

تذکرة الاولیاء

فریدالدین عطار نیشابوری

۱

ذکر امام صادق(ع)

آن سلطان ملت مصطفوی ، آن برهان حجت نبوی ، آن عامل صدیق ، آن عالم تحقیق ، آن میوه دل اولیاء ، آن جگرگوشه انبیاء، آن ناقد علی ، آن وارث نبی ، آن عارف عاشق :جعفرالصادق رضی الله عنه.

گفته بودیم که اگر ذکر انبیاء و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید ساخت این کتاب شرح اولیاست که پس از ایشان بوده اند اما به سبب تبرک به صادق ابتدا کنیم که او نیز پس از ایشان بوده است . و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمه ای چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند .

چون ذکر او کرده شود از آن همه بود . نه بینیکه قومی که مذهب او دارند ، مذهب دوازده امام دارند . یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی.

اگر تنها صفت او گویم ، به زبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف به کمال بود ، و قدوه جمله مشایخ بود ، و اعتماد هه بر وی بود ، و مقتدای مطلق بود . هم الهیآن را شیخ بود ، و هم محمدیان را امام ، و هم اهل ذوق را پیشرو ، و هم اهل عشق را پیشوا .هم عباد را مقدم ، هم زهاد را مکرم . هم صاحب تصنیف حقایق ، هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود ، و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت به حقیقت . ومن آن نمی دانم که هر که به محمد ایمان دارد و به فرزندانش ندارد به محمد ایمان ندارد . تا به حدی که شافعی در دوستی اهل بیت تا به حدی بوده است که به رفضش نسبت کرده اند و محبوس کردند و او در آن معنی شعری سروده است و یک بیت این است :

لو کان رفضا حب آل محمد

فلیشهد الثقلان انی رافض

که فرموده است یعنی :اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید به رفض من ؛ و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست ، بسی فضولی که به کار نمی آید ، می دانی . اگر این نیز بدانی زیان ندارد ، بلکه انصاف آن است که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را می دانی وزرا او را به جای خود می باید شناخت ، و صحابه را به جای خود ، و فرزندان او را به جای خود می باید شناهخت تا سنی پاک باشی و با هیچ کس از پیوستگان پادشاهت کار نبود. چنانگه از ابو حنیفه رضی الله عنه پرسیدند : از پیوستگان پیغامبر صلی الله علیه که کدام فاضلتر ؟

گفت :از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و اززنان عایشه از دختران فاطمه رضی الله عنهم اجمعین .

نقفل است که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت :برو صادق را بیار تا بکشم . وزیر گفت :او در گوشه ای نشسته است و عزلت گرفته و به عبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده و میرالمومنین را از وی رنج نه .از کشتن وی چه فایده بود ؟

هرچند گف سودی نداشت . وزیر برفت بطلب صادق .

منصور غلامان را گفت :چون صادق درآید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید .

وزیر صادق را آورد . منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدرش بنشانید و خود نیز به دوزانو پیش اوو بنشست .غلامان را عجب آمد . پس منصور گفت :چه حاجت داری؟

صادق گفت :آنکه مرا پیش خود نخوانی و به طاعت خدای بگذاری .

پس دستوری داد و به اعزازی تمام روانه کرد .درحال لرزه بر منصور افتاد و دواج بر سر در کشید و بیهوش شد .

گویند سه نماز از وی فوت شد . چون باز هوش آمد وزیر پرسید :که آنچه حال بود ؟

گفت :چون صادق از در درآمد اژدهایی دیدم که با او بود که لبی به زیر صفه نهاد ولبی به زیر صفه ؛ و مرا گفت به زبان حال اگر تو او را بیازاری تو را با این صفه فروبرم . و من آن اژدها ندانستم که چه می گویم . از وی عذر خواستم و چنین بیهوش شدم .

نقل است که یکبار داود طایی پیش صادق آمد و گفت :ای پسر رسول خدای!مرا پندی ده که دلم سیاه شده است .

گفت :یا باسلیمان ! تو زاهد زمانه ای . تو را به بند من چه حاجت است .

گفت :ای فرزند پیغمبر ! شما را بر همه خلایق فضل است و پند دادن همه بر تو واجب است .

گفت :یا ابا سلیمان ! من از آن می ترسم که به قیامت جد من در من زند که حق متابعت من نگذاردی ؟ این کار به نسبت صحیح و به نسبت قوی نیست . این کار به معاملت شایسته حضرت حق بود .

داوود بگریست و گفت :بار خدایا ! آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت ، جدش رسول است و مادرش بتول است ،او بدین حیرانی است .داوود که باشد که به معامله خود معجب شود .

نقل است که با موالی خود روزی نشسته بود .ایشان را گفت :بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از مطان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند .

ایشان گفتند :یا ابن رسول الله تو را به شفاعت ما چه حاجت که جدتو شفیع جمله خلایق است ؟

صادق گفت :من بدین افعال خود شرم دارم که به قیامت در روی جد خود نگرم .

نقل است که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بطرون نیامد .سفیان ثوری به درخانه وی آمد و گفت :تمردمان از فواید انفاس تو محروم اند چرا عزلت گرفته ای؟

صادق پاسخ داد :اکنون چنین روی داد :فسد الزمان و تغیرالاخوان .

و این دو بیت را بخواند :

ذهب الوفاء ذهاب امس الداهب

والناس بین مخایل و مآرب

یفشون بینهم المودهٔ والوفا

و قلوبهم محشوهٔ بعقارب

نقل است که صادق را دیدند که خزی گرانمایه پوشیده بود . گفتند :یا ابن رسول الله هذا من زی اهل بیتک.

دست آن کس بگرفت و در آستین کشید . پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده می کرد . گفت :هذا للحق و هذا للخلق.

نقل است که صادق را گفتند :همه هنرها داری .زهد و کرم باطن و قرهٔالعین خاندانی ؛ ولکن پس متکبری .

گفت :من متکبر نیم ، لیکن کبر کبریایی است ، که من چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و به جای کبر من بنشست . به کبر خود کبریایی نشاید کرد اما به کبریای او کبر شاید کرد .

نقل است که صادق از ابو حنینفه پرسید که :عاقل کیست ؟

گفت :آنکه تمییز کند میان خیر و شر .

صادق گفت :بهایم نیز توانند کرد ، میان آنکه او را بزنند و آنکه او را علف دهند .

ابوحنیفه گفت:نزدیک تو عاقل کیست .

گفت :آنکه تمییز کند میان دو خیر و شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند .

نقل است که همیانی زر از یکی برده بودند . آنکس در صادق آویخت که :تو بردی . و او را نشناخت .

صادق گفت :چند بود .

گفت :هزار دینار.

او را به خانه برد و هزار دینار به وی داد . پس از آن ، آن مرد زر خود بازیافت . زر صادق باز برد و گفت :غلط کرده بودم .

صادق گفت :ماهرچه دادیم باز نگیریم .

پس از آن مرد از یکی پرسید :او کیست ؟

گفتند :جعفر صادق .

آن مرد خجل شد و برفت .نقل است که صادق روزی تنها در راهی می رفت و الله الله می گفت .سوخته ای بر عقب او میر فت و بر موافقت او الله الله می گفت .

صادق گفت :الله !جبه ندارم .الله جامه ندارم !

در حال دستی جامه ای زیبا حاضر شد . جعفر درپوشید .

آن سوخته پیش رفت و گفت :ای خواجه ! در الله گفتن با تو شریک بودم ، آن کهنه خود به من ده .

صادق را خوش آمد و آن کهنه به او داد .

نقل است که یکی پیش صادق آمد و گفت :خدای را به من بنمای .

گفت :آخر نشنیده ای که موسی را گفتند لن ترانی .گفت :آری ! اما این ملت محمد است که یکی فریاد می کند رای قلبی ربی ، دیگری نعره می زند که لم اعبد ربا لم ارهٔ.

صادق گفت :او را ببندید و در دجله اندازید .او را ببستند و در دجله انداختند . آب او را فروبرد . باز برانداخت . گفت :یا ابن رسول الله !الغیاث ، الغیاث.

صادق گفت :ای آب ! فرو برش.

فرو برد ، باز آورد . گفت ! یابن رسول الله ! الغیاث ، الغیاث.

گفت :فرو بر .

همچنین چند کرت آب را می گفت که فرو بر ، فرو می برد . چون برمی آورد می گفت :یاابن رسول الله ! الغیاث ، الغیاث.چون از همه نومید شد و وجودش همه غرق شد و امید از خلایق منقطع کرد این نوبت که آب او را برآورد گفت :الهی الغیاث ، الغیاث.

صادق گفت :او را برآرید .

برآوردند و ساعتی بگذشت تا باز قرار آمد . پس گفت :حق را بدیدی .

گفت :تا دست در غیری می زدم در حجاب می بودم . چون به کلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه ای در درون دلم گشوده شد ؛ آنجا فرونگریستم .آنچه دیدم می جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه.

صادق گفت : تا صادق می گفتی کاذب بودی . اکنون آن روزنه را نگاه دارد که جهان خدای بدانجا فروست .

و گفت :هر که گوید خدای بر چیزست یا در چیزست و یا از چیزست او کافر بود .

و گفت :هرآن معصیت بنده را به حق نزدیک گرداند که اول آن ترس بود و آخر آن عذر.

و گفت :هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را ا زخدای دور گرداند زیرا که از این معنی بنده را به حق نزدیک گرداند مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع .

از وی پرسیدند :درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر. گفت :درویش صابر که توانگر را دل به کیسه بود و درویش را با خدای .

و گفت عبادت جز به توبه راست نیاید که حق تعالی توبه مقدم گردانید برعبادت .

کما قال الله تعالی التائبون العابدون .

و گفت :ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندن است از ذکر . و خدای را یاد کردن به حقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیا را به جهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیاء.

و گفت :در معنی این آیت :یختص برحمته من یشاء.خاص گردانم به رحمت خویش هرکه را خواهم واسطه و علل واسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطاء محض است .

و گفت : مومن آن است که ایستاده است با نفس خویش و عارف آن است که ایستاده است با خداوند خویش .

و گفت : هرکه مجاهده کند به نفس برای نفس به کرامات برسد و هرکه مجاهده کند با نفس برای خداوند برسد به خداوند .

و گفت : الهام از اوصاف مقبولان است و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت راندگان است .

و گفت : مکر خدای در بنده نهانتر است از رفتن مورچه در سنگ سیاه به شب تاریک .

و گفت : عشق جنون الهی است نه مذموم است نه محمود .

و گفت : از نیکبختی مرد است که خصم او خردمند است .

با وی در غرور باشی ؛ دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند ؛ سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد ؛ چهارم بددل که در وقت حاجت تو را ضایع گذارد ؛ پنجم فاسق که تو را به یک لقمه بفروشد و به کمتر از یک لقمه .

گفتند :آن چیست کمتر از یک لقمه ؟

گفت :طمع در آن.

و گفت :حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ است . بهشت عافیت است و دوزخ بلاست . عافیت آن است که کارخود را خدای گذاری و دوزخ آن است که کار خدای با نفس خویش گذاری .

و گفت : من لم یکن له سر فهو مضر. اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را به آسیه ضرر رسیدی از فرعون ، و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی رسیدی از زن نوح و لوط را ، ولکن بیش از قبضی و بسطی نبود . و سخن او بسیار است ، تاسیس چند کلمه گفتیم و ختم کردیم .

۲

ذکراویس القرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین ، آن قدوه اربعین ، آن آفتاب پنهان ، آن هم نفس رحمان ، آن سهیل یمنی :اویس قرنی رضی الله عنه ، قال النبی صلی الله علیه و سلم :اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف . ستایش کسی را که ستاینده او رحمه للعالمین بود . و

نفس او نفس رب العالمین بود. به زبان من کجا راست آید ؟ گاه گاه خواجه انبیا علیهم السلام روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس الحرمن من قبل الیمن . یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می یابم و باز خواجه انبیا گفت .علیهم السلام که :فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافرینند در صورت اویس تا اویس را در میان ایشان به عرصات برآورند و به بهشت رود تا هیچ آفریده ، الا ماشاء الله واقف نگردد که در آن میان اویس کدام است .که چون در سرای دنیا حق را در زیر قبه تواری عبادت می کرد و خویش را از خلق دور می داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبایی لایعرفونم غیری . و در اخبار غریب آمده است که :فردا خواجه انبیا علیهم السلام در بهشت از حجره خود بیرون آید چنانکه کسی مر کسی را طلب کند خطاب آید که :که را طلب می کنی ؟ گوید :اویس را .

آواز آید که :رنج مبر که چنانکه در دار دنیا وی را ندیدی اینجا نیز هم نبینی .

گوید :الهی کجاست ؟ فرمان رسد که :فی مقعد صدق .

گوید :مرا نبیند .

فرمان رسد که :کسی که ما را می بیند ، تو را چرا ببیند ؟

باز خواجه انبیا گفت علیهم السلام که :در امت من مردی است که به عدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود .

و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را .

صحابه گفتند :این که باشد ؟

گفت :عبد من عبید الله . بنده ای از بندگان خدای .

گفتند :ما همه بندگانیم . نامش چیست ؟

گفت :اویس.

گفتند :او کجا بود ؟

گفت :به قرن .

گفتند :او تو را دیده است ؟

گفت :به دیده ظاهر ندیده است .

گفتند :عجب ! چنین عاشق تو ، و او به خدمت تو نشتافته است ؟

گفت :از دو سبب، یکی از غلبه حال ؛ دوم از تعظیم شریعت من . که پیرمادری دارد عاجزه ای است ایمان آورده به چشم به خلل و دست و پای سست شده . به روز اویس اشتروانی کند و مزد آن بر نفقات خود و مادر خود خرج کند .

گفتند :ما او را ببینیم ؟

صدیق را گفت تو او را در عهد خود نبینی . اما فاروق و مرتضی را گفت رضی الله عنهم که شما او را ببینید . و وی مردی شعرانی است و بر پهلوی چپ وی و برکف دست وی چندانکه یک درم سفید است و آن نه سفیدی برص است . چون او را دریابید از من سلامش رسانید و بگویید تا امت مرا دعا گوید .

باز خواجه انبیا گفت علیهم السلام :احب العباد الی الله الاخفیاء.

بعضی گفتند :یا رسول الله ! ما این در خویشتن می یابیم .

سید علیه السلام گفت :شتر وانی است به یمن . او را اویس گویند . قدم بر قدم او نهید .

نقل است که چون خواجه انبیا را علیهم السلام وفاۀ نزدیک رسید گفتند :یا رسول الله ! مرقع تو به که دهیم ؟

گفت :به اویس قرنی .

چون فاروق و مرتضی از بعد وفاۀ مصطفی علیه السلام به کوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت :یا اهل نجد قوموا.ای اهل نجد ، برخیزید .

برخاستند . گفت :از قرن کسی در میان شما هست ؟

گفتند :بلی .

قومی را بدو فرستادند . فاروق رضی الله عنه خبر اویس از ایشان پرسید .

گفتند :نمی دانیم .

گفت :صاحب شرع مرا خبر داده است و او گزاف نگوید . مگر شما او را نمی دانید ؟

یکی گفت :هو احقر شانا من ایطلبه امیرالمومنین .

گفت :او از آن حقیرتر است که امیرالمومنین او را طلب کند . دیوانه ای احمق است و از خلق وحشی باشد .

گفت او را طلب می کنیم . کجاست ؟

گفتند :در وادی یحمی الابل. در آن وادی اشتر نگاه می دارد تا شبانگاه نانش دهیم . شوریده ای است . در آبادانیها نیاید ، و با کسی صحبت ندارد ، و آنچه مردمان خورند او نخورد ، غم و شادی ندارد.چون مردمان بخندند او بگرید ، و چون بگریند او بخندد.

گفت :او را می طلبیم.

پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما ، آنجا شدند ، او را بدیدند در نماز و حق تعالی ملکی را بدو گماشته تا اشتران او را نگاه می داشت . چون بانگ حرکت آدمی بیافت ، نماز کوتاه کرد . چون سلام باز داد فاروق برخاست و سلام کرد . او جواب داد . فاروق گفت :«مااسمک»چیست نام تو ؟

قال :عبدالله . گفت :بنده خدای .

گفت :همه بندگان خداییم .تو را نام خاص چیست ؟

گفت :اویس .

گفت :بنمای دست راست .

بنمود . آن سپیدی که رسول علیه السلام نشان کرده بود بدید . بوسه داد دست او را و گفت :که رسول علیه السلام تو را سلام رسانیده است . گفته است که امتان مرا دعا کن .

گفت :تو اولیتری به دعا گفتن مسلمانان که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست .فاروق گفت :من خود این کاری می کنم . تو وصیت رسول علیه السلام به جای آور .

گفت :بنگر نباید که آن دیگری بود .

گفت :پیغمبر تو را نشان کرده است .

پس اویس گفت :مرقع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم .

ایشان مرقع بدادند .پس گفتند :بپوش و دعا کن .

گفت :صبر کنید تا حاجت بخواهم .

در نپوشید . از بر ایشان دور دور برفت و آن مرقع فرو کرد و روی بر خاک نهاد و گفت :الهی این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را به من نبخشی . پیغمبرت حواله اینجا کرده است . و رسول فاروق و مرتضی است . اهلی همه کار خویش کردند ، کنون کار تو مانده است .

خطاب آمد که :چندینی به تو بخشیدم ، مرقع درپوش . می گفت :نه ! همه را خواهم .

باز خطاب آمد که چندین هزار دیگر به تو بخشم . مرقع بپوش . می گفت :نه همه خواهم .

باز خطاب می آمد که :چندین هزار هزار دیگر به تو بخشم مرقع بپوش .

می گفت همه را خواهم . همچنان در مناجات می گفت و می شنود تا صحابه را صبر نبود . برفتند تا او را در چه کار است بدو رسیدند تا اویس ایشان را بدید گفت :آه، چرا آمدید ؟ اگر این آمدن شما نبودی مرقع در نپوشیدمی تا همه امت محمد را بنخواستمی . صبر بایست کرد .

فاروق او را دید . گلیمی اشتری خود را فراگرفته و سر و پای برهنه توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم دید . فاروق از خویشتن و از خلافت خود دلش بگرفت. گفت :کیست که این خلافت از ما بخرد به گرده ای؟

اویس گفت :کسی که عقل ندارد. چه می فروشی ؟ بینداز تا هرکه را بیابد برگیرد . خرید و فروخت در میان چه کار دارد ؟

تا صحابه فریاد برآوردند که :چیزی که از صدیق قبول کرده ای. کار چندین هزار مسلمان ضایع نتوان گذاشت ؛ که یک روز عدل تو بر هزار ساله عبادت شرف درد .

پس اویس مرقع در پوشید و گفت :به عدد موی شتر وگاو و گوسفند ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بخشیدند از برکات این مرقع .

اینجا تواند بود که کسی گمان برد که اویس از فاروق در پیش بود و نه چنین است .اما خاصیت اویس تجرید بود .فاروق آن همه داشت ، تجرید نیز می خواست . چنانکه خواجه انبیا علیه السلام در پیرزنان می زد که :محمد را به دعا یاد دارید .

پس مرتضا خاموش بنشست .فاروق گفت :یا اویس چرا نیامدی تا مهتر را بدیدی؟

گفت :آنگاه شما دیدیت؟

گفتند :بلی !

گفت :مگر جبه او را دیدید؟ اگر شما او را دیدید بگویید تا ابروی او پیوسته بود یا گشاده ؟

ای عجب ! چندان او را دیده بودند ، اما از هیبت که او را بود نشان بازنتوانستند داد. گفت :شما دوست محمد هستید ؟

گفتند :هستیم .

گفت :اگر دوستی درست بودیت چرا آن روز که دندان مبارک او شکستند به حکم موافقت دندان خود نشکستید ، که شرط دوستی موافقت است .

و پس دندان خود بنمود . یک دندان در دهان نداشت . گفت ! من او را به صورت نادیده موافقت کردم که موافقت از دین است . پس هر دو را رقت جوش آورد . بدانستند که مصب موافقت و ادب منصبی دیگر است که رسول را ندیده بود و از وی می بایست آموخت .

پس فاروق گفت :یا اویس مرا دعایی بکن .

گفت :در ایمان میل نبود ، دعا کرده ام و در هر نماز تشهد می گویم . اللهم اغفرللمومنین و المومنات . اگر شما ایمان به سلامت به گور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم . پس فاروق گفت :مرا وصیتی کن .گفت :یا عمر! خدای را شناسی ؟ گفت :شناسم .گفت :اگر به جز از خدای هیچ کس دیگر نشناسی تو را به . گفت :زیادت کن . گفت :یا عمر ! خدای تو را می داند . گفت :داند . گفت :اگر به جز خدای کس دیگر تو را نداند تو را به .

پس فاروق گفت :باش تا چیزی بیاورم برای تو . اویس دست در گریبان کرد و دو درم برآورد . گفت :من این را از اشتربانی کسب کرده ام . اگر تو ضمان می کنی که من چندان بزیم که این بخورم ، آنگاه دیگر بستانم زمانی بود .

پس گفت :رنجه گشتید، بازگردید که قیامت نزدیک است . آنگاه آنجا ما را دیدار بود که بازگشتی نبود ، که من اکنون به ساختن زاد راه قیامت مشغولم .

چون اهل قرن از کوفه بازگشتند اویس را حرمتی و جاهی پدید آمد در میان ایشان . سر آن نمی داشت ، از آنجا بگریخت و به کوفه شد و بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رضی الله عنه .هرم گفت :چون آن حدیث بشنودم که درجه شفاعت اویس تا چه حد است آرزوی وی بر من غالب شد . به کوفه رفتم و او را طلب کردم تا وی را بازیافتم . برکنار فرات وضو می کرد و جامه می شست وی را بشناختم که صفت او شنیده بودم .سلام کردم و جواب داد و در من نگریست . خواستم تا دستش فراگیرم ، دست نداد . گفتم :رحمک الله یا اویس و غفرلک ، چگونه ای ؟

گریستن بر من افتاد . از دوستی من و از رحمت که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال وی اویس نیز بگریست . گفت :و حیاک الله یا هرم بن حیان . چگونه ای ای برادر من و تو را که راه نمود به من ؟

گفتم :نام من و پدر من چون دانستی؟ و مرا به چه شناختی هرگز نادیده ؟

گفت :نبانی العلیم الخبیر . آنکه هیچ چیز از علم و خبر وی بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح تو را بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد ، اگر چه یکدیگر را ندیده باشند .

گفتم :مرا چیزی روایت کن از رسول علیه السلام . گفت :من وی را درنیافته ام . اخبار وی از دیگران شنیده ام ، و نخواهم که راه حدیث بر خویش گشاده کنم و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم که مرا خود شغل هست که بدین نمی پردازم .

گفتم :آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم .

پس دست من بگرفت و گفت :

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.و زار بگریست . پس گفت :چنین می گوید خدا جل جلاله و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون وما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لایعلمون.تا اینجا که انه هوالعزیز الرحیم.برخواند . آنگاه یک بانگ بکرد .پنداشتم که عقل ازو زایل شد .

پس گفت :ای پسر حیان!چه آورد ترا اینجا؟

گفتم تا با توانس گیرم و به تو بیاسایم . گفت:من هرگز ندانستم که کسی خدای را بشناخت و به هیچ چیز دیگر انس تواند گرفت و به کسی دیگر بیاسود . هرم گفت :مرا وصیتی کن.اویس گفت :مرگ را زیر بالین دار ، چون که بخفتی و پیش چشم دار ، که برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی آن نگر که در وی عاصی شوی که اگر گناه خرد داری ، خداوند را خرد داشته باشی و اگر بزرگ داری خداوند را بزرگ داشته باشی .

هرم گفت: کجا فرمایی که مقام کنم.

گفت :به شام .

گفتم :آنجا معیشت چگونه بود .

اویس گفت :اف از این دلها که شک برو غالب شده است پند نپذیرد .

گفتم :مرا وصیتی دیگر کن .

گفت :یا پسر حیان ! پدرت بمرد ، آدم و حوا بمررد ، نوح و ابراهیم خلیل بمرد ، موسی عمران بمرد ، داود خلیل خدای بمرد ، محمد رسول الله بمرد ، ابوبکر خلیفه وی بمرد ، و دوستم بمرد وا عمراه واعمراه.

گفتم :رحمک الله عمر ، نمرده است .

گفت :حق تعالی مرا خبر داد از مرگ وی .

پس گفت :من و تو از جمله مردگانیم .

و صلوات داد و دعایی سبک بگفت و گفت :وصیت این است که کتاب خدای و راه اهل صلاح فراپیش گیری ، یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی ، و چون با نزدیک قوم خویش رسی ایشان را پند ده و نصیحت از خلق خدای باز مگیر ، یک قدم پای از موافقت جماعت کشیده مدار که آنگاه بی دین شوی و ندانی و در دوزخ افتی.

و دعایی چند بگفت و گفت :رفتی یا هرم بن حیان. نیز تو مرا بینی و نه من تو را و مرا به دعا یاد دار که من نیز تو را یاد دارم و تو از این جانب برو تا من از آن جانب بروم .

گفت :خواستم تا یک ساعتی با وی بروم ، نگذاشت و بگذشت و می گریست و مرا به گریستن آورد . من از قفای او می نگریستم تا به کوی فروشد .نیزش از آن پس خبری نیافتم و گفت بیشتر سخن که با من گفت ، از امیرین بود .

فاروق و مرتضی رضی الله عنهما و ربیع خثیم گوید برفتم تا اویس را بینم . در نماز بامداد بود . چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح بازپردازد . درنگی کردم ، همچنان از جای برنخاست تا نماز پیشیشن بگزارد و نماز دیگر بکرد . حاصل سه شبانه روز از نماز برنخاست . و هیچ نخورد و نخفت . شب چهارم او را گوش می داشتم . خواب در چشمش آمد . در حال با حق به مناجات آمد . گفت :خداوندا ! به تو پناه می گیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار .

گفتم :مرا این بسنده است .

او را تشویش ندادم و بازگردیدم . اویس را می آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت . یک شبی گفتی :هذه لیلۀ الرکوع . و دیگر شب گفتی هذه لیلۀ السجود .

یک شب به قیامی بسر بردی ، و یک شب به رکوعی ، و یک شب به سجودی .

گفتند یا اویس چون طاقت می داری شبی بدین درازی بر یک حال. گفت :ما خود هنوز یکبار سبحن ربی الاعلی نگفته باشیم در سجودی که روز آید . خود سه بار تسبیح گفتن سنت است . این از آن می کنم که می خواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم .

از وی پرسیدند :خشوع در نماز چیست ؟

گفت : آنکه اگر نیزه بر پهلوش زنند در نماز خبرش نبود .

گفتند :چونی .

گفت:چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که شبانگاه خواهد زیست یا نه ؟

گفتند :کار چگونه است ؟

گفت :آه از بی زادی و درازی راه .

گفت:اگر تو خدایرا تعالی پرستش کنی به عبادهٔ آسمانها و زمینها از تو بنپذیرد تا باورش نداری. گفتند :چگونه باورش داریم .

گفت :ایمن نباشی بدانچه تو را فراپذیرفته است و فارغ نبینی خویش را تا در پرستش او به چیزی دیگرت مشغول نباید بود .

گفت:هر که سه چیز را دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر بود :طعام خوش ، لباس نیکو پوشیدن ، و با توانگران نشستن .

اویس را گفتند : رضی الله عنه که دراین نزدیکی تو مردی است . سی سال است که گوری فرو کرده است و کفنی درآویخته و بر سر آن نشسته است و می گرید و نه به شب قرار گیرد و نه به روز.

اویسی گفت : مرا آنجا برید تا او را ببینم .

اویس را نزدیک او بردند . او را دید زد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مغاک افتاده .بدو گفت :ای مرد سی سال است تا گور و کفن تو را از خدای مشغول کرده است و بدید هر دو باز مانده ای و این هر دو بت راه تو آمد ه است . آن مرد به نور او آن آفت در خویش بدید ، حال بر او کشف شد ، نعره ای بزد و در آن گور افتاد و جان بداد .اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چندست .

نقل است که اویس یکبار سه شبانه روز هیچ نخورده بود. روز چهارم بامداد بیرون آمد . بر راه یک دینار زر افگنده بود . گفت : از آن کسی افتاده باشد . روی بگردانید تا گیاه از زمین برچیند و بخورد . نگاه کرد ، گوسفندی می آمد .گرده گرم در دهان گرفته پیش وی بنهاد . گفت :مگر از کسی ربوده باشد . روی بگردانید .گوسفند به سخن آمد . گفت:من بنده آن کسم که تو بنده اویی . بستان روزی خدای از بنده خدای .

گفت دست دراز کردم تا گرده برگیرم ، گرده در دست خویش دیدم گوسفند ناپدید شد .

محامد او بسیار است و فضایل وی بی شمار. در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرگانی را رضی الله عنه ذکر آن بوده ست . مدتی که می گفته است اویس ، اویس ، اویس!ایشان دانند قدر ایشان . وسخن اوست که گفت:من عرف الله لایخفی علیه شیء.هرکه خدای را شناخت هیچ چیز بر او پوشیده نیست .

دگر معنی آن است که هر که بشناخت تا شناسنده کیست .

دیگر معنی آن است که هر که اصل بدانست فروع دانست آسان بودش که به چشم اصل در فرع نگرد .

دیگر معنی آنست که خدایرا به خدای بتوان شناخت که عرفت ربی بربی پس هرکه خدایرا به خدای داند همه چیز می داند .

و سخن اوست که «السلامۀ فی الوحدۀ» سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود در وحده آن بود که خیال غیر درنگنجد تا سلامت بود . اگر تنها به صورت گیری درست نبود که الشیطان ابعد من الاثنین .حدیث است .

و سخن اوست که :علیک بقلبک . بر تو باد به دل تو . یعنی برتو باد که دایم دل حاضر داری تا غیر در او راه نیابد .

و سخن اوست که :طلبت الرفعۀ فوجدته فی التواضع و طلبت الریاسۀ فوجدته فی نصیحۀ و طلبت المروۀ فوجدته فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت النسبۀ فوجدته فی التقوی و طلبت الشرف فوجدته فی الفناعۀ و طلبت الراحۀ فوجدته فی الزهد . معانی این سخنها معلوم است و مستهود.

و نقل است که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان شمردیمی . آخر از وی درخواست کردیم تا او را خانه ای ساختیم بر در سرای خویش. و یک سال و دو سال بسرآمدی که او را وجهی نبودی که بدان روزه گشادی . طعام او آن بودی که گاه گاه استه خرما برچیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت صرف کردی و بدان افطار کردی و اگر خرما خشک یافتی نگاه داشتی تا روزه بدان گشادی و اگر خرما خشک بیشتر یافتی استه خرما بفروختی و به صدقه بدادی . و جامه وی خرقه کهنه بود که از مزبلها برچیدی و پاک بشستی و برهم دوختی و با آن می ساختی . عجبا ! کار نفس خدایی از میان چنین جای برآید وقت نماز اول بیرون شدی و پس از نماز خفتن بازآمدی و به هر محلتی که فروشدی کودکان وی را سنگ زدندی . گفتی :ساقهای من باریکست .خردتر بردارید تا پای من شکسته و خون آلوده نشود تا از نماز بازنمانم که مرا غم نماز است ، نه غم پای .

در آخر عمر چنین گفتند که سفیدی برو پدید آمد و آن وقت برموافقت امیرالمومنین علی رضی الله عنه در صفین حرب می کرد تا کشته شد . عاش وحیدا ومات شهیدا رضی الله عنه بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسان گویند ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان را نبوت در حجر خود پرورش دهد بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد . اگرچه به ظاهرا خواجه انبیا را ندید اما

پرورش ازو می یافت ، نبوت می پرورد و حقیقت هم نفس می بود . و این عظیم عالی مقامی است تا که را آنجا رسانند واین دولت روی به که نماید . ذلک فضل الله یوتیه من یشاءالله ذوالفضل العظیم .

۳

ذکر حسن بصری رحمهٔ الله علیه

آن پروده نبوت ، آن خو کرده فتوت ، آن کعبه عمل و علم ، آن خلاصه ورع و حلم ، آن سبق برده به صاحب صدری ، صدر سنت ، حسن بصری رضی الله عنه ، مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار است . صاحب علم و معامله بود ، و دایم خوب و حزن حق او را فراگرفته بود و مادر او از موالی ام سلمه بود . چون مادرش به کاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی. ام سلمه رضی الله عنها پستان در دهانش نهادی تا او بمکیدی . قطره ای چند شیر پدید آمدی . چندان هزار برکات که حق ازو پدید آورد ، همه از اثر شیر ام سلمه بود .

نقل است که حسن طفل بود ، یک روز از کوزه پیغامبر علیه السلام آب خورد ، در خانه ام سلمه .پیغامبر گفت :این آب که خورد ؟

گفتند :حسن . گفت :چندان که از این آب خورد علم من به او سرایت کند .

نقل است که روزی پیغامبر علیه السلام به خانه ام سلمه درآمد ، حسن را در کنار وی نهادند . پیغامبر علیه السلام بدو دعا کرد . هرچه یافت از برکات دعای او یافت .

نقل است که چون حسن در وجود آمد او را پیش عمر آوردند . گفت :سموه حسنا فانه حسن الوجه. او را نام «حسن »کنید که نیکوروی است .

ام سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او قبول کرد ، به حکم شفقتی که بر وی شیرش پدید آمد تا پیوسته می گفتی :اللهم اجعله اماما یقتدی به . خداوندا ! او را مقتدای خلق گردان . تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافته بود و هفتاد بدری

را یافته ، و ارادات او به علی بوده است رضی الله عنهما ، و در علوم رجوع باز او کرده است و طریقت ازو گرفت ، و ابتدای توبه او آن بود که او گوهر فروش بود . او را الحسن اللولوئی گفتندی ، تجارت روم کردی ، و با امیران و وزیران قیصد ستد و داد کردی رضی الله عنه . وقتی به روم شد و نزدیک وزیر رفت و ساعتی سخن گفت وزیر گفت :ما به جایی خواهیم شد اگر موافقت کنی .

گفت :حکم تراست ، موافقت می کنم .

بفرمود تا اسبی برای حسن بیاوردند تا با وزیر بنشست وبرفتند . چون به صحرا رسیدند حسن خیمه ای دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشم و میخهای زرین در زمین محکم کرده . حسن به یکسو بایستاد و آنگاه سپاهی چند گران بیرون آمدند . همه آلت حرب پوشیده ، گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند . آنگاه فیلسوفان و دبیران – قرب چهارصد – در رسیدند . گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند . بعد از آن سیصد از پیران نورانی با محاسنهای سفید روی به خیمه نهادند و گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند . پس از آن کنیزکان ماهروی – زیادت از دویست – هر یکی طبقی از زر و سیم و جواهر برگرفته گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند . آنگاه قیصر و وزیر جنگ در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند . حسن گفت :من متحیر و عجب بماندم . با خود این چه حالست ، چون فرود آمدیم من از او پرسیدم . گفت قیصر روم را پسری بود که ممکن نبود به جمال او آدمیی ، و در انواع علوم کامل و در میدان مردانگی بی نظیر . و پدر عاشق او ، به صدهزار دل ، ناگاه بیمار شد و جمله اطبای حاذق در معالجه او عاجز آمدند . عاقبت وفات کرد . درآن خیمه به گور کردند . هر سال یکبار به زیارت او بیرون شوند . اول سپاهی بی قیاس گرد خیمه در گردند و گویند :ای ملک زاده ! ما از این حال که تو را پیش آمدست اگر به جنگ راست شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا تورا باز ستدمانی . اما این حال که تو را پیش آمدست از دست کسی است که با او به هیچ روی کارزار نمی توانیم کرد ، و مبارزت نتوان کرد .

این گویند و بازگردند . آنگاه فیلسوفان و دبیران پیش روند و گویند :این حال کسی کرده است که به دانش و فیلسوفی و علم و خلده شناسی بااو هیچ نتوان کرد که همه حکمای عالم در پیش او عاجزاند و همه عالمان در جنب علم او جاهل ، و اگر نه تدبیرها کردیمی و سخنها گفتیمی که در آفرینش همه عاجز از آن شدندی .

این گویند و بازگردند . آنگاه پیران به حرمت به شکوه پیش روند و گویند :ای پادشاه ! این حال که تو را پیش آمده است اگر به شفات پیران راست آمدی ما همه شفاعت و زاری کردیمی وتو را آنجا نگذاشتیمی . اما این حال تو را از کسی پیش آمده است که شفاعت هیچ بنده سود ندارد .

این بگویند و بروند . آنگاه آن کنیزکان ماهروی با طبقهای زر و جواهر پیش روند و گرد خیمه بگردند و گویند :ای قیصر زاده ! ما این حال که تو را پیش آمده است اگر به مال و جمال راست آمدی ما همه خود را فدا کردیمی و مالهای عظیم بدادیمی و تو را نگذاشتیمی اما این حال تو را از کسی پیش آمده است که آنجا مال و جمال را اثری نیست .

این گویند و بازگردند . پس قیصر با وزیر بزرگ در خیمه رود و گوید :

بدان ای چشم و چراغ پدر ، و ای میوه دل پدر ، و ای جگرگوشه پدر به دست پدر چیست ؟ پد برای تو لشکر گران آورد و فیلسوفان و پیران و شفیعان و رای زنان آورد و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان آورد و خود بیامد . اگر بدین همه کاری برآمدی پدر هر چه بتوانستی کرد بجای آوردی اما این حال از کسی پیش آمده است که پدر با این همه کار و بار و لشکر و حشم و نعمت و مال و خزینه در پیش او عاجز است . سلام بر تو باد تا سال دیگر.

این بگوید و باز گردد . این سخن بر دل حسن چنان کار کرد که دلش از کار برفت . در حال تدبیر بازگشتن کرد و سوی بصره آمد و سوگند خورد که نیز در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و چنان خویشتن را در انواع مجاهده و عبادت افگند که در عهد او کس را ممکن بالای آن ریاضت کشیدن نبود. تا ریاضت به جایی رسید که گفتند هفتاد سال طهارت او در طهارت جای باطل می شد و در عزلت چنان شد که امید از جمله خلق بریده کرد تا لاجرم از جمله از جمله با سرآمد چنانکه یک روز یکی در جمعی برپای خاست و گفت :

حسن مهتر وبهتر ما چراست ؟

بزرگی حاضر بود . گفت :از جهت آنکه امروز جمله خلایق را به علم او حاجت است و او به یک جوبه خلق محتاج نیست . همه در دین بدو حاجتمندند و او در دنیا از همه فارغ است . مهتری و بهتری اینجا بود .

درهفته یکبار مجلس وعظ گفتی و هرباری که به منبر برآمدی چو رابعه را ندیدی مجلس به ترک گرفتی و فرو آمدی . گفتند :ای خواجه ! چندین محتشمان و خواجگان و بزرگان آمدند اگر پیرزنی مقنعه داری نیاید چه باشد ؟

او گفتی :آری شربتی که ما از برای حوصله پیران ساخته باشیم در سینه موران نتوانیم ریخت .

و هر گاه که مجلس گرم شدی روی به رابعه کردی که ای در گلیم پوشیده . هذا من حمرات قلبک یا سیده . این همه گرمی از یک اخگر دل توست . او را سوال کردند که :جمعی بدین انبوهی که در پای منبر تو می نشینند دانیم که شاد شوی .

گفت : ما به کثرت جمع شاد نشویم ولکین اگر یک درویش حاضر بود دل ما شاد شود .

باز پرسیدند :مسلمانی چیست و مسلمان کیست ؟ گفت :مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک اند.

از او پرسیدند :اصل دین چیست ؟

فقال الورع .

گفتند :آن چیست که ورع را تباه کند ؟

فقال الطمع .

و پرسیدند جنات عدن چیست ؟

گفت :کوشکی است از زر . در او نیاید الا پیغامبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل .

و پرسیدند :طبیبی که بیمار بود دیگران را معالجه چون کند ؟

گفت :تو نخست خود را علاج کن ، آنگاه دیگران را .

گفت :سخن من بشنوید که علم من شما را سود دارد ، و عمل من شما را زیان ندارد .

و پرسیدند :یا شیخ ! دلهای ما خفته است که سخن تو در دلهای ما اثر نمی کند . چه کنیم ؟

گفت :کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار گردد . دلهای شما مرده است که هرچند می جنبانی بیدار نمی گردد .

پرسیدند :قومی اند که در سخن ما را چندان می ترسانند که دل ما از خوف پاره شود . این روا بود ؟

گفت :امروز با قومی صحبت دارید که شما را بترسانند و فردا ایمن باشید بهتر که صحبت با قومی دارید که شما را ایمن کنند وفردا به خوف اندر رسید .

گفتند :قومی به مجلس تو می آیند و سخنهای تو یاد می گیرند تا برآن اعتراض کنند و عیب آن می جویند .

گفت :من خویشتن را دیده ام که طمع فردوس اعلی و مجاورهٔ حق تعالی می کند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان سلامت نمی یابد .

گفتند :کسی می گوید که خلق را دعوت مکنید تا پیش خود را پاک نکنید .

گفت :شیطان در آرزوی هیچ نیست مگر در آنکه این کلمه در دل ما آراسته کند تا در امر معروف و نهی منکر بسته آید .

گفتند :مومن حسد کند .

گفت :برادران یوسف را علیه السلام فراموش کردید ، ولکن چو رنجی از سینه بیرون نیفگنید زیان ندارد .

حسن مریدی داشت که هرگاه آیتی که هرگاه آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی . یکبار بدو گفت :ای مرد اگر اینچه می کنی توانی که نکنی ، پی اتش نیستی درمعامله جمله عمر خود زدی.و اگر نتوانی که نکنی ما را به ده منزل از پس پشت بگذاشتی .

پس گفت :الصعقه من الشیطان . هر که بانگی از او برآید آن نیست الا از شیطان و اینجا حاکم غالب کرده است که نه همه جایی چنین بود و شرح این خود او گفته است. یعنی تواند که آن باطل کند و آن صعقه از او پدید آید از شیطان است .

یک روز مجلس می داشت .حجاج درآمد با لشکریان بسیار و تیغهای کشیده . بزرگی حاضر بود گفت :امروز حسن را بیازماییم که هنگام آزمایش است .

حجاج بنشست . حسن یک ذره بدو ننگرید و از آن سخن که می گفت بنگردید ، تا مجلس تمام کرد . آن بزرگ دین گفت : حسن حسن است آخر .

حجاج خویشتن آنجا افگند که حسن بود و بازوش بگرفت و گفت :انظروا الی الرجل. اگر می خواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید .

حجاج را به خواب دیدند ، در عرصات قیامت افتاده و گفتند :چه می طلبی ؟

گفت :آن می طلبم که موحدان طلبند .

و این از آن بود که در حالت نزع می گفته بود خداوندا بدین مشتی تنگ حوصله نمی که غفارم و اکرم الاکرمین ام . که همه یک دل و یک زبان اند که مرا فروخواهی برد ، مرا به ستیزه ایشان برآور و بدیشان نمای که فعال لما یرید منم .

این سخن حسن را برگفتند . گفت :بدان ماند که این خبیث به طراری ، آخرت نیز بخواهد برد .

نقل است که مرتضی رضی الله عنه به بصره درآمد – مهار اشتر بر میان بسته – و سه روز بیش درنگ نکرد . جمله منبرها بفرمود تا بشکستند و مذکران را منع کردند . به مجلس حسن درآمد .حسن سخن می گفت .پرسید :تو عالمی یا متعلم .

گفت :هیچ کدام .سخنی از پیغامبر به من رسیده است . باز می گویم . مرتضی رضوان الله علیه او را منع نکرد و گفت :این جوان شایسته سخن است .

پس برفت . حسن به فراست بدانست که او کیست . از منبر فرود آمد . از پی او دوان شد تا در او رسید . دامنش بگرفت. گفت :ا زبهر الله وضو ساختن در من آموز .

جایی است که آن را باب الطشت گویند . طشت آوردند تا وضو در حسن آموخت و برفت .

یکبار در بصره خشکسالی افتاد . دویست هزار خلق برفتند و منبری بنهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعایی گوید . حسن گفت :می خواهید تا باران بارد .

گفتند :بلی ! برای این آمده ایم .

گفت :حسن را از بصره بیرون کنید .

و چندان خوف بر او غالب بوده است که چنان نقل کرده آمد که چون نشسته بودی ، گفتی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کس لب او خندان ندیدی . دردی عظیم داشته است .

نقل است که روزی یکی را دید که می گریست . گفت :چرا می گریی ؟ مومنان که به شومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند . گفت :ای کاش که حسن از آنها بودی که پس از چندین سال از دوزخ بیرون آوردندی .

نقل است که یک روز این حدیث می خواند :آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد . آخر کسی که از دوزخ بیرون آید مردی بود نام او هناد .

حسن گفت :کاش من آن مرد بودمی .

یکی از یاران گفت :شبی حسن در خانه من می نالید . گفتم این ناله تو از چیست با چنین روزگاری که تو داری بدین آراستگی ؟ گفت :از آن می نالم و می گریم که نباید بی علم و قصد حسن کاری رفته باشد یا قدمی به خطا برداشته یا سخنی به زبان آمده باشد برو که اکنون تو را بر درگاه ما قدری نماند . پس از این هیچ چیز از تو نخواهیم پذیرفت.

نقل است که روزی بر در صومعه او کسی نشسته بود . حسن بر بام صومعه نماز می کرد . در سجده چندان بگریست که آب از ناودان فروچکیدن گرفت وبر جامه این مرد افتاد . آن مرد در بزد . گفت :این آب پاک هست یآ نه تا بشویم ؟

حسن گفت :بشوی که با آن نماز روا نبود که آب چشم عاصیان است .

نقل است که یکبار به جنازه ای رفت . چون مرده را در گور نهادند و خاک فرو کرده بودند ، حسن بر سر آن خاک بنشست و چندانی بدان خاک فرو پریست که خاک گل شد . پس گفت : ای مردمان ! اول و آخر لحد است . آخر دنیا گور است و اول آخرت نگری گور است که القبر اول منزل من منازل الاخرۀ.چه می نازید به عالمی که اخرش این است . یعنی گور ! و چون نمی ترسید از عالمی که اولش این است یعنی گور ! اول و آخر شما این است اهل غفلت ! کار اول و آخر بسازید . تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یک رنگ شدند .

نقل است که روزی به گورستان می گذشت – با جماعتی درویشان – بدیشان گفت :در این گورستان مردان اند که سر همت ایشان به بهشت فرو نمی آمده است ، لکن چندان حسرت با خاک ایشان تعبیه است که اگر ذره ای از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از بیم فرو ریزند .

نقل است که در حال کودکی معصیتی بر حسن رفته بود هرگاه پیراهنی نو بدوختی آن گناه بر گریبان پیراهن نوشتی . پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی .

وقتی عمر عبدالعزیز رضی الله عنه به نزدیک حسن نامه ای نوشت و در آن نامه گفت :مرا نصیحتی حن کوتاه چنانکه یاد دارم و این امام خویش سازم .

حسن بر ظهر نامه نوشت :یا امیرالمومنین!چون خدای با تو است بیم از که داری و اگر خدای با تو نیست امید به که داری .

وقتی دیگر حسن بدو نامه نوشت که :آن روز آمده گیر که بازپسین کسی که مرگ بر وی نوشته اند بمیرد و السلام .

او پاسخ داد : روزی آمده گیر که دنیا و آخرت هرگز خود نبود .

وقتی ثابت بنانی رحمۀالله علیه ، به حسن نامه ای نوشت که :می شنوم به حج خواهی رفت . می خواهم که در صحبت تو باشم .

پاسخ گفت :بگذار تا در ستر خدای زندگانی کنیم که با یکدیگر بودن عیب یگدیگر را ظاهر کند و یکدیگر را دشمن گیریم .

نقل است که سعید جبیر را در نصیحت گفت :سه کار مکن ، یکی قدم بر بساط سلاطین منه ، اگر همه محض شفقت بود بر خلق ؛ و دوم با هیچ سر پوشیده در خلوت منشین ، و اگر چه رابعه بود و تو او را کتاب خدای آموزی ؛ و سوم هرگز گوش خود عاریت مده امیر را اگر چه در جه مردان مرد داری که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند .

مالک دینار گفت :از حسن پرسیدم :که عقوبت عالم چه باشد ؟

گفت :مردن دل .

گفتم :مرگ دل چیست ؟

گفت :حب دنیا .

بزرگی گفت :سحرگاهی به در مسجد حسن رفتم . به نماز . رد مسجد بسته بود و حسن درو ن مسجد دعا می کرد و قومی آمین می گفتند . صبر کردم تا روشنتر شد .دست بر در نهادم ، گشاده شد . در شدم ، حسن را دیدم – تنها – متحیر شدم . چون نماز بگزاردیم ، قصه با وی بگفتم و گفتم :خدایرا مرا از این کار آگاه کن .

گفت :با کسی مگوی ، هر شب آدینه پریان نزد من آیند و من با ایشان علم می گویم و دعا می کنم . ایشان آمین می گویند .

نقل است که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتی :اجابت می بینم.

نقل است که بزرگی گفت :با حسن و جماعتی به حج می رفتم . در بادیه تشنه شدیم . به سر چاهی رسیدیم ، دلو و رسن ندید م . حسن گفت :چون من در شروع نماز شوم ، شما آب خورید . پس در نماز شد تا به سر آب شدیم . آب سر چاه آمده بود . باز خوردیم . یکی از اصحاب رکوه ای آب برداشت . آب به چاه فروشد .

چون حسن از نماز فارغ شد گفت :خدایرا استوار نداشتید تا آب به چاه فرورفت .

پس از آنجا برفتیم . حسن در راه خرمایی بیافت ، به ما داد ، بخوردیم . دانه ای زرین داشت.به مدینه بردیم و از آن طعام خریدیم و به صدقه دادیم .

نقل است که ابو عمرو –امام القرا – قرآن تعلیم کردی . ناگاه کودکی صاحب جمال بیامد که قرآن آموزد . ابو عمرو به نظر خیانت در وی نگریست . قرآن تمام از الف الحمد تا سین من الجنۀ والناس فراموش کرد . آتشی در وی افتاد و بی قرار شد و به نزدیک حسن بصری رفت و حال با زگفت و زار بگریست . گفت :ای خواجه ! چنین کار پیش آمد ، و همه قرآن فراموش کردم . حسن از آن کار اندوهگین شدو گفت :اکنون وقت حج است ، برو و حج بگذار. چون فارغ شوی به مسجد خیف رو که پیری بینی در محراب نشسته .وقت بر وی تباه مکن ، بگذار تا خالی شود . پس با او بگوی تا دعا کند .

بو عمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد بنشست . پیری با هیبت دید خلقی بگرد او نشسته چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامه سفید پاکیزه . خلق پیش او باز شدند ، و سلام کردند ، و سخن گفتند با یکدیگر . چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقی با وی برفتند . آن پیر خالی ماند . ابو عمرو گفت :من پیش او رفتم و سلام کردم . گفتم :الله الله ، مرا فریاد رس! و حال بازگفتم

. پیر غمناک شد و به دنبال چشم در آسمان نگاه کرد . هنوز سر در پیش نیاورده بود که قرآن بر من گشاده شد . بوعمرو گفت :من از شادی در پیش در پایش افتادم . پس گفت :تو را به من که نشان داد . گفتم :حسن حاجت باشد . پس گفت :حسن مارا رسوا کرد ، ما نیز او را رسوا کنیم . او پرده ما بدرید ، ما نیزپرده او بدریم . پس گفت :آن پیر که دیدی با جامه سفید که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند آن حسن بود . هر روز نماز پیشین به بصره کند ، و اینجا آید ، و با ما سخن گوید ، ونماز دیگر به بصره رود . آنگاه گفت :هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد کرد ؟

نقل است که در عهد حسن مردی را اسبی به زیان آمد و آن مرد فروماند . حال خود با حسن بگفت . حسن آن اسب را از بهر جهاد به چهارصد درم از وی بخرید و سیم بداد . شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت بخواب دید و اسبی در آن مرغزار و چهارصد کره ، همه خنگ : پرسید این اسبان از آن کیست ؟

گفتند :به نام تو بود ، اکنون به نام حسن کردند .

چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت :ای امام ! بیع اقالت پدید کن که پشیمانم .

حسن گفت :برو که آن خواب که تو دیده ای من پیش از تو دیدم .

آن مرد ، غمگین بازگشت . شب دیگر حسن کوشکها دید و منظرها به خواب . پرسید :از آن کیست ؟

گفت :آن کسی را که بیع اقالت کند .

حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد .

نقل است که همسایه ای داشت ، آتش پرست ، شمعون نام . بیمار شد و کارش به نزاع رسید . حسن را گفتند :همسایه را دریاب

.

حسن به بالین او شد ، او را بدید ، از آتش و دود سیاه شده گفت :بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود بسر برده ای . اسلام آر ، تا باشد که خدای بر تو رحمت کند .

شمعون گفت :مرا سه چیز از اسلام باز می دارد :یکی آنکه شما دنیا می نکوهید وشب و روز دنیا می طلبید ، دوم آنکه می گویید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمی کنید ؛ سوم آنکه می گویید دیدار حق دیدنی است ، و امروز همه آن می کنید که خلاف رضای اوست .

حسن گفت :این نشان آشنایان است . پس اگر مومنان چنین می کنند تو چه می گویی ؟ ایشان به یگانگی مقرند وتو عمر خود در آتش پرستی صرف کردی تو که هفتاد سال آتش پرستیده ای و من که نپرستیده ام ، هر دو را به دوزخ درآورند . تو را و مرا بسوزند و حق تو نگاه ندارد . اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که مویی بر تن من بسوزد ، زیرا که آتش مخلوق خدای است و مخلوق ، مامور باشد . اکنون تو هفتاد سال او را پرستیده ای بیا تا هر دو دست بر آتش نهیم تا ضعف آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی .

این بگفت و دست در آتش نهاد و می داشت که یک ذره از وجود وی متغیر نشد و نسوخت . شمعون چون چنین دید متحیر شد ، صبح آشنایی دمیدن گرفت . حسن را گفت :مدت هفتاد سال است تا آتش را پرستیده ام . اکنون نفسی چند مانده است . تدبیر من چیست ؟

گفت :آنکه مسلمان شوی .

شمعون گفت :اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آورم ، ولیکن تا خط ندهی ایمان نیاورم .

حسن خطی بنوشت . شمعون گفت :بفرمای تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن بنوشتند . پس شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد :که چون وفات کنم بفرمای تا بشویند ، و مرا به دست خود در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خط خواهد کرد .

این وصیت کرد و کلمه شهادت بگفت و وفات کرد . او را بشستند و نماز کردند و دفن کردند و آن خط در دست من نه که حجت من این خط خواهد بود .

این وصیت کرد و کلمه شهادت بگفت و وفات کرد. او را بشستند و نماز کردند ودفن کردند و آن خط در دست او نهادند .

حسن آن شب از اندیشه درخواب که این چه بود که من کردم . من خود غرقه ام ، غرقه ای دیگر را چون دستگیرم ؟ مرا خود بر ملک خود هیچ دستی نیست ، بر ملک خدای چرا سجل کردم ؟

در این اندیشه در خواب رفت . شمعون را دید –چون شمعی تابان – تاجی بر سر ، و حله ای در بر ، خندان در مرغزار بهشت خرامان .

حسن گفت :ای شمعون چگونه ای ؟

گفت : چه می پرسی ؟ چنین که می بینی . حق تعالی مرا در جوار خود فرود آورد به فضل خود ودیدا خود نمود به کرم خود و آنچه از لطف در حق من فرمود ، در صف و عبارت نیاید . اکنون تو باری از ضمان خود برون آمدی . بستان این خط خود که مرا پیش بدین حاجت نماند . گفت : خداوندا ! معلوم است که کار تو به علت نیست جز به محض فضل . بر در تو که زیان کند ؟ گبر هفتاد ساله را به یک کلمه به قرب خود راه دهی ، مومن هفتاد ساله را کی محروم کنی ؟

نقل است که چنان شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی . روزی به کنار دجله می گذشت . سایهی دید با قرابه ای ، و زنی پیش او نشسته و از آن فرابه می آشامید . به خاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهترا ست .با زشرع حمله آورد که آخر از من بهتر نبود که بازنی نامحرم نشسته و از قرابه می آشامد ؟ او در این خاطر بود که ناگاه کشتی یی گرانبار برسید و هفت مرد در آن بودند ، و ناگاه درگشت و غرقه شد . آن سیاه در رفت و شش تن را خلاص داد . پس روی به حسن کرد و گفت :برخیز اگر از من بهتری .من شش تن را نجات دادم . تو این یک تن را خلاص ده ، ای امام مسلمانان ! در آن قرابه آب است و آن زن مادر من است . خواستم تا تو را بیازمایم تا تو به چشم ظاهر می بینی یا به چشم باطن . اکنون معلوم شد که به چشم ظاهر دید ی.

حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن گماشته حق است پس گفت :ای سیاه ! چنانکه ایشان را از دریا خلاص کردی مرا از دریای پندار خلاص ده .

سیاه گفت :چشمت روشن باد !

بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی دیگر ندانستی ، تا وقتی سگی دید و گفت :الهی مرا بدین سگ برگیر .

پرسیدند :تو بهتری یا سگ ؟

گفت :اگر از عذاب خدا خلاص یابم من بهتر باشم والا به عزت و جلال خدای که او از صد چون من به .

نقل است که حسن گفت :از سخن چهار کس عجب داشتم :کودکی و مستی و زنی . گفتند :چگونه ؟

گفت :روزی جامه از مخنثی که برو می گذشتم درکشیدم . گفت :خواجه حال ما هنوز پیدا نشده است . تو جامه از من برمدار که کارها در ثانی الحال خدای داند که چون شود ؛ و مستی را دیدم که در میان وحل می رفت ، افتان و خیزان .فقلت له ثبت قدمک یا مسکین حتی لاتزل . گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی . گفت :تو قدم ثابت کرده ای با این همه دعوی ؟ اگر من بیفتم مستی باشم به گل آلوده ؛ برخیزم و بشویم . این سهل باشد . اما از افتادن خود بترس . این سخن در دلم عظیم اثر کرد و کودکی وقتی

چراغی می برد و گفت :از کجا آورده ای این روشنایی ؟ بادی در چراغ دمید و گفت :بگوی تا به کجا رفت این روشنایی تا من بگویم از کجا آورده ام ؟ و عورتی روی برهنه و هر دو دست گشاده و چشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر خود با من شکایت می کرد.گفتم :تاول روی پوش .گفت : من از دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نمی کردی همچنین به بازار خواستم شد . تو بااین همه دعوی دردوستیاو چه بودی اگر تو ناپوشیدگی من ندیدی ؟ مرا از این عجب آمد .

نقل است که چون از منبر فرو آمدی تنی چند را از این طایفه باز گرفتی و گفت یهاتو ا بنشر النور . بیاید تا نور نش رکنیم .

روزی یکی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه شد .حسن او را گفت :تا تو بازگردی .

نقل است که روزی یاران خود را گفت :شما ماننده اید به اصحاب رسول علیه السلام .

ایشان شاد شدند . حسن گفت :به روی و به ریش ، نه به چیزی دیگر که اگر شما را بر آ ن قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی واگر ایشان را بر سرایر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی ، که ایشان مقدمان بودند . بر اسبان رهوار رفتند چون مرغ پرنده و باد وزنده ، و ما بر خران پشت ریش مانده ایم .

نقل است که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد . گفت :صبر بر دو گونه است . یکی بر بلا و مصیبت و یکی چیزها که حق تعالی ما را از آن نهی کرده است . و چنانکه حق صبر بود اعرابی را بیان کرد . اعرابی گفت :ما رایت ازهدمنک .

من زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم .

حسن گفت :ای اعرابی ! زهد من به جمله از جهت میل است و صبر من از جهت جزع.

اعرابی گفت :معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش کردی .

گفت :صبر من در بلایا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است در آخرت و این عین نصیبه طلبی است .

پس گفت :صبر آنکس قوی است که نصیبه خود از میان برگیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را به بهشت . و این علامت اخلاص بود .

و گفت :مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاصی با وی و قناعتی باید مشبع و صبری با وی . چون این هر سه آمد از آن پس ندانم تا با وی چه کنند .

و گفت :گوسفند از آدمی آگاهتر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا کردن باز دارد و آدمی را سخن خدای از مراد خویش باز نمی دارد .

و گفت :اگر کسی مرا به خمر خوردن خواند دوستر از آن دارم که به طلب دنیا خواند .

و گفت :معرفت آن است که در خود یک ذره خصومت نیابی .

و گفت :بهشت جاودانی بدین عمل روزی چند اندک نیست . به نیت نیکو است .

و گفت :اول که اهل بهشت به بهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند . از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند . اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند .

و گفت :فکر آینه ای است که حسنات و سیئات تو بدو به تو نمایند .

و گفت :هرکه را سخن نه از سر حکمت است عین آفت است . و هر که را خاموشی نه از سرفکرت است آن برشهوت و غفلت است ، و هر نظر که نه از سر عبرت است آن همه لهو و زلت است .

و گفت :در تورات است که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد ، و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت ، و چون شهوت را زیر پای آورد آزاد گشت ، و چون از حسد دست بداشت مودت ظاهر شد ، و چون روزی چند صبرکرد بر خورداری جاوید یافت .

و گفت :پیوسته اهل دل به خاموشی معاوت می کنند تا وقت یکه دلهای ایشان در نطق آید پس از آن بر زبان سرایت کند .

و گفت :ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر به حق ، خواه در خشم باش خواه راضی ، دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر خشم خدای ، سوم آنکه قصد او در چیزی بود که خدای تعالی بدان راضی باشد .

و گفت :مثال ذره ای از ورع بهتر از هزار مثقال نماز و روزه .

و گفت :فاضلترین همه اعمال فکرت است و ورع .

و گفت :اگر بدانمی که در من نفاقی نیست از هرچه در روی زمین است دوست تر داشتمی .

و گفت :اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جمله نفاق است .

و گفت :هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود از آیندگان الا که برخود می لرزند که نباید منافق باشیم .

و گفت :هر که گوید مومنم حقا که مومن نیست به یقین ، ولاتزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی .

و گفت :مومن آن است که آهسته بود و چون حاجب اللیل نبود ، یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند کرد بکند ، هر چه به زبان آید بگوید .

و گفت :سه کس را غیبت نیست :صاحب هوا را ، فاسق را ، و امام ظالم را .

و گفت :در کفارت غیبت استغفار بسنده است ، اگرچه بحلی نخواهی .

و گفت :مسکین ، فرزند آدم . راضی شده به سزایی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عذاب .

و گفت :جان فرزند آدم ازدنیا مفارقت نکند الا به سه حسرت: یکی آنکه سیر نشد از آنکه جمع کرده بود ، دوم آنکه در نیافته بود آکه امید داشته بود ؛ سوم آنکه زادی نیکو نساخت برای چنان راهی که پیش او آمد .

یکی گفت : فلان کس جان می کند .

گفت :چنین مگوی که او فتاد سال بود جان می کند اکنون از جان کند ن بازخواهد رست تا به کجا خواهد رسید .

و گفت :نجات یافتند سبکباران ، هلاک شدند گرانباران .

و گفت :بیامرزاد خدای عزوجل قومی را که دنیا ایشان را ودیعت بود ، ودیعت را بازدادند و سبکبار برفتند .

و گفت :به نزدیک من زیرک و دانا آن است که خراب کند دنیا را ، و بدان خرابی دنیا آخرت را بنیاد کند ، و خراب نکند آخرت را ، بدان خرابی آخرت دنیا را بنیاد نهد .

و گفت :هر که خدایرا شناخت او را دوست دارد ، و هرکه دنیا را شناخت او را دشمن دارد .

و گفت :هیچ ستوری به لگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا .

و گفت :اگر خواهی دنیا را بینی که پس از تو چون خواهد بود بنگر که پس از مرگ دیگران چونست .

و گفت :به خدای که نپرستیدند بتان راالا به دوستی دنیا .

و گفت :کسانی که بیش از شما بوده اند قدر آن نامه دانسته اند که از حق به ایشان رسید . به شب تامل کردندی ، و به روز کار بدان کردند ی . و شما درس کردید و بدان عمل نکردیت . اعراب و حروف درست کردید و بدان بارنامه دنیا می سازیت .

و گفت :به خدای که زر و سیم را هیچ کس عزیز ندارد که نه خدای او را خوار گرداند .

و گفت :هر احمقی که قومی را بیند که از پس او روان شوند ، به هیچ حال دل بر جای نماند .

و گفت :هرچه کسی را خواهی فرمود باید که اول فرمانبردار باشی.

و گفت :هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگرن برد ، او را نه لایق صحبت باشد .

و گفت :برادران پیش ما عزیزاند که ایشان یار دین اند واهل و فرزند ، یار دنیا و خصم دین .

و گفت :هرچه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آن را حساب بود مگر طعامی که پیش دوستان و مهمانان نهد .

و گفت :هر نمازی که دل در وی حاضر نبود به عقوبت نزدیکتر بود .

و گفتند :خشوع چیست ؟

گفت :بیمی که در دل ایستاده بود و دل آن را ملازم گرفته .

گفتند :مردی بیست سال است تا به نماز جماعت نیامده است ، و با کسی اختلاط نکرده ، و در گوشه ای نشسته است .

حسن پیش او رفت و گفت :چرا به نماز جماعت نیایی و اختلاط نکنی .

گفت :مرا معذور دارد که مشغولم .

گفت :به چه مشغولی ؟ گفت : هیچ نفس از من برنمی آید که نه نعمتیی از حق به من رسد و نه معصیتی از من بدو . به شکر آن نعمت و به عذر آن معصیت مشغولم .

حسن گفت :همچنین باشد که تو بهترا زمنی .

پرسیدند : تو را هرگز وقت خوش بوده است ؟

گفت :روزی بر بام بودم . زن همسایه با شوهر می گفت که قرب پنجاه سال است که در خانه توام . اگر بود و اگر نبود . صبر کردم . در سرما و گرما و زیادتی نطلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو به کس گله نکردم . اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری گزینی . این همه برای آن کردم تاتو مرا ببینی همه ، نه آن که تو دیگری ببینی . امروز به دیگری التفات می کنی . اینک به تشنیع دامن امام مسلمانان گیرم .

حسن گفت :مرا وقت خوش گشت و آب از چشمم روانه گشت . طلب کردم تا آن را در قرآن نظیر یابم . این آیت یافتم :ان الله لایغفر ان یشرک به و یغفرما دو ن ذلک لمن یشاء .همه گناهت عفو گردانم اما اگر به گوشه خاطر به دیگری میلی کنی و با خدای شریک کنی هرگزت نیامرزم .

نقل است که یکی از او پرسید :چگونه ای ؟ گفت :چگونه بود حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هرکسی به تخته ای بمانند .

گفت :صعب باشد.

گفت :حال من همچنان باشد .

نقل است که روز عید بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی می کردند . گفت :عجب از کسانی دارم که بخندند واز حقیقت حال خود ایشان را خبر نه .

نقل است که یکی را دید که در گورستان نان می خورد . گفت :او منافق است .

گفتند :چرا .

گفت :کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد گویی که به آخرت و مرگ ایمان ندارد .این نشان منافق بود .

نقل است که در مناجات گفتی :الهی مرا نعمت دادی ، شکر نکردم ،نعمت از من بازنگرفتی . بلا بر من گماشتی، صبر نکردم ، بلا دایم نگردانیدی . الهی ! از تو چه آید جز کرم ؟

و چون وقت وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کس او را خندان ندیده بود ؛ و می گفت : کدام گناه ؟ کدام گناه ؟ و جان بداد .

پیری او را به خواب دید و گفت :در حال حیات هرگز نخندیدی ، در نزع آن چه حال بود ؟

گفت :آوازی شنیدم که یا ملک الموت !سخت بگیرش که هنوزش یک گناه مانده است . مرا از آن شادی خنده آمد . گفتم :کدام گناه ؟ و جان بدادم .

بزرگی آن شب که او وفات کرد به خواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی می کردند که حسن بصری به خدای رسید و خدای از او خوشنود است ، روح الله روحه.

۴

ذکر مالک دینار رحمهٔ اله علیه

آن متمکن هدایت ، آن متوکل ولایت ، آن پیشوای راستین ، آن مقتدای راه دین ، آن سالک طیار ، مالک دینار رحمهٔ الله علیه ، صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه بود . وی را کرامات مشهور بود و ریاضات مذکور ، و دینار نام پدرش بود ، و

مولود او در حال عبودیت پدر بود .اگر چه بنده زاده بود از هر دو کون آزاده بود . و بعضی گویند مالک دینار در کشتی نشسته بود ، چون به میان دریا رسید ، اهل کشتی گفتند :غله کشتی بیار .

گفت :ندارم .

چندانش بزدند که هوش از او بیرون رفت . چون بهوش آمد گفتند :غله کشتی بیار .

گفت :ندارم .

چندانش بزدند که بیهوش شد . چون بهوش بازآمد دیگر گفتند :غله بیار .

گفت :ندارم .

گفتند : پایش گیریم و در دریا اندازیم . هرچه در آب ماهی بود همه سربرآوردند –هر یکی دو دینار زر در دهان گرفته – مالک دست فرا کرد و از یک ماهی دو دینار بستد و بدیشان داد . چون کشتی بانان چنین دیدند در پای او افتادند . او بر روی آب برفت تا ناپیدا شد . از این سبب نام او مالک دینار آمد . و سبب توبه او آن بود که او مردی سخت با جمال بود و دنادوست و مال بسیار داشت و او به دمش ساکن بود و مسجد جامع دمشق که معاویه بنا کرده بود و آن را وقف بسیار بود . مالک را طمع آن بود که تولیت آن مسجد بدو دهند . پس برفت و در گوشه مسجد سجاده بیفگند و یک سال پیوسته عبادت می کرد به امید آنکه هر که او بدیدی در نمازش یافتی .و با خود می گفت :اینت منافق ! تا یکسال برین برآمد و شب از آنجا بیرون آمدی و به تماشا شدی . یک شب به طربش مشغول بود ، چون یارانش بخفتند آن عودی که می زد از آنجا آوازی آمد که :یا مالک مالک ان لاتئوب . یا مالک تو را چه بود که توبه نمی کنی ؟ چون آن شنید دست از آن بداشت . پس به مسجد رفت ، متحیر با خود اندیشه کرد .

گفت :یک سال است تا خدایرا می پرستم به نفاق ، به از آن نبود که خدایرا باخلاص عبادت کنم و شرمی بدارم از این چه می کنم ، و اگر تولیت به من دهند نستانم .

این نیت بکرد و سر به خدای تعالی راست گردانید ، آن شب با دلی صادع عبادت کرد . روز دیگر مردمان باز پیش مسجد آمدند .

گفتند:در این مسجد خللها می بینیم . متولی بایستی تعهد کردی .

پس بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس شایسته تر از او نیست . و نزدیک او آمدند و در نماز بود . صبر کردند تا فارغ شد .

گفتند :به شفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی .

مالک گفت :الهی تا یکسال تو را عبادت کردم به ریا ، هیچکس در من ننگریست . اکنون که دل به تو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس به نزدیک من فرستادی تا این کار در گردن من کنند . به عزت تو که نخواهم . آنگه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهده و ریاضت پیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار که در بصره مردی بود توانگربمرد و مال بسیار بگذاشت . دختری داشت صاحب جمال . دختر به نزدیک ثابت بنانی آمد و گفت :ای خواجه ! می خواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد .

ثابت با مالک بگفت .مالک جواب داد :من دنیا را سه طلاق داده ام این زن از جمله دنیا است . مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد .

نقل است که مالک وقتی در سایه درختی خفته بود . ماری آمده بود و یک شاخ نرگی در دهان گرفته و او را باد می کرد .

نقل است که گفت :چندین سال در آرزوی غزا بودم ، چون اتفاق افتاد که بروم رفتم . آنروز که حرب خواست بود مرا تب گرفت چنانکه عاجز گشتم .در خیمه رفتم و بخفتم ، د رغم . آنگه با خود می گفتم :ای تن ! اگر تو را نزدیک حق تعالی منزلتی بودی ، امروز تو را این تب نگرفتی . پس در خواب شدم . هاتفی آواز داد که تو اگر امروز حرب کردتی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک بدادندی . چون گوشت خوک بخوردتی کافرت کردندی . این تب تو را تحفه ای عظیم بود .

مالک گفت :از خواب درآمد م و خدایرا شکر کردم .

نقل است که مالک را با دهرئیی مناظره افتاد . کار بر ایشان دراز شد . هر یک می گفتند من بر حقم . اتفاق کردند که دست مالک و دست دهری هر دو برهم بندند و بر آتش نهند ، هرکدام که بسوزد او بر باطل بود و در آتش آوردند ، دست هیچ کدام نسوخت و آتش بگریخت . گفتند :هر دو برحق اند .

مالک دلتنگ به خانه بازآمد و روی بر زمین نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال در ایمان نهاده ام تا با دهریی برابر گردم . آوازی شنود که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد . دست او تنها در آتش نهدندی تا بدیدی .

نقل است که مالک گفت :وقتی بیمار شدم و بیماری بر من سخت شد ، چنانکه دل از خود برگرفتم . آخر چون پاره ای بهتر شدم به چیزی حاجت آمدم ، به هزار حیله به بازار آمدم که کسی نداشتم . امیر شهر در رسید .چاکران بانگ بر من زدند که :دور تر برو . و من طاقت نداشتم و آهسته می رفتم . یکی درآمد و تازیانه بر کتف من زد . گفتم :قطع الله یدک . روز دیگر مرد را دیدم دست بریده و برچهارسو افگنده .

نقل است که جوانی بود عظیم مفسد و نابکار –در همسایگی مالک و مالک پیوسته ازو می رنجید ، از سبب فساد . اما صبر می کرد تا دیگری گوید . القصه دیگران به شکایت بیرون آمدند . مالک برخاست و بر او آمد تا امر معروف کند . جوان سخت جبار و مسلط بود . مالک را گفت : من کس سلطانم . هیچ کس را زهره آن نبود که مرا دفع کند یا از اینم بازدارد .

مالک گفت :ما با سلطان بگوییم .

جوان گفت :سلطان هرگز رضای من فرونهد . هرچه من کنم بدان راضی بود .

مالک گفت :اگر سلطان نمی تواند با رحمان بگویم .

و اشارت به آسمان کرد .

جوان گفت :او از آن کریمتر است که مرا بگیرد .

مالک درماند . باز بیرون آمد . روزی چند برآمد . فساد از حد درگذشت . مردمان دیگر باره به شکایت آمدند . مالک برخاست تا او را ادب کند در راه که می رفت آوازی شنید که :دست از دوست ما بدار!

مالک تعجب کرد، به بر جوان درآمد . جوان که او را بدید گفت :چه بودست که بار دیگر آمدی ؟

گفت :این بار از برای آن نیامدم که تو را زجر کنم . آمده تا تورا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم . خبرت می دهم . جوان که آن بشنود گفت :اکنون چون چنین است سرای خویش در راه او نهادم و از هرچه دارم بیزار شدم .

این بگفت و همه برانداخت و روی به عالم درنهاد .

مالک گفت :بعد از مدتی او را دیدم در مکه – افتاده – و چون خلالی شده ، و جان به لب رسیده می گفت که او گفته است دوست ماست . رفتم بر دوست .

این بگفت و جان بداد .

نقل است که وقتی مالک خانه به مزد گرفته بود . جهودی برابر سرای او سرایی داشت و محراب آن خانه مالک به در سرای جهود داشت . جهود بدانست . خواست که به قصد او را برنجاند. چاهی فروبرد و منفذی ساخت ، آن چاه را نزدیک محراب .و مدتی بر آن چاه می نشست و پوشیده نماند که بر چه جمله بود ؛ که روزی آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالک – البته – هیچ نمی گفت . بیرون آمد گفت :ای جوان !از میان دیوار محراب نجاست به خانه تو نمی رسد ؟

گفت :رسد ، ولکن طغاری و جاروبی ساخته ام ، چون چیزی بدین جانب آید آن را بردارم و بشویم .

گفت :تو را خشم نبود ؟

گفت :بود ، ولکن فروخورم که فرمان چنین است والکاظمین الغیظ.

مرد جهود در حال مسلمان شد .

نقل است که سالها بگذشتی که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخوردی.هرشبی به دکان طباخ شدی و دو گرده خریدی و بدان روزه گشادی . گاه گاه چنان افتادی که نانش گرم بودی . بدان تسلی یافتی ، و نان خورش او آن بودی ، وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد . ده روز صبر کرد ، چون کار از دست بشد به دکان رواسی رفت و دو سه پاچه گوسفند بخرید و در آستین نهاد و برفت . رواس شاگردی داشت . در عقب او فرستاد و گفت :بنگر تا چه می کند .

زمانی بود .شاگر بازآمد . گریان گفت :از اینجا برفت جایی که خالی بود . آن پاچه از آستین بیرون کرد و دو سه بار ببویید.پس گفت :ای نفس !بیش از اینت نرسد .پس آن نان و پاچه به درویشی داد و گفت :ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو می نهم مپندار که از شمنی می کنم تا فردای قیامت به آتش دوزخ بنسوزی .روزی چند صبر کن ، باشد که این محنت به سرآید و در نعمتی افتی که آن را زوال نباشد .

گفت :ندانم که آن چه معنی است .آن سخن را که هرکه چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد . و من بیست سال است که نخورده ام و عقل من هر روز زیادت است .

نقل است که چهل سال در بصره بود که رطب نخورده بود . آنگه که رطب برسیدی گفتی :اهل بصره !اینک شکم من از وی هیچ کاسته نشده است و شکم شما که هر روز رطب می خورید هیچ افزون نشده است .

چون چهل سال برآمد بی قراری در وی پدید آمد ، از آرزوی رطب .هر چند کوشید صبر نتوانست کرد . عاقبت چون چند روز برآمد و آن آرزو هر روز زیادت می شد و او نفس را منع می کرد ، در دست نفس عاجز شد . گفت :البته رطب نخواهم خورد ، مرا خواه بکش خواه بمیر .

تا شب هاتفی آواز داد که :رطب می باید خورد ، نفس را از بند بیرون آور!

چون این پاسخ دادند و نفس وی فرصتی یافت فریاد درگرفت .مالک گفت :اگر رطب خواهی یک هفته به روزه باشی ، چنانکه هیچ افطار نکنی و شب در نماز تا به روز آوری تا رطب دهمت .

نفس بدان راضی شد . یک هفته در قیام شب و صیام روز به آخر آورد . پس به بازار رفت و رطب خرید و رفته به مسجد تا بخورد . کودکی از بام آوازی داد که :ای پدر!جهودی رطب خریده است و در مسجدی می رود تا بخورد .

مرد گفت :جهود در مسجد چه کار دارد ؟

در حال پدر کودک بیامد تا آن جهود کدام جهود است . مالک را دید . در پای او فتاد . مالک گفت :این چه سخن بود که این کودک گفت :

مرد گفت :خواجه ! معذور دار که او طفل است . نمی داند و در محلت ما جهودان است و ما به روزه باشیم . پیوسته کودک ما جهودان را می بیند که به روز چیزی می خورند . پندارند که هر که به روز چیزی خورد جهود است . این از سر جهل گفت . از وی عفو کن .

مالک آن بشنود ، آتشی در جان وی افتاد ، و دانست که آن کودک را زفان غیب بوده است . گفت :خداوندا !رطب ناخورده نامم به جهودی بدادی ، به زفان بی گناهی اگر رطب خورم نامم به کفر بیرون دهی . به عزت تو اگر هرگز رطب خورم .

نقل است که یک بار آتشی در بصره افتاد . مالک عصا و نعلین برداشت و بر سر بالایی شد و نظاره می کرد . مردمان در رنج و تعب در قماشه افتاده ، گروهی می سوختند ، و گروهی می جستند . گروهی رخخت می کشیأند و مالک می گفت :نجا المخفون و هلک المثقلون . چنین خواهد بود روز قیامت .

نقل است که روزی مالک به عیادت بیماری شد . گفت :نگاه کردم ، اجلش نزدیک آمده بود ، شهادت بر وی عرضه کردم . نگفت .هرچند جهد کردم که بگوی ، می گفت :ده ، یازده !آنگاه گفت :ای شیخ !پیش من کوهی آتشین است .هرگاه که شهادت آرم ، آتش آهنگ من می کند . از پیشه وی پرسیدم . گفتند :مال به سلف دادی و پیمانه کم داشتی .

جعفر سلیمان گفت :با مالک به مکه بودم . چون لبیک اللهم لبیک گفتن گرفت ، بیفتاد و هوش از وی برفت . با خود آمد . گفتم سبب افتادن چه بود ؟

گفت :چون لبیک گفتم :ترسیدم که نباید جواب آید که لالبیک الله لالبیک .

نقل است که چون ایاک نقبد و ایاک نستعین .گفتی زار زار بگریستی . پس گفتی :اگر این آیت از کتاب خدای نبودی و بدین امر نبودی نخواندمی . یعنی می گویم تو را می پرستم و خود نفس می پرستم و می گویم از تو یاری می خواهم و و به درسلطان می روم واز هرکسی شکر و شکایت می نمایم .

نقل است که جمله شب بیدار بودی و دختری داشت . یک شب گفت :ای پدر ! آخر یک لحظه بخفت .

گفت :ای جان پدر !از شبیخون قهر می ترسم ، یا از آن می ترسم که نباید دولتی روی به من نهد و مرا خفته بایأ .

گفتند :چونی .

گفت :نان خدای می خورم و فرمان شیطان می برم . اگر کسی در مسجد منادی کند که کی بدترین شماست بیرون آید ، هیچ کس خویشتن در پیش من میفکنید مگر به قهر.

این مبارک رضی الله عنه بشنود . گفت :بزرگی مالک از این بود . و صدق این سخن را گفته است که وقتی زنی مالک را گفت :ای مرائی!

جواب داد :بیست سال است که هیچ کس مرا به نام خود نخواند ، الا تو نیک دانستی که من کیستم .

و گفت :تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا آنکه مرا ذم گوید . از جهه آنکه ندیده ام و نشناخته ستاینده الا مفروط و نکوهنده الا مفرط. یعنی هرکه غلو کند در هرچه خواهی گیر ، آن از حساب نبود که خیرالامور اوسطها .

و گفت : هر برادری و یاری و همنشینی که تو را از وی فایده ای دینی نباشد ، صحبت او را از پس پشت انداز.

و گفت : دوستی اهل این زمانه را چون خوردنی بازار یافتم ، به بوی خوش ، به طعم ناخوش .

و گفت : پرهیز از این سخاره ، یعنی دنیا ، که دلهای علما مسخر خویش گردانیده است .

و گفت : هر که حدیث کردن به مناجات با خدای عز و جل دوست تر ندارد . از جدیث مخلوقان ، علم وی اندک است ، و دلش نابینا ، و عمرش ضایع است .

و گفت : دوست ترین اعمال به نزدیک من اخلاص است در اعمال.

و گفت : خدای عزوجل وحی کرد به موسی علیه السلام که جفتی نعلین ساز از آهن ، و عصایی از آهن ، و بر روی زمین همواره می رو ، و آثار و عبرتها می طلب ، و می بین و نظاره حکمتها و نعمتهای ما می کن ، تا وقتی که آن نعلین دریده گردد ، و آن عصا شکسته ، و معنی این سخن آن است که صبور می باید بود که ان هذالدین متین فاوغل فیه بالرفق . و گفت :در تورات است و من خوانده ام که حق تعالی می گوید شوقناکم فلم تشتاقوا زمرناکم فلم ترقصوا.شوق آوردم ، شما مشتاق نگشتید ، سماع کردم شما را ، رقص نکردید .

و گفت : خوانده ام در بعضی از کتب منزل که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده است و نه میکاییل را :یکی آن است که فاذکرونی اذکرکم.چون مرا یاد کنند شما را یاد کنم و دیگر ادعونی استجب لکم :چون مرا بخوانید اجابت کنم .

و گفت : در تورات خوانده ام که حق تعالی می گوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا به ذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزایی جزیل .

و گفت : در بعضی کتب منزل است که حق تعالی می فرماید که با عالمی که دنیا دوست دارد کمترین چیزی که با او بکنم آن بود که حلاوت ذکر خویش از دل او ببرم .

و گفت : هر که بر شهوات دنیا غلبه کند دیو از طلب کردن او فارغ بود .

و کسی در آخر عمر وصیتی خواست . و گفت : راضی باش در همه اوقات به کارسازی که کارسازی تو می کند تا برهی .

چون وفات یافت از بزرگان یکی به خوابش دید . خدای با تو چه کرد ؟

گفت :خدایرا دیدم جل جلاله با گناه بسیار خود .اما به سبب حسن ظنی که بدو داشتم همه محو کرد .

و بزرگی دیگر قیامت به خواب دید که ندایی درآمدی که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت فروآورید . گفت :بنگرستم تا از این کدام بیشتر در بهشت رود ؛ مالک از پیش درشد . گفتیم :ای عجب محمد واسع فاضلتر و عالمتر . گفتند :آری.اما محمد واسع را در دنیا دو پیراهن بود و مالک را یک پیراهن. این تفاوت از آنجاست که اینجا هرگز پیراهنی با دو پیراهن برابر نخواهد بود .

یعنی صبر کن تا از حساب یک پیراهن افزون بیرون آیی ، رحمة الله علیه.

ذکر محمدبن واسع رحمة الله علیه

آن مقدم زهاد ، آن معظم عباد ، آن عالم عامل ، آن عارف کامل ، آن توانگر قانع ، محمد واسع ، رحمهٔ الله علیه رحمهٔ واسعهٔ ؛ در وقت خود در شیوه بی نظیر بود و بسیار کس از تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته بود و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت . در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب می زد و می خورد و می گفت :هرکه بدین قناعت کند از همه خلق بی نیاز گردد ؛ و در مناجات گفتی :الهی مرا برهنه و گرسنه می دار ، همچنانکه دوستان خود را . آخر من این مقام به چه یافتم که حال من چون حال دوستان تو بود .

و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب به خانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی . چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که گفتی :فرخ آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خفتد و بدین حالت از خدای راضی باشد .

کسی از او وصیت خواست . گفت :وصیت می کنم تو را بدانکه پادشاه باشی در دنیا و آخرت .

مرد گفت :این چگونه بود .

گفت :چنانکه در دنیا زاهد باشی . یعنی چون در دنیا زاهد باشی به هیچ کس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی . لاجرم توغنی و پادشاهی ! هر که چنین باشد پادشاه دنیا باشد و پادشاه آخرت .

یک روز ماکل دینار را گفت :نگاه داشتن زفان بر خلق سخت تر است از نگاه داشتن درم و دینار .

و یک روز در بر قتیبه بن مسلم شد ، با جامه صوف .گفت :صوف چرا پوشیده ای ؟

خاموش بود .

گفت : چرا پاسخ ندهی؟

گفت : خواهم که بگویم از زهد ، نه که بر خویشتن ثنا گفته باشم ، یا از درویشی نه که از حق تعالی گله کرده باشم .

یک روز پسر را دید که می خرامید . وی را آواز داد و گفت :هیچ دانی که تو کیست ی؟ مادرت را به دویست دینار خریده ام ، و پدرت چنانست که در میان مسلمانان از او کمتر کس نیست . این خرامیدن تواز کجاست ؟

و کسی از وی پرسید :چگونه ای؟

گفت : چگونه باشد کسی که عمرش می کاهد و گناهش می افزاید ؟

و در معرفت چنان بود که سخن اوست که :ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه . هیچ چیز ندیدم ، الا که خدایرا در آن چیز دیدم و از

و پرسیدند :خدایرا می شناسی ؟

ساعتی خاموش سرفروافگند .پس گفت :هرکه او را بشناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت .

و گفت : سزاوار است کسی را که خدای به معرفت خودش عزیز گردانیده است که هرگز هز مشاهده او به غیر او باز ننگرد و هیجچ کس را بر او اختیار نکند .

و گفت : صادق هرگز نبود تا بدانکه امید می دارد بیمناک نبود .

یعنی باید که خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود . بدانکه خیرالامور اوسطها ، رحمۀ الله علیه .

۶

ذکر حبیب عجمی رحمۀ الله علیه

آن ولی قبه غیرت ، آن صفی پرده وحدت ، آن صاحب یقین بی گمان ، آن خلوت نشین بی نشان ، آن فقیر عدمی ، حبیب عجمی رحمۀ الله علیه ، صاحب صدق و صاحب همت بود ، و کرامات و ریاضات کامل داشت ، و در ابتدا مال دار بود و ربا دادی و به بصره نشستی و هر روز به تقاضای معاملان خود شدی . اگر سیمی نیافتی پایمزد طلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی . روزی به طلب و مداری رفته بود ، آن وامدار در خانه نبود ، چون او را ندید پایمزد طلب کرد . زن وامدار گفت :شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که تو را دهم . گوسفند کشته بودیم ، جز گردن او نمانده است . اگر خواهی تو را دهم .

گفت :شاید آن گردن گوسفند از وی بستد و به خانه برد . زن را گفت :این سودست .دیگی بر نه .

زن گفت :نان نیست و هیزم نیست .

او را گفت :نیک وارفتم تا از جهت پایمزد هیزم ونان بستانم .

برفت و همه بستد و بیاورد ، و زن دیگ برنهاد ، و چون دیگ پخته شد زن خواست که در کاسه کند . سایلی فرا درآمد و چیزی خواست . حبیب بانگ بروی زد که :آنچه ما داریم اگر شما را دهیم توانگر نشوید وما درویش شویم .

سائل نومید شد . زن خواست که در کاسه کند . سر دیگ بگرفت . همه خون سیاه گشته بود . زن بازگشت . زردروی شده ، دست حبیب گرفت و سوی دیگ آورد و گفت :نگاه کن که از شومی ربای تو و از بانگ که بر درویش زدی به ما چه رسید . بدین جهان خود چه باشد ، بدان جهان تا چه خواهد بود .

حبیب آن بدید . آتش به دلش فروآمد که هرگز دیگر آن آتش بننشست . گفت :ای زن ! هر چه بود توبه کردم .

روز دیگر بیرون آمد ، به طلب معاملان . روز آدینه بود . کودکان بازی می کردند . چون حبیب را بدیدند بانگ درگرفتند که :حبیب رباخوار آمد . دور شوید تا گرد او بر ما ننشیند که چون او بدبخت شویم .

این سخن بر حبیب سخت آمد . روی به مجلس نهاد و بر زفان حسن بصری چیزی برفت که به یکبارگی دل حبیب را غارهٔ کرد . هوش از او زایل شد . پس توبه کرد و حسن بصری دریافت و دست در فتراک او زد . چون از آن مجلس بازگشت وام داری او را بدید . خواست که از حبیب بگریزد . حبیب گفت :مگریز ! تا کنون تو را از من می بایست گریخت ، اکنو مرا از تو می باید گریخت .

و از آنجا بازگشت . کودکان بازی می کردند . چون حبیب بدیدند گفتند :دور باشید تا حبیب تائب بگذرد تاگرد او بر ما ننشیند که در خدای عاصی شویم .

حبیب گفت :الهی و سید ی!بدین یک روز که با تو آشتی کردم این طبل دلها بر من زدی و نام من به نیکویی بیرون داد ی. پس منادی کرد که :هر که را از حبیب چیزی می بایست ستد بیایید و بستانید . خلق گرد آمدند و آن مال خویش جمله بداد تا مفلس شد . کسی دیگر بیامد و دعوی کرد . چادر زن بداد ؛ و دیگری دعوی کرد . پیراهن خود بدو داد . برهنه بماند و برلب فرات در صومعه ای شد و آنجابه عبادت خدای مشغول شده . همه شب وروز از حسن علم می آموخت و قرآن نمی توانست آموخت . عجمی از این سببش گفتند . چون بروزگاری برآمد بی برگ و نوا شد . زن از وی نفقات و دربایست طلب می کرد . حبیب بدر بیرون آمد و قصد صومعه کرد تا عبادت پیش گیرد و چون شب درآمد بر زن بازآمد . زن او را پرسید که :کجا کار کردی که چیزی نیاوردی ؟

حبیب گفت :آنکس که من از جهت او کار می کردم پس کریم است و از کرم او شرم دارم که از وی چیزی بخواهم . او خود چون وقت آید بدهد که می گوید هر ده روز مزد می دهم . پس هر روز بدان صومعه می رفتو عبادت می کرد تا ده روز . روز دهم چون نماز پیشین رسید اندیشه کرد که امشب به خانه چه برم و با زن چه گویم و بدان تفکر فروشد . در حال خداوند تعالی

مسلوخ ، و یک حمال دیگر با روغن و انگبین و توابل و حویج حمالان آن برداشته بودند ، و جوانمردی ماهروی با ایشان اندر صره ای سیصد درم سیم به در خانه حبیب آمد و در بزد . زن درآمد . گتف :چه کار تست ؟

آن جوانمرد نیکوروی گفت :این جمله را خداوندگار فرستاده است . حبیب را بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزاییم.

این بگفت و برفت . چون شب در آمد حبیب خجل زده و غمگین روی به خانه نهاد . چون به در خانه رسید ، بوی نان و دیگ می آمد . زن حبیب پیش او بازرفت و رویش پاک کرد و لطف کرد . چنانکه هرگز نکرده بود . گفت :ای مرد ! این کار از بهر آنکه می کنی آنکس پس نیکومهتری است با کرامت و شفقت . اینک چنین و چنین فرستاده به دست جوانمردی نیکوروی و گفت :حبیب چون بیاید او را بگوی تکه تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزاییم.

حبیب متحیر شد و گفت :ای عجب ! ده روز کار کردم ، با من این نیکویی کرد . اگر بیشتر کنم دانی که چه کند .

به کلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت می کرد تا از بزرگان مستجاب الدعوۀ گشت . چنانکه دعای او مجرب همگنان شد . بلکه روزی پیرزنی بیامد و در دست و پای او فتاد و بسی بگریست که پسری دارم که از من غایب است . دیرگاهست و مرا طاقت فراق نماند . از بهر خدای دعایی بگوی تا بود که حق تعالی به برکت دعای تو او را به من بازرساند .

گفت :هیچ سیم داری ؟

گفت :دو درم دارم .

گفت :بیار به درویشان ده .

و دعایی بگفت ؛ و گفت :برو که به تو رسید .

زن هنوز به در سرای نرسیده بود که پسر را دید . فریاد برآورد .گفت :اینک پسر من و او را ببر .

حبیب آورد . گفت :حال چگونه بود ؟

گفت :به کرمان بودم . استاد مرا به طلب گوشت فرستاده بود . گوشت بستدم و به خانه باز می رفتم ، بادم در ربود . آوازی شنیدم که ای باد او را به خانه خود رسان . به برکت دعای حبیب و به برکت دو درم صدقه اگر کسی گوید باد چگونه آورد گویم چنانکه چهل فرسنگ شادروان سلیمان علیه السلام می آورد ، و عرش بلقیس در هوا می آورد .

نقل است که حبیب را روز ترویه به بصره دیدند و روز عرفه به عرفات . وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبیب طعام بسیار به نسیه بخرید و به صدقه داد و کیسه ای بردوخت و در زیر بالین کرد . چون به تقاضا آمدندی ، کیسه بیرون کردی . پر از درم

بودی . وامها بدادی . و در بصره خانه ای داشت بر سر چارسوی راه ، و پوستینی داشت که تابستان و زمستان آن پوشیدی .
وقتی به طهارت حاجتش آمد برخاست و پوستین بگذاشت . خواجه حسن بصری فراز رسید . پوستین دید در راه انداخته . گفت :این عجمی این قدر نتواند که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود .

بایستاد و نگاه می داشت تا حبیب بازرسید . سلام گفت :پس گفت :ای امام مسلمانان ! چرا ایستاده ای ؟

گفت :ای حبیب ! ندانی که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود . و بگو تا به اعتماد که بگذاشته ای ؟

گفت :به اعتماد آنکه تو را برگماشت تانگاه داری.

نقل است که روزی حسن برحبیب آمد به زیارت . حبیب دو قرص جوین و پاره ای نمک پیش حسن نهاد . حسن خوردن گرفت . سائلی به درآمد . حبیب آن دو قرص و نمک بدو داد . حسن همچنان بماند . گفت :ای حبیب ! تو مردی شایسته ای . اگر پاره ای علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان برگرفتی و همه به سائل دادی . پاره ای به سائل بایست داد و پاره ای به مهمان .

حبیب هیچ نگفت .ساعتی بود غلامی می آمد و خوانی بر سرنهاده بود و بره ای بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم سیم در پیش حبیب نهاد و حبیب سیم به درویشان داد و خوان پیش حسن نهاد . چون حسن پاره ای بریان بخورد ، حبیب گفت :ای استاد ! تو نیک مردی . اگر تو پاره ای یقین داشتی به بودی با علم یقین باید .

وقتی نماز شام حسن به در صومعه بگذشت و قامت نماز شام گفته بود و در نماز ایستاده . حسن درآمد . حبیب الحمد را الهمد می خواند . گفت :نماز در پی او درست نیست.

بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز بگزارد . چون شب درآمد بخفت . حق را تبارک و تعالی بخواب دید . گفت :ای بارخدای . رضای تو در چه چیز است .

گفت :یا حسن ! رضای من دریافته بودی قدرش ندانستی .

گفت :بارخدایا! آن چه بود ؟

گفت :اگر تو نماز کردی از پس حبیب رضای ما دریافته بودی و این نماز بهتراز جمله نماز عمرتو خواست بود . اما تو را سقم عبارت از صحت نیت بازداشت.بسی تفاوت است از زبان راست کردن تا دل .

یک روز کسان حجاج حسن را طلب می کردند ، در صومعه ای . حبیب پنهان شد . حبیب را گفت :امروز حسن را دیدی ؟

گفت :دیدم.

گفتند :کجا شد ؟

گفت :در این صومعه .

در صومعه رفتند . هرچند طلب کردند حسن را نیافتند . چنان که حسن گفت :هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند .

حسن از صومعه بیرون آمد و گفت :ای حبیب ! حق استاد نگاه نداشتی و مرا نشان دادی .

حبیب گفت :ای استاد ! به سبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی ، هردو گرفتار شدیمی .

حسن گفت :چه خواندی که مرا ندیدند .

گفت ده بار آیت الکرسی برخواندم و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله احد و باز گفتم الهی ! حسن را به تو سپردم .نگاهش دار .

نقل است که حسن به جایی خواست رفت . بر لب دجله آمد وبا خود چیزی می اندیشید که حبیب در رسید . گفت :یا امام ! به چه ایستاده ای ؟

گفت :به جایی خواهم رفت . کشتی دیر می آید.

حبیب گفت :یا استاد ! تو را چه بود . من علم از تو آموختم.حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت دان و کارها از خدای بین ، آنگاه پای بر آب نه و برو .

حبیب پای بر آب نهاد وبرفت . حسن بیهوش شد . چون با خود آمد گفتند :ای امام مسلمانان ! تو را چه بود ؟

گفت :حبیب شاگرد من این ساعت مرا ملامت کرد و پای بر آب نهادو برفت و من بمانده ام . اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید ، اگر من همچنین فرومانم ، چه توانم کرد ؟

پس حسن گفت :ای حبیب !این به چه یافتی ؟

گفت :بدان که من دل سفید می کنم و تو کاغذ سیاه .

حسن گفت :علمی نفع غیری و لم ینفعنی. علم من دیگران را منفعت است و مرا نیست و بود که از اینجا کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالای مقام حسن بود ، نه چنان است که هیچ مقام در راه خدای بالای علم نیست و از بهر این بود که فرمان به زیادت خواستن هیچ صفت نیامد الا علم . چنانکه در سخن مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم طریقت است و اسرار و علم

در درجه هشتادم . از جهت آنکه کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار او تفکر بسیار ، و مثل این حال سلیمان است که این کار که او داشت در عالم کس نداشت . دیو و پری ، وحوش و طیور مسخر باد و آب و آتش ، مطیع . بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با آن همه عظمت زفان مرغان و لغت موران مفهوم . با ازین همه کتاب که از عالم اسرار است موسی را بود علیه السلام . لاجرم او باز آن همه کار متابع او بود .

نقل است که احمد حنبل و شافعی رضی الله عنهما ، نشسته بود . حبیب از گوشه ای درآمد . احمد گفت:من سوالی خواهم کرد . شافعی گفت :چاره نیست .

چون حبیب فراز رسید احمد گفت :چه گویی در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شود ، نمی داند کدامست ، چه باید کرد ؟

حبیب گفت :هذا قلب عقل عن الله فلیودب.این دل کسی بود که از خداوند غافل باشد . او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد .

احمد در جواب او متحیر بماند . شافعی گفت :نگفتم :ایشانرا سوال نتوان کرد . نقل است که حبیب را خانه ای تاریک بود . سوزنی در دست داشت ، بیفتاد و گم شد . در حال خانه روشن گشت . حبیب دست بر چشم نهاد . گفت :نی ، نی ! جز به چراغ باز ندانم جست .

نقل است که سی سال بود که حبیب عجمی کنیزکی داشت . روی او تمام ندیده بود . روزی کنیزک خود را گفت :ای مستوره ! کنیزک ما را آواز دهد . گفت :نه ! من کنیزک توام.

گفت :ما را در این سی سال زهره نبوده است که به غیر وی به هیچ چیز نگاه کنم . تو را چگونه توانستمی دید ؟

نقل است که در گوشه ای خالی نشستی گفتی :هرگزش چشم روشن مباد که جز تو بیند ؛ و هرکه تو را به تو انس نیست به هیچ کس انسش مباد .

و در گوشه ای نشستی و دست از تجارت بداشتی . گفتی :بایزدان ثقهٔ است . یکی پرسید که :رضا در چیست ؟

گفت :در دلی که غبار نفاق درو نبود .

نقل است که هرگاه در پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی و به زاری .بدو گفتند :تو عجمی و قرآن عربی. نمی دانی که چه می گوید . این گریه از چیست ؟

گفت :زبانم عجمی است اما دلم عربی است .

درویشی گفت :حبیب را دیدم در مرتبه ای عظیم . گفتم :آخر او عجمی است این همه مرتبه چیست ؟

آوازی شنیدم که اگر چه عجمی است اما حبیب است .

نقل است که خونی یی را بردار کردند ، هم در آن شب او را به خواب دیدند ، در مرغزار بهشت طواف می کرد با حله سبز پوشیده .گفتند :یا فلان ! تو مرد قتال این از کجا یافتی ؟

گفت :در آن ساعت که مرا بردار کردند ، حبیب عجمی برگذشت . به گوشه ای چشم به من بازنگرست . این همه از برکات آن نظر است ، رحمۀ الله علیه .

۷

ذکر ابوحازم مکی رحمۀ الله علیه

آن مخلص متقی ، آن مقتدای مهتدی ، آن شمع سابقان ، آن صبح صادقان ، آن فقیر غنی ، ابوحازم مکی رحمۀ الله علیه ، در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود ، و پیشوای بسی مشایخ بود ، و عمری دراز یافته بود ، و بوعمرو ثمان مکی در شان او مبالغتی تمام دارد ، و سخن او مقبول همه دلهاست ، و کلید همه مشکلها ؛ و کلام او در کتب بسیار است . هر که زیاده خواهد می طلبد اما از جهت تبرک را کلمه ای چند نقل می کنیم و بر حد اختصار رویم که اگر زیادت شرح او دهیم کلمه ای چند نقل می کنیم و بر حد اختصار رویم که اگر زیادت شرح او دهیم سخن دراز گردد ، و این تمام است که بدانی که از بزرگان تابعین بوده است ، و بسیار کس و از صحابه دیده است ، چون انس بن مالک و بوهریره رضی الله عهما . هشام بن عبدالملک از ابوحازم پرسید که :آن چیست که بدان نجات یابیم در این کار ؟

گفت :هر درمی که بستانی از جایی ستانی که حلال بود و به جایی صرف کنی که به حق بود .

گفت :این که تواند کرد ؟

گفت :آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمان بود و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که به من درست چنین رسیده است که روز قیامت بنده ای را که دنیا را عظیم داشته بود به پای کنند بر سر جمع ، پس منادی کنند که بنگرید که این بنده ای است که آنچه حق تعالی آن را حقیر داشته است و آنچه خدای دشمن داشته او دوست و عزیز داشته است و انچه خدای انداخته است او برگرفته .

وگفت :در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر وی چیزی است که بدان اندوهگین شوی اما شادی صافی خود نیافریده است .

و گفت :اندکی از دنیا تو را مشغول گرداند از بسیاری آخرت .

و گفت :همه چیز اندر دو چیز یافتم یکی مرا و یکی نه مرا . آنکه مراست اگر بسیار از آن بگریزم هم سوی من آید و آنکه نه مراست اگر بسی جهد کنم به جهد خویش هرگز در دنیا نیابم .

و گفت :اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر از آن بود که از اجابت .

و گفت :تو در روزگاری افتاده ای که به قول از فعل راضی شده اند و به علم از عمل خرسند گشته اند . پس تو در میان بترین مردمان و بترین روزگار مانده ای .

کسی از وی پرسید :مال تو چیست ؟

گفت :مال من رضای خدای تعالی است و بی نیازی است خلق و لامحاله هر که به حق راضی بود از خلق مستغنی بود .

و فراغت او از خلق تا حدی بود که به قصابی بگذشت که گوشت فربه داشت . گفت :از این گوشت بستان .

گفت :سیم ندارم .

گفت :تو را زمان دهم .

گفت :من خویشتن را زمان دهم نکوتر از آن که تو مرا زمان دهی ، و من خود آراسته گردانم .

قصاب گفت :لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است .

گفت :کرمان گور را این بس بود ؟

بزرگی گفته است از مشایخ که به نزدیک بوحازم درآمدم. وی را یافتم خفته . زمانی صبر کردم تا بیدار شد . گفت :در این ساعت پیغامبر را بخواب دیدم صلی الله علیه و سلم که مرا به تو پیغام داد و گفت :حق مادر نگاه داشتن تو را بسی بهتر از حج کردن .بازگرد و رضای او طلب کن .

من از آنجا بازگشتم و به مکه نرفتم . رحمۀ الله علیه .

۸

ذکر عتبۀ بن الغلام رحمۀ الله علیه

آن سوخته جمال ، آن گم شده وصال ، آن بحر وفا ، آن کان صفا ، آن خواجه ایام ، آن عتبۀ الغلام رحمۀ الله علیه ، مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت . ستوده به همه زفانها و شاگرد حسن بصری بود . وقتی به کنار دریا می گذشت عتبه بر سر آب روان شد . حسن بر ساحل عجب بماند . به تعجب گفت :آیا این درجه به چه یافتی ؟

عتبه آواز داد :تو سی سال است تا آن می کنی که او می فرماید ، و ما سی سال است تا آن می کنیم که او می خواهد .

و این اشارت به تسلیم رضاست و سبب توبه او آن بود که در ابتدا به کسی بیرون نگرست . ظلمتی در دل وی پدید آمد ، آن سرپوشیده را خبر کردند . کسی فرستاد که :از ما کجا دیدی ؟

گفت :چشم .

سرپوشیده چشم برکند و بر طبقی نهاد و پیش وی فرستاد و گفت :آنچه دیدی می بینی .

عتبه بیدار شد و توبه کرد وبه خدمت حسن رفت تا چنان شد که قوت را کشت جو به دست خود کردی ، و آن جو آرد کردی، و به آب نم دادی ، و به آفتاب نهادی تا خشک شدی ، و به هفته ای یکبار از آن بخوردی و به عبادت مشغول بودی ، و بیش از آن نخوردی . گفتی :از کرام الکاتبین شرم دارم که به هفته یکبار با خبث خانه باید شد .

نقل است که عتبه را دیدند جایی ایستاده و عرق از وی می ریخت . گفتند :حال چیست ؟

گفت :در ابتدا جماعتی به مهمان آمدند . ایشان را از این دیوار همسایه پاره ای کلوخ بازم کردم تا دست بشویند . هر وقت که آنجا رسم از آن خجالت و ندامت چندین عرق از من بچکد ، اگر چه بحلی خواسته ام .

عبدالواحد بن زید را گفتند :هیچ کس را دانی که وی از خلق مشغول شد به حال خویش ؟

گفت :یکی را دانم که این ساعت درآید .

عتبه الغلام درآمد . گفت :در راه که دیدی ؟

گفت :هیچ کس را .

و راه گذر وی بر بازار بود .

نقل است که هرگز عتبه هیچ طعام و شراب خوش نخوردی . مادر وی گفت :با خویشتن رفق کن .

گفت :رفق وی طلب می کنم که اندک روزی چند رنج کشد و جاوید در راحت و رفق می باشد .

نقل است که شبی تا روز نخفت و می گفت :اگرم عذاب کنی من تو را دوست دارم ، و اگرم عفو کنی من تو را دوست دارم.

و عتبه گفت :شبی حوری را بخواب دیدم . گفت :یا عتبه ! بر تو عاشقم .

نگر چیزی نکنی که به سبب آن میان من و تو جدایی افتد .

عتبه گفت :دنیا را طلاق دادم . طلاقی که هرگز رجوع نکنم ، تا آنگاه که تو را بینم .

نقل است که روزی یکی براو آمد واو در سردابه ای بود . گفت :ای عتبه !مردمان حال تو از من می پرسند . چیزی به من نمای تا ببینم .

گفت :بخواه ! چه ات آرزو است ؟

مرد گفت :رطبم می باید .

و زمستان بود . گفت :بگیر !

زنبیلی بدو داد پر رطب .

زنبیلی بدو داد پر رطب .

نقل است که محمد سماک و ذوالنون به نزدیک رابعه بودند . عتبه درآمد و پیراهنی نوپوشید و می خرامید . محمد سماک گفت :این چه رفتن است ؟

گفت :چگونه بنخرامم ، و نام من غلام جبار است .

این کلمه بگفت و بیفتاد . بنگرستند . جان داده بود . پس از وفات او را به خواب دیدند ، نیمه ای روی سیاه شده . گفتند :چه بوده است ؟

گفت :وقتی بر استاد می شدم آمردی را دیدم . در وی نظر کردم بار خدای بفرمود تا مرا به بهشت بردند . دوزخ بر راه بود . ماری از دوزخ خویشتن به من انداخت . نیمه ای از رویم بگزید ، گفت نفخه بنظرهٔ . اگر بیش کردتی بیش گزیدمی . رحمهٔ الله علیه.

۹

ذکر رابعه عدویه رحمهٔ الله علیها

آن مخدره خدر خاص ، آن مستوره اخلاص ، آن سوخته عشق و اشتیاق ، آن شیفته قرب و احتراق ، آن گمشده وصال ، آن مقبول الرجال ثانیه مریم صفیه ، رابعه العدویه رحمهٔالله علیهما. اگر کسی گوید ذکراو در صف رجال چرا کرده ای گویم که خواجه انبیا علیهم السلام می فرماید :ان الله لاینظر الی صورکم الحدیث . کار به صورت نیست به نیت است . کما قال علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم . اگر رواست دو ثلث دین از عایشه صدیقی رضی الله عنها فراگرفتن هم روا بود از کنیزکی از کنیزکان او فایده دنیی گرفتن . چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت . چنانکه عباسه طوسی گفت :چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال ! نخست کسی که پای در صف رجال نهد ، مریم بود علیها السلام .

کسی که اگر در مجلس حسن حاضر نبودی ترک مجلس کرد ی ،وصف او در میان رجال توان کرد . بل معنی حقیقت آن است که اطنجا که این قوم هستند همه نیست توحید اند . در توحید ، وجود من و تو که ماند تا به مرد و زن چه رسد . چنانکه بوعلی فارمذی می گوید رضی الله عنه نبوت عین عزت و رفعت است . مهتری و کهتری در وی نبود . پس ولایت همچنین بود .

خاصه رابعه که در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود . نقل است که آن شب که رابعه به زمین آمد درهمه خانه پدرش هیچ نبود که پدرش سخت مقل حال بود و یک قطره روغن نداشت

که نافش چرب کند ؛ و چراغی نبود ، ورگویی نبود که دورپیچد ، و او را سه دختر بود . رابعه چهارم ایشان آمد . رابعه از آن گفتندش . پس عیالش آواز داد :به فلان همسایه شو ، قطره ای روغن خواه تا چراغ درگیرم .

و او عهد داشت که هرگز از هیچ مخلوق هیچ نخواهد . برون آمد و دست به در همسایه بازنهاد و باز آمد و گفت :در باز نمی کند .

آن سرپوشیده بسی بگریست . مرد در آن اندوه سر به زانو نهاد ، بخواب شد.پیغمبر را علیه السلام به خواب دید . گفت :غمگین مباش که این دختر که به زمین آمد سیده است که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند بود .

پس گفت : فردا به بر عیسی زادان شو – امیر بصره – بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب بر من صدبار صلوات فرستی و شب آدینه چهار صد بار صلوات فرستی ، این شب آدینه که گذشت مرا فراموش کردی . کفارت آن را چهار صد دینار حلال بدین مرد ده .

پدر رابعه چون بیدار شد .برخاست و آن خط بنوشت و به دست حاجبی به امیر فرستاد. امیر که آن خط بدید گفت :دو هزار دینار به درویشان دهید به شکرانه آن را که مهتر را علیه السلام ا زما یاد آمد و چهار صد دینار بدان شیخ دهید و بگویید می خواهم در بر من آیی تا تو را ببینم . اما روا نمی دارم که چون تو کسی پیش من آید. من آیم و ریش در آستانت بمالم . اماخدای برتو که هر حاجت که بود عرضه داری.

مرد زر بستد و هرچه بایست بخرید . پس چون رابعه پاره مهتر شد و مادر و پدرش بمرد در بصره قحطی افتاد و خواهران متفرق شدند . رابعه بیرون رفت . ظالمی او را بدید و بگرفت . پس به شش درم بفروخت و خریدار او را کار می فرمود به مشقت . یک روز می گذشت نامحرمی در پیش آمد . رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش از جای بشد . روی بر خاک نهاد و گفت :خدایا ! غریبم و بی مادر و پدر ، یتیم و اسیر مانده و به بندگی افتاده ، و دست گسسته ، و مرا از این غمی نیست الا رضای تو . می بایدم که تو راضی هستییا نه .

اوازی شنود که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود که مقربان آسمان به تو بنازند .

پس رابعه به خانه خواجه بازآمد و پیوسته به روز روزه می داشت و خدمت می کرد و درخدمت خدای تا روز برپای ایستاده می بود . یک شب خواجه او از خواب بیدار شد . در روزن خانه فرونگریست . رابعه دید سر به سجده نهاده بود و می گفت :الهی تودانی

که هوای دل من در موافقت فرمان توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه توست . اگر کار به دست منستی یک ساعت از خدمت نیاسایمی ولکن هم تو مرا زیر دست مخلوق کرده ای .

این مناجات می کرد و قندیلی دید از بالای سر او آویخته معلق بی سلسله و همه خانه از فروغ آن نور گرفته . خواجه چون آن بدید بترسید . برخاست و به جای خود بازآمد و به تفکر بنشست تا روز شد . چون روز شد رابعه را بخواند و بنواخت و آزاد کرد .

رابعه گفت :مرا دستوری ده تا بروم .

دستوری داد . از آنجا بیرون آمد و در ویرانه ای رفت . پس ، از آن ویرانه برفت و صومعه ای گرفت و مدتی آجا عبادت کرد . بعد از آن عزم حجش افتاد. روی به بادیه نهاد . خری داشت ، رخت بر وی نهاد ، در میان بادیه خر بمرد . مردمان گفتند :این بار تو برداریم .

گفت : شما بروید که من بر توکل شما نیامده ام .

مردمان برفتند . رابعه تنها ماند . سر برکرد ، گفت : الهی پادشاهان چنین کنند . با عورتی غریب عاجز مرا به خانه خود خواندی . پس در میان راه خر مرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها گذاشتی .

هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر بجنبید و برخاست . رابعه بار بر وی نهاد و برفت .

راوی این حکایت گفت : به مدتی پس از آن خرک را دیدم که در بازار می فروختند . پس روزی چند به بادیه فرورفت . گفت :الهی دلم بگرفت .کجا می روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو هم اینجا می یابی .

تا حق تعالی بی واسطه به دلش گفت که :ای رابعه ! در خون هژده هزار عالم می شوی . ندیدی که موسی دیدار خواست . چند ذره ای تجلی به کوه افگندیم . به چهل پاره به طریق ، این جا به اسمی قناعت کن .

نقل است که وقتی دیگر به مکه می رفت . در میان راه کعبه را دید که به استقبال او آمده بود . رابعه گفت :مرا رب البیت می باید بیت چه کنم ؟ استقبال مرا از من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذرعا می باید . کعبه را چه بینم . مرا استطاعت کعبه نیست ، به جمال کعبه چه شادی نمایم ؟

نقل است که ابراهیم ادهم رضی الله عنه چهار ده سال تمام سلوک کرد تا به کعبه شد . از آنکه در هر مصلا جایی دو رکعت می گزارد تا آخر بدانجا رسید ، خانه ندید . گفت :آه ! چه حادثه است ، مگر چشم مرا خللی رسیده است ؟

هاتفی آواز داد : چشم تو را هیچ خلل نیست ، اما کعبه به استقبال ضعیفه ای شده است که روی بدینجا دارد .

ابراهیم را غیرت بشورید . گفت :آیا این کیست ؟

بدوید . رابعه را دید که می آمد و کعبه با جای خویش شد . چون ابراهیم آن بدید گفت :ای رابعه ! این چه شور است که در جهان افگنده ای ؟

گفت :شور من در جهان نیفگنده ام . تو شور در جهان افکنده ای که چهار ده سال درنگ کرده ای تا به خانه رسیده ای .

گفت :آری ! چهارده سال در نماز بادیه قطع کرده ام .

گفت :تو در نماز قطع کرده ای و من در نیاز .

رفت و حج بگزارد و زار بگریست . گفت :ای بار خدای ! تو ، هم بر حج وعده ای نیکو داده ای و هم بر مصیبت . اکنون اگر حج پذیرفته ای ثواب حجم گو . اگر نپذیرفته ای این بزرگ مصیبتی است ، ثواب مصیبتم گو .

پس بازگشت و به بصره بازآمد و به عبادت مشغول شد تا دیگر سال . پس گفت :اگر پارسال کعبه استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم .

چون وقت آمد شیخ ابوعلی فارمذی نقل می کند که روی به بادیه نهاد و هفت سال به پهلو گردید تا به عرفات رسید . چون آنجا رسید هاتفی آواز داد :ای مدعی ! چه طلب است که دامن تو گرفته است ؟ اگر ما را خواهی تا یک تجلی کنم که در وقت بگدازی .

گفت :یا رب العزۀ! رابعه را بدین درجه سرمایه نیست ، اما نقطه فقر می خواهم .

ندا آمد که :یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که در راه مردان نهاده ایم . چون سر یک موی بیش نمانده باشد که به حضرت وصال ما خواهند رسید ، کار برگردد ، وصال فراق شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از تحت این حجب بیرون نیایی ، و قدم در راه مانتهی و هفتاد مقام بنگدازی حدیث فقر با تو نتوان گفت . ولکن برنگر.

رابعه برنگریست . دریایی خون بدید. در هوا ایستاده .هاتفی آواز داد :این همه ، آب دیده عاشقان ماست که به طلب وصال ما آمدند که همه در منزلگاه اول فروشدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیامد .

رابعه گفت :یا رب العزۀ ! یکی از دولت ایشان به من نمای .

در وقت عذر زنانش پدید آمد . هاتفی آواز داد :مقام اول ایشان آن است که هفت سال به پهلو می روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند . چون نزدیک آن کلوخ رسند ، هم به علت ایشان را ه به کلیت بر ایشان فروبندند .

رابعه تافته شد . گفت :خداوندا ! مرا در خانه خود می نگذاری و نه در خانه خویشم می گذاری . یا مرا در خانه خویش بگذار یا در مکه به خانه خود آر . سر به خانه فرو نمی آوردم . تو را می خواستم . اکنون شایستگی خانه تو ندارم .

این بگفت و بازگشت .

نقل است که یک شب در صومعه نماز می کرد . ماندگی در او اثر کرد در خواب شد . از غایت استغراق حصیر در چشم او شکست . و خون روان شد و او را خبر نبود . دزدی درآمد چادری داشت ، برگرفت . خواست که بیرون شود راه در باز نیافت . چادر بنهاد و برفت . راه بازدید . برفت و باز چادر برگرفت ، بیامد راه نیافت. از چادر بنهاد . همچنطن چند کرت تا هفت بار از گوشه صومه آواز آمد که :ای مرد ! خود را رنجه مدار که او چندین سال است تا خود را به ماسپرده است . ابلیس زهره ندارد ، که گرد او گردد ! دزدی را که زهره آن بود که گرد چادراو گردد برورنجه مباش . ای طرار ! اگر یک دوست خفته است یک دوست بیدار است و نگاه دارد .

نقل است که دو بزرگ دین به زیارت او درآمدند . هر دو گرسنه بودند . با یکدیگر گفتند :بو که طعامی به ما دهد که طعام او از جایگاه حلال بود .

چون بنشستند ایزاری بود ، دو گرده برو نها د .ایشان شاد شدند . سائلی فرادرآمد رابعه هر دو گرده بدو داد .ایشان هردو متغیر شدند وهیچ نگفتند . زمانی بود کنیزکی درآمد و دسته ای نان گرم آورد و گفت :این ، کدبانو فرستاده است .

رابعه شمار کرد . هژده گرده بود . گفت :مگر که این به نزدیک من نفرستاده است .

کنیزک هرچند گفت سود نداشت . کنیزک بستد وببرد.مگر دو گرده از آنجا برگرفته بود از بهر خودش .از کدبانو پرسید :آن هر دو بر آنجا نهاد و باز در آورد . رابعه بشمرد . بیست گرده بود برگرفت و گفت این مرا فرستاده است .

و در پیش ایشان بنهاد . می خوردند و تعجب می کردند . پس بدو گفند :این چه سر بود که اما را نان تو آرزو کرد ، از پیش ما برگرفتی و به درویش دادی ، آنگاه نان گفتی که هژده گرده است از آن من نیست ، چون بیست گرده شد بستدی ؟

گفت :چون شما در آمدیت دانستم که گرسنه اید . گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم ؟ چون سائل به درآمد ورا دادم و حق تعالی را گفتم الهی تو گفته ای که یکی را ده باز دهم ، و در این به یقین بودم . اکنون دو گرده برای رضای تو بدادم تا بیست بازدهی برای ایشان . چون گرده هژده آوردند بدانستم که از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست .

نقل است که وقتی خادمه رابعه پیازی می کرد که روزها بود تا طعام نساخته بودند . به پیاز حاجت بود . خادمه گفت :از همسایه بخواهم .

رابعه گفت :چهل سال است تا من با حق تعالی عهد دارم که از غیر او هیچ نخواهم . گو پیاز مباش.

در حال مرغی از هوا درآمد ، پیازی پوست کنده در تابه انداخت . گفت :از مکر ایمن نیم .

ترک پیاز کرد و نان تهی بخورد .

نقل است که یک روز رابعه به کوه رفته بود . خیلی از آهوان و نخجیران و بزان و گوران گرد او درآمده بودند و درو نظاره می کردند و بدو تقرب می نمودند . ناگاه حسن بصری پدید آمد . چون رابعه را بدید روی بدو نها د. آن حیوانات که حسن را بدیدند همه به یکبار برفتند . حسن که آن حال بدید متغیر گشت و دلیل پرسید :

رابعه گفت :تو امروز چه خورده ای؟

گفت :پیه پیاز .

گفت :تو پیه ایشان خوری چگونه از تو نگریزند .

نقل است که وقتی رابعه را بر خانه حسن گذرافتاد ، حسن سر به دریچه برون کرده بود و می گریست . آب چشم حسن بر جامه رابعه افتاد. گفت :ای استاد ! این گریستن از رعونات نفس است . آب چشم خویش نگه دار تا در اندرون تو دریایی شود .چندانکه در آن دریا دل را بجویی بازنیابی الا عند ملک مقتدر.

حسن را این سخن سخت آمد اما تن نزد تا یک روز که به رابعه رسید سجاده بر آب افگند و گفت ای رابعه ! بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم .

رابعه گفت :ای حسن ! تو خود را در بازار دنیا آخرتیان را عرضه بدار.چنان باید که ابناءجنس تو از آن عاجز باشند .

پس رابعه سجاده در هوا انداخت و بر آنجا پرید و گفت :ای حسن ! بدانجا آی تا مردمان ما را نبینند .

حسن را آن مقام نبود . رابعه خواست تا دل او بدست آورد گفت :ای حسن ! آنچه تو کردی جمله ماهیان بکنند و آنچه من کردم مگسی بکند . باید که از این دوحالت به کار مشغول شد .

نقل است که حسن بصری گفت : یک شبانه روز با رابعه بود م و سخن طریقت و حقیقت گفتم که نه در خاطرمن گذشت که مردی ام و نه بر خاطر او که زنی است . آخرالامر برخاستم نگاه کردم ، خویشتن را مفلسی دیدم ، و رابعه را مخلصی .

نقل است که شبی حسن و یاری دو سه بر رابعه گذشتند . رابعه چراغ نداشت . ایشان را دل روشنایی خواست . رابعه به دهن پف کرد . در سر انگشت خویش ، و آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می افروخت ، و تا صبح بنشستند در آن روشنایی . اگر کسی گوید این چون بود ، گویم چنانکه دست موسی علیه السلام . اگر گوید پیغمبری بود ، گویم :هرکه متابعت نبی کند او رااز نبوت ذره ای نصیب تواند بود ، چنانکه پیغمبر می فرماید :هرکه یک دانگ از حرام با خصم دهد درجه ای از نبوت بیابد . گفت :خواب راست یک جزو است از چهل جزو نبوت .

نقل است که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد : پاره ای موم و سوزنی و مویی . پس گفت :چون موم باش ، عالم را منور دار و تو می سوز .و چون سوزن باش برهنه ، پیوسته کاری کن. چون این هردو کرده باشی به مویی هزار سالت کار بود .

نقل است که حسن رابعه را گفت :رغبت کنی تا نکاحی کنیم و عقد بندیم .

گفت :عقد نکاح بر وجودی فروآید . اینجا وجود برخاسته است که نیست خود گشته ام . و هست شده بدو ، و همه از آن او ام . درسایه حکم اوام ، خطبه از او باید خواست نه از من .

گفت :ای رابعه ! این چه یافتی ؟

گفت :به آنکه همه یافتها گم کردم درو.

گفت :او را چه دانی ؟

گفت :یا حسن ! چون تو دانی ، ما بیچون دانیم .

نقل است که یک روز حسن به صومعه او رفت و گفت :از آن علمها که نه به تعلیم بوده فرود آمد ه بود مرا حرفی بگوی .

گفت :کلابه ای ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم . بفروختم و دو درست سیم بستدم . یکی در این دست گرفتم و یکی در آن دست . ترسیدم که اگر هردو در یک دست گیرم جفت گردد و مرااز راه برد. فتوحم امروز این بود .

گفتند حسن می گوید :اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم چنان بنالم و بگریم که جلمه اهل بهشت را بر من رحمت آید. رابعه گفت :این نیکوست اما اگر چنان است که در دنیا یک نفس از حق تعالی غافل می ماند همین ماتم و گریه و ناله پدید آید ، نشان آنست که در آخرت چنان است که گفت و اگرنه آن چنان است .

گفتند :چرا شوهر نکنی ؟

گفت :سه چیز از شما می پرسم مرا جواب دهید تا فرمان شما کنم . اول آنکه در وقت مرگ ایمان به سلامت بخواهم برد یا نه ؟

گفتند :ما نمی دانیم .

دوم آنکه در آن وقت که نامه ها به دست بندگان دهند نامه ای به دست راست خواهند داد یا نه ؟

گفتند :

سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی ازدست راست می برند و جماعتی از دست چپ مرا از کدام سوی خواهند برد ؟

گفتند :نمی دانیم .

گفت :اکنون این چنین کسی که این ماتم در پیش دارد چگونه مرا پروای عروسی بود .

وی را گفتند :از کجا می آیی؟

گفت :از آن جهان .

گفتند :کجا خواهی رفت ؟

گفت :بدان جهان .

گفتند :بدین جهان چه می کنی ؟

گفت :افسوس می دارم .

گفتند :چگونه ؟

گفت :نان این جهان می خورم و کار آن جهان می کنم .

گفند :شیرین زبانی داری ، رباط بانی را شایی .

گفت :من خود رباط بانم . هرچه اندرون من است برنیارم . و هرچه بیرون من است در اندرون نگذارم . اگر کسی درآیدو برود با من کار ندارد . من دل نگاه دارم ، نه گل.

گفتند :حضرت عزت را دوست می داری .

گفت :دارم .

گفتند :شیطان را دشمن داری؟

گفت :نه .

گفتند :چرا .

گفت :ا زمحبت رحمان پروای عداوت شیطان ندارم ، که رسول علیه السلام به خواب دیدم که مرا گفت :یا رابعه مرا دوست داری ؟ گفتم :یا رسول الله کی بود که تو را دوست ندارد. ولکن محبت حق مرا چنان فروگرفته است که دوستی و دشمنی غیر را جای نماند .

گفتند :محبت چیست ؟

گفت :محبت از ازل درآمده است و برابد گذشته و در هژده هزار عالم کسی را نیافته که یک شربت از او درکشد تا آخر واحق شد و ازو این عبارت در وجود آمد که یحبهم و یحبونه .

گفتند :تو او را که می پرستی می بینی ؟

گفت :اگر ندیدمی نپرستیدمی .

نقل است که رابعه دایم گریان بودی . گفتند :این چندین چرا می گریی؟ گفت :از قطعیت می ترسم که با او خو کرده ام . نباید که به وقت مرگ ندا آید که ما را نمی شایی .

گفتند :بنده راضی کی بود ؟

گفت :آنگاه که از محنت شاد شود . چنانکه از نعمت .

گفتند :کسی که گناه بسیار دارد اگر توبه کند درگذرد.

گفت :چگونه توبه کند .مگر خدایش توبه دهد و درگذارد ، و سخن اوست که با بنی آدم از دیده به حق منزل نیست . از زفانها بدو راه نیست ، و سمع شاهراه زحمت گویندگان است ، ودست و پای ساکنان حیرت اند . کار با دل افتاد بکوشید تا دل را بیدار دارید . که چون دل بیدار شد او را به یار حاجت نیست . یعنی دل بیدار آن است که گم شده است در حق و هر که گم شد یا رچه کند . الفناء فی الله آنجا.

و گفت :استغفار به زبا ن ، کار دروغ زنان است .

و گفت :اگر ما به خود توبه کنیم به توبه دیگر محتاج باشیم .

و گفت :اگر صبر مردی بودی ، کریم بودی .

و گفت :ثمره معرفت روی به خدای آوردن است .

و گفت :عارف آن بود که دلی خواهد از خدای . چون خدای دلی دهدش ، در حال دل به خدای بازدهد تا در قبضه او محفوظ بماند و در ستر او از خلق محجوب بود .

صالح مری بسی گفتی که هر که دری می زند زود باز شود .

رابعه یکبار حاضر بود . و گفت :با که گویی که این در بسته است وباز خواهند گشاد . هرگز کی بسهت بود تا باز گشایند .

صالح گفت :عجبا ! مردی جاهل و زنی ضعیف دانا .

یک روز رابعه را دید که می گفت :وا اندوها !

گفت :چنین گوی که وای از بی اندوهیا ، که اگر اندوهگین بودی زهرت نبودی که نفس زدتی .

نقل است که وقتی یکی را دید که عصابه ای بر سر بسته بود .

گفت :چرا عصابه بسته ای ؟

گفت :سرم درد می کند .

گفت :تو را چند سال است ؟

گفت :سی سال است .

گفت :بیشتر عمر در درد و غم بوده ای ؟

گفت :نه .

گفت :سی سال تنت درست داشت ، هرگز عصابه شکر برنبستی . به یک شب که درد سرت داد عصابه شکایت درمی بندی .

نقل است که چهار درم سیم به یکی داد که مرا گلیمی بخر که برهنه ام . آن مرد برفت و باز گردید . گفت :یا سیده ! چه رنگ بخرم ؟

رابعه گفت :چون رنگ در میان آمد به من ده .

آن سیم بستد و در دجله انداخت . یعنی که هنوز گلیم ناپوشیده تفرقه پدید آمد .

وقتی در فصل بهار در خانه شد وسر فرو برد. خادمه گفت :یا سیده ! بیرون آی تا صنع بینی .

رابعه گفت :تو باری درآی تا صانع بینی . شغلتنی مشاهدة الصانع عن مطالعة المصنوع .

نقل است که جمعی بر او رفتند . او را دیدند که اندکی گوشت به دندان پاره می کرد . گفتند :کارد نداری تا گوشت پاره می کنی؟

گفت :من از بیم قطعیت هرگز کارد چه در خانه نداشتم و ندارم .

نقل است که یکبار هفت شبانه روز به روزه بود و هیچ نخورده بود و به شب هیچ نخفته بود . همه شب به نماز مشغول بود .

گرسنگی از حد بگذشت . کسی به درخانه اندر آمد و کاسه ای خوردنی بیاورد . رابعه بستد و برفت تا چراغ بیاورد . چون باز آمد گربه آن کاسه بریخته بود. گفت :بروم و کوزه ای بیاورم و روزه بگشایم .

چون کوزه بیاورد چراغ مرده بود . قصد کرد تادر تاریکی آب باز خورد . کوزه از دستش بیفتاد و بشکست . رابعه بنالید و آهی برآورد که بیم بود که نیمه خانه بسوزد.

گفت :الهی این چیست که با من بیچاره می کنی ؟

آوازی شنود که :هان ! اگر می خواهی تا نعمت جمله دنیا وقف تو کنم ، اما اندوه خویش از دلت وابرم . که اندوه و نعمت دنیا هر دو در یک دل جمع نیاید . ای رابعه ! تو را مرادی است و ما را مرادی . ما و مراد تو هردو در یک دل جمع نیاییم .

گفت :چون این خطاب بشنودم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم که سی سال است چنان نماز کردم که هر نمازی گزاردم چنان دانستم که این واپسین نمازهای من خواهد بود و چنان از خلق سربریده گشتم که چون روز بود از بیم آنکه نباید که کسی مرا از او به خود مشغول کند . گفتم :خداوندا ! به خودم مشغول گردان تا مرا از تو مشغول نکنند .

نقل است که پیوسته می نالیدی . گفتند :ای عزیزه عالم ! هیچ علتی ظاهر نمی بینم و تو پیوسته با درد و ناله می باشی ؟

گفت :آری ! علتی داریم ، از درون سینه ، که همه طبیبان عالم از درمان آن عاجزاند . و مرهم جراحت وصال دوست است .

تعللی کنیم تا فردا بود که به مقصود برسیم که چون دردزده نه ایم خود را به دردزدگان می نماییم که کم از این نمی باید .

نقل است که جماعتی از بزرگان بر رابعه رفتند . رابعه از کیی پرسید :تو خدایرا از بهر چرا پرستی ؟

گفت :هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد و همه را بدو گذر می باید کرد ، ناکام از بیم هراس .

دیگری گفت :درجات بهشت منزلی شگرف دارد ، پس آسایش موعود است .

رابعه گفت :بد ، بنده ای بود که خداوند خویش را از بیم و خوف عبادت کند یا به طمع مزد .

پس ایشان گفتند :تو چرا می پرستی خدایرا ؟ طمع بهشت نیست ؟

گفت :الجار ثم الدار . گفت ما را نه خود تمام است که دستوری داده اند تا او را پرستیم .اگر بهشت و دوزخ نبودی او را اطاعت نبایستی داشت .استحقاق آن نداشت که بی واسطه تعبد او کنند .

نقل است که بزرگی بر او رفت .جامه او سخت با خلل دید .گفت :بسیار کسانند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند .

رابعه گفت :من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا جمله ملک اوست .پس چگونه توانم خواستن دنیا ازکسی که در دست او عاریت است .

مرد گفت :اینت بلند همتی پیرزنی بنگر که او را چگونه بدین بالا برکشیده اند که دریغ می آیدش که وقت خویش مشغول کند به سوالی از او .

نقل است که جماعتی به امتحان بر او در شدند و خواستند که بر او سخنی بگیرند.پس گفتند همه فضیلتها بر سر مردان نثار کرده اند و تاج نبوت بر سر مردان نهاده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند .هرگز پیغمبری به هیچ زن نیامده است .

رابعه گفت : این همه هست ولکن منی و خود پرستی و انا ربکم الاعلی , از گریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است .اینها در مردان وادید آمده است .

نقل است کی وقتی بیمار شد و بیماری سخت بود .پرسیدند :سبب این چه بود ؟

گفت :نظرت الی الجنه فادبنی ربی ,در سحرگاه دل ما به سوی بهشت نظر کرد .دوست با ما عتاب کرد ,این بیماری از عتاب اوست.

پس حسن بصری به عیادت او آمد .گفت :خواجه ای دیدم از خواجگان بصره .بردر صومعه رابعه کیسه زر پیش نهاده می گریست.گفتم :ای خواجه !چرا می گریی ؟

گفت :از برای این زاهده زمان که اگربرکات او از میانه خلق برود خلق هلاک شود .

و گفت :چیزی آورده ام برای تعهد او و ترسم که بنستاند .تو شفاعت کن تا قبول کند .

حسن در رفت و بگفت .رابعه به گوشه چشم بدو نگریست .گفت :هو یرزق من یسبه فلا یرزق من یحبه .کسی که او را ناسزا می گوید روزی از او باز نمی گیرد .کسی که جانش جوش محبت او می زند رزق از او چگونه باز گیرد که تامن او را شناخته ام پشت در خلق آورده ام و مال کسی نمی دانم که حلال است یانی.چون بستانم که به روشنی چراغ سلطانی به پیراهنی بدوختم که دریده بودم .روزگاری دلم بسته شد .تا یادم آمد پیراهن بدریدم .آنجا که دوخته بودم تا دلم گشاده شد .آن خواجه را عذر خواه تا دلم دربند ندارد .

عبدالواحد عامر می گوید :من و سفیان سوری به بیمار پرسی رابعه درشدیم .از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد .سفیان را گفتم :چیزی بگو .

گفت : اگر دعایی بگویی این رنج بر تو سهل کند .

روی بدو کرد و گفت :یا سفیان تو ندانی که این رنج به من که خواسته است نه خداوند خواسته است .

گفت : بلی !

گفت :چون می دانی پس مرا می فرمایی که از او درخواست کنم به خلاف خواست او ؟دوست او را خلاف کردن روا نبود .

پس سفیان گفت : یا رابعه !چه چیزت آرزوست؟

گفت : یا سفیان !تو مردی از اهل علم باشی ,چرا چنین سخن می گویی که چه آرزو می کندت ؟به عزت الله که دوازده سال است که مرا خرمای تو آرزو می کند ,تو می دانی که در بصره خرما را خطری نیست .من هنوز نخوردم که بنده ام و بنده را با آرزو چه کار ؟اگر من خواهم و خداوند نخواهد ,این کفر بود .آن باید خواست که او خواهد تا بنده ای به حقیقت او باشی.اگر او خود دهد آن کاری دگر بود .

سفیان گفت :خاموش شدم و هیچ نگفتم .

پس سفیان گفت :در کار تو چون سخن نمی توان گفت ,در کار من سخنی بگوی.

گفت :تو نیک مردی .اگر نه آن است که دنیا را دوست داری .و گفت روایت حدیث دوست داری .یعنی این جاهی است .

سفیان گفت :مرا رقت آورد .گفتم :خداوندا!از من خوشنود باش.

رابعه گفت :شرم نداری که رضای کسی جویی که تو از او راضی نیی.

نقل است که مالک دینار گفت :دربر رابعه شدم و او را دیدم با کوزه ای شکسته که از آنجا آب خوردی و وضو ساختی ,و بوریایی کهنه وحشتی که وقتی سر بر آنجا نهادی .و گفت :دلم درد گرفت .گفتم :مرا دوستان سیم دار هستند .اگر می خواهی تا از برای تو چیزی از ایشان بستانم .

گفت :ای مالک !غلطی عظیم کردی.روزی دهنده من و از آن ایشان یکی نیست ؟

گفتم :هست .

گفت :روزی دهنده درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی و توانگران را یاد می کند به سبب توانگری ؟

گفتم :نه .

پس گفت :چون حال می داند چه با یادش دهم ؟او چنین خواهد ,ما نیز چنان خواهیم که او خواهد .

نقل است که یک روز حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی دربر رابعه رفتند و او رنجور بود .حسن گفت :لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه.صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش .

رابعه گفت : از این سخن بوی منی می آید .

شقیق گفت :لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه.صادق نیست در دعوی خویش هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش .

رابعه گفت :به از این می باید .

گفتند :تو بگوی .

گفت :لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب فی مشاهده مولاه.صادق نیست در دعوی خویش هرکه فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش .این عجب نبود که زنان مصر در مشاهده مخلوق الم زخم نیافتند اگر کسی درمشاهده خالق بدین صفت بود بدیع نبود .

نقل است که از بزرگان بصره یکی در آمد و بر بالین او نشست و دنیا را می نکوهید سخت .رابعه گفت:تو سخت دنیا دوست می داری .اگر دوستش نمی داری چندینش یاد نکردیی که شکننده کالا خریدار بود .اگر از دنیا فارغ بودی به دنیا به نیک و بد او نکردتی ,اما از آن یاد می کنی که من احب شیا اکثر ذکره , هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند.

حسن گفت : یک روز نماز دیگر بررابعه رفتم .او چیزی بخواست پخت .گوشت در دیگ افگنده بود ,آب در کرده .چون با من در سخن آمد گفت :این سخن خوشتر از دیگ پختن .

همچنان حدیث می کرد تا نماز شام گزاردیم .پاره نانی خشک بیاورد و کوزه آب تا روزه بگشاییم.رابعه رفت تا دیگ برگیرد .دست او بسوخت .نگاه کردیم ,دیگ پخته شده بود و می جوشید ,به قدرت حق تعالی .بیاورد و با آن گوشت بخوردیم و خوردنی بود که بدان خوش طعامی هرگز نخورده بودیم .رابعه گفت :بیمار برخاسته دیگ چنین سازد.

سفیان گفت :در نزدیک رابعه شدم ,درمحراب شد و تا روز نماز می کرد و من در گوشه دیگر نماز می کردم,تا وقت سحر.پس گفتم :به چه شکر کنیم آن را که ما را توفیق داد تا همه شب وی را نماز کردیم .

گفت :بدانکه فردا روزه داریم .

گفت : بار خدایا !اگر مرا فردای قیامت به دوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من به هزارساله راه بگریزد .

و گفتی :الهی ما را از دنیا هر چه قسمت کرده ای به دشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده ایی به دوستان خود ده که مرا تو بسی.

و گفتی :خداوندا !اگر تو را از بیم دوزخ می پرستیم در دوزخ بسوز , و اگر به امید بهشت می پرستیم ,بر من حرام گردان .و اگر برای تو تو را می پرستیم ,جمال باقی دریغ مدار.

و د ر مناجات می گفت :بار خدایا !اگر مرا فردا در دوزخ کنی من فریاد بر آورم که وی را دوست داشتم .با دوست این کنند ؟

هاتفی آوازداد :یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء.به ما گمان بد مبر که ما تو را در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن ما می گویی .

و در مناجات می گفت :الهی !کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تو است , و در آخرت از جمله آخرت لقای تواست .از من این است که گفتم.تو هر چه خواهی کن .

و در مناجات یک شب می گفت :یا رب!دلم حاضر کن ,یا نماز بی دل بپذیر.

چون وقت مرگش در آمد مردمان بیرون شدند و در فراز کردند .آوازی شنیدند که :یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه الایه .زمانی بود هیچ آواز نیامد .در باز کردند ,جان بداده بود .بزرگان چنین گفتند که رابعه به دنیا در آمد و به آخرت رفت و هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنین کن تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی .

بعد از مرگ اورا به خواب دیدند .گفتند :حال گوی تا از منکر و نکیر چون رستی ؟

گفت :آن جوانمردان در آمدند ,گفتند که من ربک ؟

گفتم :باز گردید و خدایرا گویید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی را فراموش نکردی ؟من که در همه جهان تو را دارم ,هرگزت فراموش نکنم .تا کسی را فرستی که خدای تو کیست؟

محمد بن اسلم الطوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو به خاک رابعه آمدند .آن لاف که می زدی که سر به هر دو سرای فرو نیارم ,حال به کجا رسید ؟

آواز آمد که :رسیدم بدانچه دیدم .رحمه الله علیها .

۱۰

ذکر فضیل عیاض

آن مقدم تایبان ,آن معظم نایبان ,آن آفتاب کرم و احسان ,آن دریای ورع و عرفان ,آن از کون کرده اعراض ,پیر وقت :فضل عیاض رحمه الله علیه ,از کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود ,و ستوده اقران ,و مرجع قوم بود ,و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت ,و در ورع و معرفت بی همتا بود .

اول حال او آن بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده بود و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیحی درگردن افکنده و یاران بسیار داشتی .همه دزدان و راهزن بودند ,و شب وروز راه زدندی ,و کالا به نزدیک فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او میان ایشان تقسیم کردی ,و هرگز از جماعت دست نداشتی ,و هر چاکری به جماعت نیامدی او را دور کردی

یک روز کاروانی شگرف می آمد و یاران او کاروان گوش می داشتند .مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود .دزدان را بدید .بدره ای زر داشت .تدبیر می کرد که این را پنهان کند .با خویش گفت :بروم و این بدره را پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند این بضاعت سازم .

چون از راه یکسو خیمه فضل بدید .به نزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامه زاهدان .شاد شد و آن بدره به امانت بدو سپرد.فضیل گفت :برو و درآن کنج خیمه بنه .

مرد چنان کرد و بازگشت .به کاروان گاه رسید .کاروان زده بودند .همه کالاها برده ,و مردمان بسته و افگنده ,همه را دست بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند ,و آن مرد نزد فضیل آمد تا بدره بستاند .او را دید با دزدان نشسته و کالاها قسمت می کردند .مرد چون چنان بدید گفت :بدره زر خویش به دزد دادم .

فضیل از دور او را بدید ,بانگ کرد .مرد چون بیامد ,گفت چه حاجت است ؟

گفت :هم آنجا که نهاده ای برگیر و برو.

مرد به خیمه در رفت و بدره برداشت و برفت .یاران گفتند :آخر ما در همه کاروان یک درم نقد نیافتیم .توده هزار درم باز می دهی ؟

فضیل گفت :این مرد به من گمان نیکو برد ,من نیزبه خدای گمان نیکو برده ام که مرا توبه دهد .گمان او را سبب گردانیدم تا حق گمان من راست گرداند .

بعد از آن ,روزی کاروان بزدند وکالا ببردند و بنشستند و طعام می خوردند.یکی از اهل کاروان پرسید :مهتر شما کدامست ؟

گفتند:با ما نیست .از آن سوی درختی است بر لب آبی ,آنجا نماز می کند .

گفت :وقت نماز نیست .

گفت :تطوع کند .

گفت :با شما نان نخورد ؟

گفت :به روزه است.

گفت :رمضان نیست .

گفت :تطوع دارد.

این مرد را عجب آمد .به نزدیک او شد .با خشوعی نماز می کرد .صبر کرد تا فارغ شد .گفت :الضدان لا یجمعان .روز و دزدی چگونه بود ,و نماز و مسلمان کشتن با هم چه کار؟

فضیل گفت :قران دانی ؟

گفت :دانم .

گفت:نه آخر حق تعالی می فرماید و اخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا.

مرد هیچ نگفت و از کار او متحیر شد .

نقل است ک پیوسته مروتی و همتی در طبع او بود .چنانکه اگر در قافله زنی بود کالای وی نبردی ,و کسی که سرمایه او اندک بودی مال او نستدی ,و باهرکسی به مقدار سرمایه چیزی بگذاشتی ,و همه میل به صلاح داشتی ,و ابتدا بر زنی عاشق بود.هرچه از راه زدن به دست آوردی بر او آوردی و گاه و بیگاه بر دیوارها می شدی در هوس عشق آن زن می گریست .یک شب کاروانی می گذشت .درمیان کاروان یکی قرآن می خواند .این آیت به گوش فضیل رسید :

لم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد که این دل ,خفته شما بیدار گردد .

تیری بود که بر جان او آمد .چنان آیت به مبارزت فضل بیرون آمد و گفت :ای فضیل !تاکی تو راهزنی ؟گاه آن آمد که مانیز راه تو بزنیم .

فضیل از دیوار فرو افتاد و گفت :گاه گاه آمد از وقت نیز برگشت .

سراسیمه و کالیو و خجل و بی قرار روی به ویرانه ای نهاد.جماعتی کاروانیان بودند .می گفتند :برویم .

یکی گفت:نتوان رفت که فضیل بر راهست .

فضیل گفت :بشارت شما را که او توبه کرد .

پس همه روز می رفت و می گریست و خصم خشنود می کرد تا درباورد جهودی بماند.از او بحلی می خواست .بحل نمی کرد .آن جهود با جمع خود گفت :امروز روزی است که بر محمدیان استخفاف کنیم.

پس گفت :اگر می خواهی که بحلت کنم تلی ریگ بود که برداشتن آن در وسع آدمی دشوار بودی مگر به روزگار .گفت این از پیش برگیر.

فضیل از سر عجز پاره پاره می انداخت وکار کجا بدان راست می شد ؟همی چون درماند سحرگاهی بادی درآمد و آن را ناپدید کگرد . جهود چو نان دید متحیر شد . گفت :من سوگند دارم که تا تو مرا ما لندهی متن تو را بحل نکنم. اکنون دست بدین زیرنهالی کن و آنجا زرمشتی برگیر و مرا ده . سوگند من راست شود و تو را بحل کنم .

فضیل به خانه جهود آمد و جهود در زیر نهالی کرده ، پس دست به زیرنهالی درکرد ، و مشتی دینار برداشت ، و او را داد . جهود گفت :اسلام عرضه کن .

اسلام عرضه کرد تا جهود مسلمان شد . پس گفت :دانی که چرا مسلمان گشتم ؟ از آنکه تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است . امروز درست شد که دین حق اسلام است .از بهر آنکه در تورات خوانده ام که هر که توبه راست کند دست که برخاک نهد زر شود . من خاک در زیر نهالی کرده بودم ، آزمایش تو را چون دست به خاک بردی زر گشت . دانستم که توبه تو حقیقت است و دین تو حق است .

القصه فضیل یکی را گفت :از بهر خدای دست و پای من ببند و مرا به نزدیک سلطان بر که برمن حد بسیار واجب است تا بر من حد براند .

مرد همچنان کرد . چون سلطان او را بدید ، در او سیمای اهل صلاح دید . گفت :من این نتوانم بفرمود.تا او را به اعزاز به خانه بازبردند . چون فضیل به در خانه رسید آواز داد . اهل خانه گفتند که :آواز او بگشته است ، مگر زخمی خورده است .

فضیل گفت :بلی ، زخمی عظیم خورده ام .

گفتند :برکجا؟

گفت :برجان .

پس درآمد زن را گفت :ای زن ! من قصد خانه خدای را دارم . اگر خواهی تا پای تو گشاده کنم .

زن گفت :من هرگز از تو جدا نروم و هرجا که باشی با تو باشم .

پس برفتند تا به مکه رسیدند . حق تعالی راه برایشان آسان گردانید و آنجا مجاور گشت و بعضی اولیا را دریافت و با امام ابوحنیفه مدتی هم صحبت بود ، و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف ، و در مکه سخن بروگشاده شد ، و مکیان بر وی جمع شدند ی ، و همه را سخن گفتی ، تا حال او چنان گشت که خویشان واقربای او از باورد برخاستند ، و به دیدار او آمدند ، و در بزدند ، و در نگشاد . و ایشان بازنگشتند .

فضیل بربام خانه آمد و گفت :اینت بی کار مردمانی که شما هستید ، خدای کارتان بدهاد .

و مثل این سخن بسی بگفت تا همه گریان شدند و از دست بیفتادند و عاقبت همه ناامید از صحبت او بازگشتند و او همچنان بربام می بود و در نگشاد .

نقل است که یک شب هارون الرشید ، فضل برمکی را _ که یکی از مقربان بود – گفت :امشب مرا برمردی بر که مرا به من نماید که دلم از طاق و طنب تنگ درآمده است .

فضل او را به در خانه سفیان عیینه برد . در بزدند . گفت :کیست ؟

گفت :امیرالمومنین .

گفت :چرا رنجه می شد ، مرا خبر می بایست کرد تا من خود بیامدی.

هارون فضل را گفت :این مرد آن نیست که من می طلبم . این همان طال بقایی می زند که ما در آنیم .

سفیان را از آن واقعه خبر کردند .گفت :چنانکه شما می طلبید فضیل عیاض است . آنجا باید رفت.

آنجا رفتند و این آیت برمی خواند که ام حیب الذین اجترحوا السیئات ان یجعلهم کالذین آمنوا و عملواالصالحات الایهٔ.

هارون گفت :اگر پند می طلبم این کفایت است . معنی آیت آین است که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ما ایشان را برابر داریم با کسانی که نیکوکاری کردند ، و ایمان آوردند .

پس دربزدند . فضیل گفت :کیست ؟

گفت :امیرالمومنین است .

گفت :به نزدیک من چه کار دارد و من با او چه کار دارم ؟

گفت :چه طاعت داشتن اولوالامر واجب است .

گفت :مرا تشویش مدهید .

گفت :به دستوری درآیم یا به حکم ؟

گفت :دستوری نیست ، اگر به اکراه درآیید ، شما دانید .

هارون دررفت . چون نزدیک فضیل رسید ، فضیل چراغ را پف کرد تا روی او نباید دید . هارون دست پیش برد . فضیل را دست بدو بازآمد . گفت :ما الیس هذالکف لونجا من النار . چه نرم دستی است ، اگر ازآتش خلاص یابد !

این بگفت و برخاست و در نماز ایستاد . هارون نیک متغیر شد و گریه بدو افتاد . گفت :آخر سخنی بگو .

فضیل سلام بازداد و گفت :پدرت عم مصطفی بود علیه السلام . درخواست که مرا بر قومی امیر گردان .

گفت :یا عم ! یک نفس تو را بر تو امیر کردم .

یعنی یک نفس تو در طاعت خدای بهتر از هزار سال اطاعت خلقت تو را . ان الامارهٔ یوم القیامهٔ الندامهٔ. هارون گفت : زیادت کن .

گفت :چون عمربن عبدالعزیز را به خلافت نصب کردند ، سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوهٔ و محمد بن کعب را بخواند و گفت :من مبتلا شدم بدین بلیات ، تدبیر من چه چیز است که این را بلا می شناسم ، اگر چه مردمان نعمت می دانند .

یکی گفت :اگر می خواهی که فردا از عدذاب خدای نجات بود ، پیران مسلمانان را چون پدر خوطش دان ، و جوانان را برادر ، و کودکان را چون فرزندان نگاه کن . با ایشان معاملت چنان کن که با پدر و برادر و فرزند کنند .

گفت :زیاده کن .

گفت :دیار اسلام چون خانه تو است و اهل آن عیالان تو . زاباک و اکرم اخاک و احسن علی ولدک . زیارت کن پدر راه و کرامت کن برادر را و نیکویی کن به جای فرزند.

پس گفت :می ترسم از روی خوب تو که به آتش دوزخ مبتلا شود . از خدای تعالی بترس و جواب خدای را ساخته . و بیدار و هوشیار باش که روز قیامت حق تعالی تو را از آن یک یک مسلمان بازخواهد پرسید و انصاف هریک از تو طلب خواهد کرد ، اگر شبی پیرزنی درخانه یی بی برگ خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند .

هارون بسی بگریست . چنانکه هوش از او زایل خواست شد . فضل وزیر گفت :بس ! که امیرالمومنین را بکشتی .

گفت :خاموش باش ! ای هامان ! که تو و قوم تو او را هلاک می کنید وآنگاه مرا می گویی او را بکشتی . کشتن این است .

هارون بدین سخن گریستن زیادت کرد . آنگاه روی به فضل کرد ، گفت :تو را هامان از آن می گوید که مرا به جای فرعون نهاد . پس هارون گفت :تو را وام هست ؟

گفت :بلی ! وام خداوند است بر من به طاعت . اگر مرا بدین گیرد وای بر من !

گفت :ای فضیل وام خلق می گویم .

گفت :سپاس خدایرا عزوجل که مرا از وی نعمت این حلالی است .از میراث ندارم تا بابندگانش بگویم .

پس هارون صره دینار پیش او نهاد که این حلالی است . از میراث مادر من است .

فضیل گفت: یا امیرالمومنین ! این پندهای من تورا هیچ سود نداشت ، و هم اینجا ظلم آغاز نهاد ی ،و بیدادگری پیش گرفتی .

گفت :چه ظلم است ؟

گفت :من تو را نجات می خوانم ، تو مرا در بلا می اندازی ؟ این ظلم بود . من تو را می گویم آنچه داری به خداوند آن بازده . تو به دیگری که نمی باید داد می دهی ؟ سخن مرا فایده یی نیست .

این بگفت واز پیش او برخاست و زر به در بیرون انداخت . هارون برون آمد و گفت :آوه ! ای رجل هو . او خود چه مردی است . ملک بر حقیقت فضیل است ، و صولت او عظیم است ، و حقارت دنیا در چشم او بسیار .

نقل است که یک روز کودکی چهارساله در کنار داشت . مگر دهان بر وی نهاد چنانکه عادت پدران بود . آن کودک گفت :ای پدر !مرا دوست داری ؟ گفت :دارم .

گفت :خدایرا دوست داری ؟

گفت :دارم .

گفت :دل چند داری ؟

گفت :یکی !

گفت :به یک دل دو دوست توان داشت درحال؟

بدانست که آن نه آن کودک می گوید ، بل آن تعریفی است به حقیقت از غیرت حق . دست بر سرزدن گرفت . و توبه کرد ، ودل از طفل ببرید و دل به حق داد .

نقل است که یک روز به عرفات ایستاده بود . آن همه خلق می گریستند . با چندان تضرع و زاری گریستن و خواهش کردن .

گفت :ای سبحان الله ! اگر چندین مردم به یکبار به نزدیک مردی شوند ، و از وی یک دانگ سیم خواهند چه گوید . آنهمه مردم را نومید کند.

آن مرد گفت :نه . گفت :برخداوند تعالی آمرزش همه آسانتر است از آنکه آن مرد دانگی سیم که بدهد که او اکرم الاکرمین است . امید آن است که همه را آمرزیده گرداند .

در عرفات شبانگاه از او پرسیدند که حال این مردمان چون می بینی ؟

گفت :همه آمرزیده اند اگر من در میان ایشان نه امی .

گفتند :چونست که ما هیچ ترسنده نمی بینیم .

گفت :اگر شما ترسنده بودی ترسگاران از شما پوشیده نبودندی که ترسنده را نبیند مگر ترسنده ، و ماتم زدگانرا تواند دید .

گفتند :مرد در کدام وقت در دوستی حق به غایت رسد ؟

گفت :چون منع و عطا هر دو بر او یکسان شوند به غایت محبت رسیده است .

گفتند :چه گویی در کسی که خواهد که لبیک گوید و زهره ندارد گفتن از بیم آنکه نباید که گویند لا لبیک .

گفت :امید چنان دارم که در آن موقف هر که خود را چنین بیند هیچ لبیک گوی ورای او نبود .

گفتند :اصل دین چیست ؟

گفت :عقل .

گفتند :اصل عقل چیست ؟

گفت :حلم

گفتند :اصل حلم چیست ؟

گفت :صبر احمد حنبل .

گفت :رضی الله عنه که از فضیل شنودم که هرکه ریسات طلب کرد خوار شد .

گفتم :که مرا وصیتی کن .

گفت :دم باش ، سرمباش. تو را این بسنده است .

بشر حافی گفت :رضی الله عنه ، از او پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا ؟

گفت :رضا فاضلتر از آنکه راضی هیچ منزل طلب نکند بالای منزل خویش.

سفیان ثوری گفت :رضی الله عنه . که یک شب بر او رفتم جمله شب آیات و اخبار و آثار می گفتم . چون برخاستم گفتم : اینت مبارک شبی که دوش بود ، و اینت ستوده نشستی که این شب بود . همانا که این نشست بهتر از وحدت .

فضیل گفت :اینت شوم شبی که دوش بود ، و اینت نکوهید ه نشستی که نشست دوش بود .

گفتم :چرا چنین گویی ؟

گفت :جمله شب تو دربند آن بودی تا سخنی نیکو از کجا گویی که مرا خوش آید و من بسته آن بودم تا جوابی نیکواز کجا پسند آید . هردو بیکدیگر و به سخن یکدیگر و به سخن یکدیگر از خدا بازمانده بودیم . تنهایی را دان بهتر و مناجات با خدای .

یک روز عبدالله مبارک را دید که روی بدو نهاده بود . گفت :آنجا که رسیده ای بازگرد یا نه من بازگردم . می آیی تا تن مشتی سخن برمن پیمایی و من مشتی نیز برتو پیمایم .

نقل است که یک روز یکی قصد او کرد. گفت :به چه آمده ای ؟

گفت :برای آسایش ، و مرا به دیدار تو راحت است .

گفت :به خدای که این وحشت نزدیک تر است ، و نیامدی الا بدانکه نو مرا فریبی کنی به دروغ و من تورا دروغی برپیمایم و هم از انجا بازرگد و گفتی می خواهم تا بیمار شوم تا به نماز جماعت نباید شد تا خلقم را نباید دید .

وگفت :اگر توانید که در جایگاهی ساکن شوید که نه کس شما را داند و نه شما کس را ، عظیم نیکوبود . چنین کنید .

وگفت :منتی عظیم فراپذیرم از کسی که برمن بگذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم به عیادت من نیاید .

وگفت :چون شب درآید شا شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه با حق ، و چون صبح برآید اندوهگن شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که درآیند ، و مرا از این خلوت تشویش دهند .

وگفت :هرکه را از تنها بودن وحشت بود و به خلق انس دارد از سلامت دور است .

وگفت :هرکه سخن از عمل شمرد سخنش اندک بود مگر در آنکه او را به کار آید .

وگفت :هرکه از خدای ترسد زفان او گنگ بود .

وگفت :چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوهش بسیار دهد ، و چون دشمنش دارد دنیا بروی فراخ گرداند .

وگفت :اگر اندوهگینی در میآن امتی بگرید جمله امت را در کار آن اندوهگین کنند .

وگفت :هرچیزی را زکوتی است و زکوهٔ عقل اندوه طویل است ، چنانکه عجب است که کسی در بهشت بود و می گرید و ازاین است که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاحزان .

وگفت :عجبتر از آن بود حال کسی که در دنیا بود و می خندد و نمی داند که عاقبت کار چون خواهد بود .

وگفت :پنج چیز است از علامات بدبختی :قساوت دل ؛ و نابودن اشک ؛ و بی شرمی ، و رغبت در دنیا ، و درازی امل .

وگفت :چون خوف در دل ساکن شود چیزی که به کار نیاید برزفان آنکس نگذرد ، و بسوزد از آن خوف منازل شهوات و حب دنیا ، و رغبت در دنیا از دل دور کند .

وگفت :هرکه از خدای بترسد جمله چیزها از او بترسد ، و هرکه از خدای نترسد از جمله چیزها بترسد .

وگفت :خوف و هیبت از خدای برقدر علم بنده بود ، و زهد بنده در دنیا برقدر رغبت بنده بود در آخرت .

وگفت :هیچ آدمی را ندیده ام دراین امت امیدوارتر به خدای و ترسنده تر از خدای الا ابن سیرین رضی الله عنهما . وگفت :اگرهمه دنیا به من دهند حلال و بی حساب ننگ دارم ، چنانکه شما از مردار ننگ دارید .

وگفت :جمله بدیها را در یک خانه جمع کرده اند و کلید آن دنیا دوستی است ، و جمله نیکییها را در یک خانه جمع کرده اند و کلید آن دشمن دنیاست .

وگفت :در دنیا شروع کرده اند و کلید آن دشمنی دنیاست . و جمله نیکیها را در یک خانه جمع کرده اند و کلید آن دشمنی دنیاست .

وگفت :در دنیا شروع کردن آسان است اما از میان باز بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است .

وگفت :دنیا بیمارستان است و خلق در او چون دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان غل و قید باشد .

وگفت :به خدای اگر آخرت از سفالی بودی باقی و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا سفال فانی ، و آخرت زرباقی .

وگفت :هیچ کس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه تورا به نزدیک خدای آن خواهد بود که کسب کرده ای و می کنی . اکنون خواه بسیار کن خواه اندک کن .

وگفت :به جامه نرم و طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن جامه و آن طعام نباشد .

وگفت :مردمان که از یکدیگر بریده شدند به تکلف شده اند . هرگاه که تکلف از میان برخزید گستاخ یکدیگر را بتوانند دید .

وگفت :خدای عز وجل وحی فرستاد به کوهها که من بریکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند ، مگر طور سینا برو سخن گفت با موسی تواضع او را .

وگفت :از تواضع فروتنی کردن است و فرمان بردن و هرچه گوید فراپذیرفتن .

وگفت :هرکه خویشتن را قیمتی داند او را اندر تواضع نصیبی نیست .

وگفت :سه چیز مجویید که نیابید :عالمی که علم که علم او به میزان عمل راست بود مجوید که نیامد و بی علم بمانید ، و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود مجویید که نیابید و بی عمل بمانید ؛ و برادری بی عیب مطلبید که نیابید و بی برادر بمانید .

وگفت :هرکه با برادر خود دوستی ظاهر کند به زفان و در دل دشمنی او دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند به دل .

وگفت :وقتی بدانکه می کردند ریا می کردند ، اکنون بدانچه نمی کنند ریا می کنند .

وگفت :دست بداشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود که حق تعالی او را از این دو خصلت نگاه دارد .

وگفت :اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوست تر دارم از آنکه سوگند خورم که من مرائی نیم .

وگفت :اصل زهد راضی بودن است از حق تعالی به هرچه کند و سزاوارترین خلق به رضای خدای تعالی اهل معرفت اند .

وگفت :هرکه خدایرا بشناسد به حق معرفت پرستش او کند به حق طاقت .

وگفت :فتوت در گذاشتن بود از برادران .

وگفت :حقیقت توکل آن است که به غیرالله امید ندارد و از غیر الله نترسد .

وگفت :متوکل آن بود که واثق بود به خدای عزوجل که نه خدایرا در هرچه کند متهم دارد و نه شکایت کند .یعنی ظاهر و باطن یک رنگ بود در تسلیم .

وگفت :چون تو را گویند خدایرا دوستداری خاموش باش که اگر گویی نه کافر باشی ، و اگر گویی دارم فعل تو به فعل دوستان نماند .

وگفت :شرمم گرفت از خدای از بس که در مبرز رفتم و در هر سه روزش یکبار حاجت بودی .

وگفت :بسا مردا که به مبرز رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رودو پلید بیرون آید .

وگفت :جنگ کردن با خردمندان آسانتر است که حلوا خوردن با بی خردان .

وگفت :هر که در روی فاسقی بخندد خوش در ویران کردن مسلمانی سعی می کند .

وگفت :هرکه ستوری را لعنت کند ستور گوید آمین ! از من و تو هرکه به خدای عاصیتر است لعنت بر او باد .

وگفت :اگر مرا خبر آید که تو را یک دعا مستجاب است ، هرچه خواهی بخواه ، من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود تنها و در صلاح سلطان صلاح همه خلق بود .

وگفت :دو خصلت است که دل را فاسد کند :بسیار خفتن و بسیار خوردن.

وگفت :در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است :یکی آنکه می خندید و عجمی ندیده اید و نصیحت می کنید و شب بیدار نبوده اید .

وگفت :خدای عزوجل می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من تو را یاد کنم و اگر تو مرا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد آن برتوست نه از توست. اکنون می نگر تا چون می کنی .

وگفت :خدای گفته است یکی از پیغامبران را ، که بشارت ده گناه گاران را ، که اگر توبه کنید بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر به عدل باایشان کار کنم همه را عقوبت کنم .

یک روز کسی بر او درآمد . گفت :مرا پندی ده .

گفت :اارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار . یک روز پسر خود را دید که یک دینار زر می سخت تا بکسی دهد . آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک می کرد . گفت : یا پسر این تو را از ده حج و ده عمره فاضلتر .

و یکبار پسر او را بول بسته آمد . فضیل دست برداشت . گفت :یا رب ! به دوستی من تو را که از این رنجش برهان .

هنوز برنخاسته بود که شفا پدید آمده بود . پس در مناجات گفتی :خداوندا ! رحمتی بکن که برتوبه من عالمی و عذابم مکن تو که بر من قادری .

و پس گفتی :الهی مرا گرسنه می داری ، و عیال مرا گرسنه می داری ، و مرا و عیال مرا برهنه می داری ، و مرا به شب چراغ نمی دهی ، و تو این با اولیای خویش کنی ، به کدام منزلت فضیل این دولت یافت از تو؟

نقل است که سی سال هیچ کس لب او خندان ندیده بود مگر آن روز که پسرش بمرد ، تبسمی کرد . گفتند :خواجه ! این چه وقت این است ؟

گفت :دانستم که خدای راضی بود به مرگ این پسر . من موافقت رضای و در آخر کار می گفت :از پیغمبرانم رشک نیست که ایشان هم لحد ، هم صراط هم قیامت در پیش است . و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت :واز فرشتگان رشک نیست که خوف ایشان زیادت از خوف بنی آدم است ، و ایشان را درد بنی آدم نیست ، و هرکه را این درد نبود من آن نخواهم . لکن از آن کس رشک است که هرگز از مادر نزاد و نخواهد زاد .

نقل است که روزی مقربی خوشخوان پیش او آمد و آیتی بخواند . گفت :او را پیش پسر من برید تا برخواند وگفت :زینهار تا آیتی برنخوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او را طاقت آن نبود . اتفاقا مقری سورهٔ القارعه برخواند . در حال نعره ای بزد و جان بداد . چون اجلش نزدیک آمد دو دختر داشت . عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دختران را برگیر و برکوه بوقبیس بر رو ، و من زنده بودم این زنهاریان را بازدادم .

چون فضیل را دفن کردند ، عیالش همچنین کرد که او گفته بود . بر سر کوه شد ، و دخترکان را آنجا برد ، و مناجات کرد ، وبسی بگریست ، و نوحه آغاز کرد . همان ساعت امیر یمن با دو پسر خود آنجا بگذشت . ایشان را دید . با گریستن و زاری گفت :شما از کجایید ؟

آن زن حال برگفت .امیر گفت :این دختران را به این پسران خویش دادم ، هریکی را ده هزار دینار کاوین کردم . تو بدین بسنده کردی؟

گفت :کردم .

در حال عماریها و فرشها و دبیاها بساخت ، و ایشان را به یمن برد . من کان الله کان الله له . عبدالله مبارک گفت :چون فضیل بمرد اندوه همه برخاست .

۱۱

ذکر ابراهیم بن ادهم رحمهٔ الله علیه

آن سلطان دنیا ودین ، آن سیمرغ قاف یقین ، آن گنج عالم عزلت ، آن خزینه سرای دولت ، آن شاه اقلیم اعظم ، آن پرورده لطف و کرم ، پیروقت ابراهیم بن ادهم رحمهٔ الله علیه ، منفی وقت بود ، و صدیق دولت بود ، و حجت و برهان روزگار بود ، و در انواع معاملات ملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت ، و مقبول همه بود و بسی مشایخ را دیده بود و با امام ابوحنیفه صحبت داشته بود ، و جنید گفت :رضی الله عنه مفاتیح العلوم ابراهیم . کلید علمهای این طریقت ابراهیم است .

و یک روز پیش ابوحنیفه رضی الله عنه درآمد . اصحاب ابوحنیفه وی را به چشم تقصیر نگرستند ، بوحنیفه گفت :سیدنا ابراهیم !

اصحاب گفتند :این سیادت به چه یافت ؟

گفت :بدانکه دایم به خدمت خداوند مشغول بود و ما به خدمت تن های خود مشغول .

و ابتدای حال او آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت ، و چهل شمشیر زرین ، و چهل گرز زرین در پیش و پس او می بردند . یک شب بر تخت خفته بود . نیم شب سقف خانه بجنبید ، چنانکه کسی بر بام می رود . آواز داد که :کیست ؟

گفت : آشناست . اشتری گم کرده ام بر این بام طلب می کنم .

گفت : ای جاهل ! اشتر بر بام می جویی ؟

گفت : ای غافل ! تو خدایرا در جامه اطلس خفته بر تخته زرین می طلبی ؟

از این هیبتی به دل او آمد و آتش در دلش افتاد تا روز نیارست . اندوهگن . ارکان دولت هریکی برجایگاه خویش ایستادند . غلامان صف کشیدند ، و بارعام دادند . ناگاه مردی با هیبت از در درآمد . چنانکه هیچ کس را از حشم و خدم زهره نبود که گوید تو کیستی ؟ جمله را زفانها به گلو فروشد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم . گفت :چه می خواهی ؟

گفت : در این رباط فرو می آیم .

گفت : این رباط فرو می آیم .

گفت : این رباط نیست .سرای من است !تو دیوانه ای .

گفت : این سرای پیش از این از آن که بود ؟

گفت : از آن پدرم .

گفت : پیش از آن ؟

گفت : از آن پدر پدرم.

گفت : پیش از آن ؟

گفت : از آن فلان کس.

گفت : پیش از آن ؟

گفت : از آن پدر فلان کس .

گفت : همه کجا شدند ؟

گفت : برفتند و بمردند .

گفت : پس نه رباط این بود که یکی می آید و یکی می گذرد ؟

این بگفت و ناپدید شد ، واو خضر بود علیه السلام . سوز و آتش جان ابراهیم زیاده شد و دردش بر درد بیفزود تا این چه حال است و آن حال یکی صد شد که دید روز با شنید شب جمع شد ، و ندانست که از چه شنید ، و نشناخت که امروز چه دید . گفت :اسب زین کنید که به شکار می روم که مرا نشناخت که امروز چه دید . گفت : اسب زین کنید که به شکار می روم که مرا امروز چیزی رسیده است . نمی دانم چیست . خداوندا ! این حال به کجا خواهد رسید ؟

اسب زین کردند. روی به شکار نهاد . سراسیمه در صحرا می گشت . چنانکه نمی دانست که چه می کند . در آن سرگشتگی از لشکر از لشکر جدا افتاد . در راه اوازی شنید که :انتبه بیدار گرد .

ناشنیده کرد و برفت . دوم بار همین آواز آمد . هم به گوش درنیاورد . سوم بار همان شنود . خویشتن را از آن دور افگند . چهارم بار آواز شنود که :انتبه قبل ان تنبه بیدار گرد ، پیش از آن کت بیدار کنند .

اینجا یکبارگی از دست شد . ناگاه آهویی پدید آمد . خویشتن را مشغول بدو کرد. آهو بدو به سخن آمد که مرا به صید تو فرستاده اند . تو مرا صید نتوانی کرد . الهذا خلقت او بهذا امرت تو را از برای این کار آفریده اند که می کنی . هیچ کار دیگری ندارم .

ابراهیم گفت : آیا چه حالی است ؟

روی از آهو بگردانید . همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین و آواز آمد . فزعی و خوفی درو پدید آمد و کشف زیادت گشت . چون حق تعالی خواست کار تمام کند ، سدیگر بار از گوی گریبان همان آواز آمد . آن کشف اینجا به اتمام رسید ، و ملکوت برو گشاده گشت . فروآمد ، و یقین حاصل شد ، و جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت . توبه ای کرد نصوح ، و روی از راه یکسو نهاد . شبانی را دیدنمدی پوشیده ، و کلاهی از نمد بر سرنهاده ، گوسفندان در پیش کرده . بنگریست . غلام وی بود . قبای زر کشیده و کلاه معرق بدو داد ، و گوسفندان بدو بخشید ، و نمد از او بستد و درپوشید ، و کلاه نمد بر سر نهاد و جمله ملکوت به نظاره اوو بایستادند که زهی سلطنت ، که روی نمد پسر ادهم نهاد .جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر درپوشید .پس همچنان پیاده در کوهها و بیابانهای بی سر و بن می گشت و بر گناهان خود توجه می کرد تا به مرورود رسید .

آنجا پلی است . مردی را دید که از آن پل درافتاد ، و اگر آبش ببردی در حال هلاک شدی . از دور بانگ کرد :اللهم احفظه . مرد معلق در هوا بماند ، تا برسیدند و او را برکشیدند ، و در ابراهیم خیره بماندند تا این چه مردی است . پس از آنجا به نیشابور افتاد . گوشه ای خالی می جست که به طاعت مشغول شود تا بدان غار افتاد ، که مشهور است نه سال ساکن غار شد . در هر خانه ای سه سال و که دانست که او در شبها و روزها در آنجا در چه کار بود که مردی عظیم و سرمایه ای شگرف می باید تا کسی به شب تنها در آنجا بتواند بود . روز پنج شنبه به بالای غار بررفتی و پشته هیزم گرد کردی و صبحگاه روی به نشابور کردی ، و آن را بفروختی ، و نماز جمعه بگزاردی ، بدان سیم نان خریدی ، و نیمه ای به درویش دادی و نیمه ای به کار بردی و بدان روزه گشادی ، و تا دگر هفته باز ساختی .

نقل است که در زمستان شبی در آن خانه بود ، و به غایت سرد بود ، و او یخ فروشکسته بود و غسلی کرده .چون همه شب سرما بود ، و تا سحرگاه در نماز بود . وقت سحر بیم بود که از سرما هلاک گردد ، مگر خاطرش آتشی طلب کرد . پوستینی دید ، در پشت اوفتاده ، و در خواب شد .چون از خواب درآمد روز روشن شده بود ، و او گرم گشته بود ، بنگریست . آن پوستین اژدهایی بود با دو چشم .

چون دو سکره خون . عظیم هراسی د راو پدید آمد . گفت :خداوندا!تو این را در صورت لطف به من فرستادی ، کنون در صورت قهرش می بینم . طاقت نمی دارم .

در حال اژدها برفت و دو سه بار پیش او روی در زمین مالید و ناپدید گشت .

نقل است که چون مردمان از کار او آگاه شدند از غار بگریخت و روی به مکه نهاد و آن وقت که شیخ بوسعید رحمۀ الله علیه به زیارت آن غار رفته بود گفت :سبحان الله!اگر این غار پرمشک بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی به صدق روزی چند اینجا بوده است ، این همه روح و راحت گشته است .

پس ابراهیم از بیم شهرت روی در بادیه نهاد . یکی از اکابر دین در بادیه بدو رسید .نام مهین خداوند بدو آموخت و برفت .او بدان نام مهین خدایرا بخواند .در حال حضر را دید علیه السلام . گفت :ای ابراهیم ! آن برادر من بود داود که نام مهین در تو آموخت . پس میان خضر و او بسی سخن برفت ، و پیر او خضر بود علیه السلام که اولش او درکشیده بود به اذن الله تعالی و در بادیه که می رفت گفت :به ذات العرق رسیدم . هفتاد مرقع پوش را دیدم جان بداده ، و خون از بینی و گوش ایشان روان شده ، گرد آن قوم برآمد . یکی را رمقی هنوز مانده بود . پرسیدم که :ای جوانمرد !این چه حالت است ؟

گفت :ای پسر ادهم علیک بالماء و المحراب ! دور دور مرو که مهجور گردی ، و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی . کس مبادا که بر بساط سلاطین گستاخی کند . بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم می کشد و با حاجیان غزا می کند بدانکه ما قومی بودیم صوفی ، قدم به توکل در بادیه نهادیم ، و عزم کردیم که سخن نگوییم . و جز از خداوند اندیشه نکنیم ، و حرکت و سکون از بهر او کنیم ، و به غیری التفات ننماییم ، چون بادیه گذاره کردیم و به احرام گاه رسیدیم ، خضر علیه السلام به ما رسید . سلام کردیم و او سلام را جواب داد . شاد شدیم . گفتیم :الحمدلله که سفر برومند آمد و طالب به مطلوب پیوست ، که چنین شخصی به استقبال ما آمد . حالی به جانهای ما ندا کردند که :ای کذابان و مدعیان ! قولتان و عهدتان این بود ؟ مرا فراموش کردید و به غیر من مشغول گشتید ؟ بروید که تا من به غرامت ، جان شما به غارت نبرم و به تیغ غیرت خون شما نریزم ، با شما صلح نکنم . این جوانمردان را که می بینی همه سوختگان این بازخواست اند .هلا ، ای ابراهیم ! تو نیز سر این داری پای در نه ، والا دور شو .

ابراهیم حیران و سرگردان آن سخن شد . گفت :گفتم تو را چرا رها کردند .گفت: گفتند ایشان پخته اند ، تو هنوز خامی .ساعتی جان کن تا تو نیز پخته شوی ، چون پخته شوی ، چون پخته شدی تو نیز از پی درآیی .

این بگفت و او نیز جان بداد .

خونریز بود همیشه در کشور ما

جان عود بود همیشه در مجمر ما

داری سر ما و گرنه دور از بر ما

ما دوست کشیم و تو نداری سر ما

نقل است که چهار ده سال در قطع بادیه کرد که همه راه در نماز و تضرع بودتا به نزدیک مکه رسید . پیران حرم خبر یافتند . همه به استقبال او بیرون آمدند . او خویش در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد . خادمان از پیش برفتند . ابراهیم را بدیدند ، در پیش قافله می آمد . او را ندیده بودند ، ندانستند .چون بدو رسیدند گفتند :ابراهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم به استقبال او بیرون آمده اند ؟

ابراهیم گفت :چه می خواهید از آن زندیق ؟

ایشان در حال سیلی در او بستند . گفتند :مشایخ مکه به استقبال او می شوند ، تو او را زندیق می گویی؟

گفت :من می گویم زندیق اوست .

چون از او درگذشتند ، ابراهیم روی به خود کرد و گفت:هان ! می خواستی که مشایخ به استقبال تو آیند باری سیلی چند بخوردی . الحمدالله که به کام خودت بدیدم .

پس در مکه ساکن شد ، رفیقانش پدید آمدند و او از کسب و دست خود خوردی . درودگری کردی. نقل است که چون از بلخ برفت او را پسری ماند به شیر . چون بزرگ شد ، پدر خویش را از مادر طلب کرد . مادر حال بگفت که پدر تو گم شد . به بلخ منادی فرمود که هرکه را آرزوی حج است بیایید . چهار هزار کس بیامدند . همه را نفقه داد و اشتر خویش داد و به حج برد ، به امید آنکه خدای دیدار پدرش روزی کند .

چون به مکه درآمدند ، به در مسجد حرام مرقع داران بودند . پرسید ایشان را که :ابراهیم ادهم را شناسید ؟

گفتند :یار ماست . ما را میزبانی کرده است وبه طلب طعام رفته .

نشان وی بخواست . بر اثر وی برفت . به بطحاء مکه بیرون آمدند . پدر را دید پای برهنه و با پشته ای هیزم همی آمد . گریه براو افتاد ، و خود را نگاه داشت . پس پی او گرفت وبه بازار و بانگ می کرد من یشتری الطیب بالطیب .حلالی به حلالی که خرد .

نانوایی خواندش و هیزم بستد و نانش بداد . نان به سوی اصحاب خود برد و پیش ایشان نهاد . پس ترسید که اگر گویم من کیم از او بگریزد . برفت تا با مادر تدبیر کند تا طریق چیست ؟ او را با دست آوردن مادرش به صبر فرمود . گفت :صبر کن تا حج بگزاریم .

چون پسر رفت ابراهیم با یاران نشسته بود . وصیت کرد یاران را که امروز در این حج زنان باشند و کودکان .چشم نگه دارید . همه قبول کردند .چون حاجیان در مکه آمدند و خانه را طواف کردند .

ابراهیم با یاران در طواف بود . پسری صاحب جمال در پیش آمد . ابراهیم تیز بدو نگریست . یاران آن بدیدند . از او عجب داشتند . چون از طواف فارغ شدند ، گفتند :رحمک الله ! ما را فرمودی که به هیچ زن و کودک نگاه مکنید و تو خود به غلامی نیکوروی نگاه کردی.

گفت :شما دیدیت ؟

گفتند :دیدیم.

گفت :چون از بلخ بیامدم پسری شیرخواره رها کردم . چنین دانم که این غلام آن پسر است .

روز دیگر یاری از پیش ابراهیم بیرون شد ، و قافله بلخ را طلب کرد ، و به میان قافله درآمد . به میان ، خیمه ای دید از دیبا زده ، و کرسی در میان خیمه نهاده ، و آن پسر بر کرسی نشسته ، و قرآن می خواند و می گریست . آن یار ابراهیم را بار خواست و

گفت :تو از کجایی؟

گفت :من از بلخم .

گفت :پسر کیستی ؟

پسر دست بر روی نهاد ،و گریه بر او فتاد و مصحف از دست بنهاد . گفت :من پدر را نادیده ام مگر دیروز . نمی دانم که او هست یا نه و می ترسم که اگر گویم . بگریزم که او از ما گریخته است . پدر من ابراهیم ادهم است . ملک بلخ .

آن مرد او را برگرفت تا سوی ابراهیم اورد . مادرش با او به هم برخاست و آمد تا نزدیک ابراهیم ؛ و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودن . از دور نگاه کرد . آن یار خود را دید ، با آن کودک و مادر ش. چون آن زن او را بدید ، بخروشید و صبرش نماند . گفت :اینک پدرت رستخیزی پدید آمد که صفت نتوان کرد . جمله خلق و یاران یکبار در گریه آمدند . چون پسر به خود بازآمد بر پدر سلام کرد . جمله خلق و یاران یکبار در گریه آمدند . چون پسر به خود بازآمد بر پدر سلام کرد . ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت :برکدام دینی ؟

گفت :بر دین اسلام .

گفت :الحمدلله .

گفت :قرآن می دانی ؟

گفت :دانم .

گفت :الحمدالله .

گفت :علم آموخته ای ؟

گفت :آموخته ام .

گفت :الحمدلله .

پس ابراهیم خواست تا برود .پسر البته دست از او رها نمی کرد و مادرش فریاد دربسته بود. ابراهیم روی سوی آسمان کرد.گفت:الهی اغثنی .پس اندر کنار او جان بداد.یاران گفتند:یا ابراهیم چه افتاد ؟

گفت:چون او را کنار گرفتم ، مهر او در دلم بجنبید . ندا آمد که ای ابراهیم ! تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا . دعوی دوستی ما کنی ، و با ما به هم دیگری دوست داری ، و به دیگری مشغول شوی ، و دوستی به انبازی کنی ، و یاران را وصیت کنی که به هیچ زن بیگانه و کودک نگاه مکنید ؟ و تو بدان زن و کودک دل آویزیدی؟ چون این ندا بشنیدم دعا کرد من که یا رب العزۀ! مرا فریاد رس .اگر محبتاو مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد ، یا جان او بردار یا جان من . دعا در حق او اجابت افتاد .

اگر کسی را از این حال عجب آید . گویم که ابراهیم ، پسر قربان کرد . عجب نیست .

نقل است که ابراهیم گفت :شبها فرصت می جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف ، و حاجتی خواهم . هیچ فرصت نمی یافتم ، تا شبی بارانی عظیم می آمد . برفتم و فرصت را غنیمت شمردم ، تا چنان شد که کعبه ماند و من . طوافی کردم ، و دست در حلقه زدم ، و عصمت خواستم از گناه ندایی شنیدم که :عصمت می خواهی از تو گناه ! همه خلق از من همین می خواهند .اگر همه را عصمت دهم دریاهای غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود . پس گفتم :اللهم اغفرلی ذنوبی . ندایی شنودم که :از همه جهان با ما سخن گویی و سخن خود گویی!آن به سخن تو دیگران گویند .

در مناجات گفته است :الهی تو می دانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده ای اندک است ، و در جنب محبت خویش و در جنب انس دادن مرا به ذکر خویش ، و در جنب فراغتی که مرا داده ای ، در وقت تفکر کردن من در عظمت تو .

و دیگر مناجات او این بود : یا رب!مرا از ذل معصیت به عز طاعت آور . می گفتی :الهی ! آه ، من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک.آه ! آنکه تو را می داند نمی داند ، پس چگونه باشد حال کسی که تو را نداند .

نقل است که گفت :پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندایی شنیدم که کن عبدا فاسترحت . برو بنده باش ، و در راحت افتادی . یعنی فاستقم کما امرت .

نقل است که از او پرسیدند :تو را چه رسید که آن مملکت را بماندی ؟

گفت :روزی بر تخت نشسته بودم ، آیینه ای در پیش من داشتند . در آن آیینه نگاه کردم . منزل خود گور دیدم ، و در آن مونسی نه ؛ سفری دراز دیدم در پیش و مرا زادی نه ؛ قاضی یی عادل دیدم ، و مرا حجت نه ؛ ملک بر دلم سرد شد .

گفتند :چرا از خراسان بگریختی ؟ گفت:آنجا بسی می شنیدم که دوست چون بود و چگونه ؟

گفتند :چرا زنی نمی خواهی ؟

گفت :هیچ زن شویی کند تا شوهر گرسنه و برهنه داردش ؟

گفتند :نه .

گفت :من از آن زن نمی کنم که هر زنی که من کنم گرسنه و برهنه ماند . اگر توانمی خود را طلاق دهمی ! دیگری بر فتراک با خویشتن غره چون کنم ؟ پس از درویشی که حاضر بود پرسید :زن داری ؟

گفت :نی .

گفت :نیک نیک است .

درویش گفت :چگونه ؟

گفت :آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد ؟

نقل است که یک روز درویشی را دید که می نالید . گفت :پنداریم که درویشی را رایگان خریده ای .

گفت :درویشی را خرند ؟

گفت :باری من به ملک بلخ خریدم ، هنوز به ارزد .

نقل است که کسی ابراهیم را هزار دینار آورد که :بگیر!

گفت :من از درویشان نستانم .

گفت :من توانگرم .

گفت :از آنکه داری زیادت بایدت ؟

گفت :باید .

گفت :برگیر که سر همه درویشان تویی . خود این درویشی نمی بود . گدایی بود .

سخن اوست که گفت : سخت ترین حالی که مرا پیش آید آن بود که جایی برسم که مرا بشناسند ؛ که درآمدندنی خلق ، و مرا بشناختندی ، و مرا مشغول کردندی. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت . ندانم که کدام صعبتر است :به وقت ناشناختن ذل کشیدن ، یا به وقت شناختن از عز گریختن ؟

و گفت :ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد ، مردمان دیگر توانگری جستند ایشان را درویشی جستیم توانگری پیش آمد ، مردمان دیگر توانگری جستند ایشان را درویشی پیش آمد .

مردی ده هزار درم پیش او برد ، نپذیرفت . گفت :می خواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی به این قدر سیم؟

نقل است که چون واردی از غیب برو فروآمدی ، گفتی :کجا اند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کار و بارست تا از ملک خودشان ننگ آید .

و گفت :صادق نیست هر که شهوت طلب کند .

و گفت :اخلاص ، صدق نیت است با خدای تعالی .

و گفت :هر که دل خود را حاضر نیابد در سه موضع ، نشان آن است که در بر او بسته اند :یکی در وقت خواندن قرآن ؛ دوم در وقت ذکر گفتن ؛ سوم در وقت نماز کردن .

و گفت :علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و درعبرت ، و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق ، و بیشتر عمل او طاعت ، و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود ، و قدرت .

و گفت :سنگی دیدم در راهی افگنده و بر وی نبشته که ، اقلب و اقرأ. برگردان و برخوان .

برگردانیدم و برخواندم . بدان سنگ نوشته بود : چون تو عمل نکنی بدانچه می دانی چگونه می طلبی آنچه نمی دانی ؟

و گفت :در این طریق هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود ؛ که فرمودند . مطالعه نکن .

و گفت :گرانترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گرانتر است .

و گفت :سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت برو گشاده گردد. یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم به عطای ابدی بدو دهند ، شاد نگردد از برای آنکه به موجود شاد گردد ، و هنوز مردی حریص است و الحریص محروم ؛ دوم حجاب آن است که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از او بستانند به افلاس اندوهگن نگردد ، از برای آنکه این نشان سخط بود و الساخط معذب ؛ سوم آنکه به هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت فریفته گردد ، حقیر همت گردد ، و حقیر همت محجوب بود . عالی همت باید که بود .

نقل است که یکی را گفت :خواهی که از اولیا باشی ؟

گفت :بلی .

گفت :به یک ذره دنیا و آخرت رغبت مکن ، و روی به خدای آر به کلیت ، و خویشتن از ماسوی الله فارغ گردان ، و طعام حلال خور بر تو نه صیام روز است و نه قیام شب .

و گفت :هیچکس در نیافت پایگاه مردان ، به نماز و روزه و غزو و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خویش چه می آرد .

گفتند :جوانی است صاحب وجد ، و حالتی دارد ، و ریاضتی شگرف می کند .

ابراهیم گفت :مرا آنجا بریت تا او را ببینم.

ببردند . جوان گفت :مهمان من باش .

سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد ، زیادت از آن بود که گفته بودند ، جمله شب بی خواب و بی قرار بود . یک لحظه نمی آسود و نمی خفت . ابراهیم را غیرتی آمد . گفت :ما چنین فسرده و وی جمله شب بی خواب و بی قرار ؟

گفت :بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ از شیطان در این حالت راه یافته است یا همه خالص است چنانکه می باید .

پس با خود گفت :آنچه اساس کار است تفحص باید کرد .

پس اساس کار و اصل کار لقمه است . بحث لقمه او کرد نه ته بروجه حلال بود . گفت :الله اکبر ! شیطانی است .

پس جوان را گفت :من سه روز مهمان تو بودم ، باز تو بیا و چهل روز مهمان من باش .

جوان گفت :چنان کنم .

ابراهیم از مزدوری لقمه خوردی . پس جوان را بیاورد و لقمه خویش می داد . جوان را حالتش گم شد و شوقش نماند و عشقش ناپدید گشت . آن گرمی و بی قراری و بی خوابی و گریه وی پاک برفت . ابراهیم را گفت :آخر تو با من چه کردی ؟

گفت :آری لقمه تو به وجه نبود . شیطان با آن همه در تو می رفت و می آمد . چون لقمه حلال به باطن تو فروشد آنچه تو را می نمود ، چون همه نمود شیطانی بود . به لقمه حلال که اصل کار است پدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث لقمه حلال بود .

نقل است که سفیان را گفت :هر که شناسد آنچه می طلبد خوار گردد در چشم او ، آنچه بدل باید کرد .

سفیان را گفت : تو محتاجی به اندک یقین ، اگر چه علم بسیار داری .

نقل است که یک روز ابراهیم و شقیق هر دو به هم بودند . شقیق گفت :چرا از خلق می گریزی ؟

گفت :دین خویش در کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر و از این سر کوه بدان سر کوه می گریزم . هر که مرا بیند پندارد که حمالی ام یا وسواس دارم ، تا مگر دین از دست ابلیس نگاه دارم ، و به سلامت ایمان از دروازه مرگ بیرون برم .

نقل است که در رمضان به روز گیاه درودی و آنچه بدادندی به درویشان دادی و همه شب نماز کردی و هیچ نخفتی . گفتند :چرا خواب با دیده تو آشنا نشود .

گفت :زیرا که یک ساعت از گریستن نمی آسایم ، چون بدین صفت باشم خواب مرا چگونه جایز بود؟

چون نماز بگزاردی دست به روی خود باز نهادی . گفتی :می ترسم که نباید که به رویم باز زنند .

نقل است که یک روز هیچ نیافت . گفت :الهی اگرم هیچ ندهی به شکرانه چهارصد رکعت نماز زیادت کنم .

سه شب دیگر هیچ نیافت . همچنین چهارصد رکعت نماز کرد ، تا شب هفتمین رسید . ضعفی در وی پدید آمد . گفت :الهی ! اگرم بدهی شاید .

در حال جوانی بیامد . گفتش به قوتی حاجت هست ؟

گفت :هست .

او را به خانه برد . چون در روی او نگریست نعره بزد .

گفتند :چه بود ؟

من غلام توام و هرچه دارم از آن توست .

گفت :آزادت کردم و هرچه در دست تو است به تو بخشیدم . مرا دستوری ده تا بروم .

و بعد از این گفت :عهد کردم الهی به جز از تو هیچ نخواهم که از کسی نان خواستم ، دنیا را پیش من آوردی .

نقل است که سه تن همراه او شدند . یک شب در مسجدی خراب عبادت می کردند . چون بخفتند وی بر در ایستاد تا صبح . او را گفتند :چرا چنین کردی ؟

گفت :هوا عظیم سرد بود و باد سرد . خویشتن را به جای درکردم تا شما را رنج کمتر بود.

نقل است که عطاء سلمی آورده است به اسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری بود و زادش نماند . چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی از وی به برادران وی نرسد .

نقل است که سهل بن ابراهیم گوید :با ابراهیم ادهم سفر کردم . من بیمار شدم آنچه داشت بفروخت و بر من نفقه کرد . آرزویی از وی خواستم . خری داشت ، بفروخت و بر من نفقه کرد . چون بهتر شدم گفتم :خر کجاست ؟

گفت :بفروختم .

گفتم :بر کجانشینم .

گفت : یا برادر بر گردن من نشین .

سه منزل را بر گردن نهاد و ببرد .

نقل است که عطاء سلمی گفت :یکبار ابراهیم را نفقه نماند . پانزده روز ریگ خورد . گفت :از میوه مکه چهل سال است تا نخورده ام و اگر نه در حال نزع بودمی خبر نکردمی .

و از بهر آن نخورد که لشکریان بعضی از آن زمینهای مکه خریده بودند .

نقل است که چندین حج پیاده بکرد از چاه زمزم آب برنکشید .

گفت :زیرا که دلو و رسن آن از مال سلطان خریده بودند .

نقل است که هر روزی به مزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی در وجه یاران خرج کردی . اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخریدی و بر یاران آمدی شب در شکسته بودی . یک شب یاران گفتند : او دیر می آید . بیایید تا ما نان بخوریم و بخسبیم تا او بعد از این پگاهتر آید ، او دیر می آید . بیایید تا مان بخوریم و بخسبیم تا او بعد از این پگاهتر آید و ما را دربند ندارد . چنان کردند . چون ابراهیم بیامد ایشان را دید ، خفته . پنداشت که هیچ نخورده بودند و گرسنه خفته اند . در حال آتش درگیرانید و پاره ای آرد آورده بود . خمیر کرد تا ایشان را چیزی سازد تا چون بیدار شوند بخورند تا روز روزه توانند داشت .یاران از خواب درآمدند . او را دیدند ، محاسن بر خاک نهاده ، و در آتش پف پف می کرد ، و آب از چشم او می رفت ، و دود گرد بر گرد او گرفته ، گفتند :چه می کنی ؟

گفت :شما را خفته دیدم . گفتم :مگر چیزی نیافته اید و گرسنه بخفته اید . از جهت شما چیزی می سازم تا چون بیدار شوید تناول کنید .

ایشان گفتند :بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه اندیشه بودیم .

نقل است که هر که با او صحبت خواستی کرد ، شرط بکردی . گفتی :اول من خدمت کنم و بانگ نماز بگویم و هر فتوحی که باشد دنیایی هر دو برابر باشیم .

وقتی مردی گفت :من طاقت این ندارم .

ابراهیم گفت :من در عجبم از صدق تو .

نقل است که مردی مدتی در صحبت ابراهیم بود . مفارقت خواست کرد . گفت :یا خواجه ! عیبی که در من دیده ای مرا خبر کن .

گفت : در تو هیچ عیبی ندیده ام زیرا که در تو به چشم دوستی نگرسته ام . لاجرم هرچه از تو دیده ام مرا خوش آمده است .

نقل است که عیال داری بود . نماز شام می رفت و هیچ چیز نداشت از طعام ، و گرسنه بود ، و دلتنگ که به اطفال و عیال چه گویم که دست تهی می روم . در دردی عظیم می رفت . ابراهیم را دید ساکن نشسته . گفت :یا ابراهیم ! مرا از تو غیرت می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته ای و من چنین سرگردان و عاجز .

ابراهیم گفت :هرچه ما کرده ایم از حجتها و عبادتهای مقبول و خیرات مبرور این جمله را به تو دادیم . تو یک ساعت اندوه خود را به ما دادی.

نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری ؟

گفت :دینار را به طالبان دنیا مانده ام و عقبی را به طالبان عقبی رها کرده ام و بگزیدم . در جهان ذکر خدای و در آن جهان لقای خدای .

دیگری از او پرسید :پیشه تو چیست ؟

گفت :تو ندانسته ای که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست .

نقل است که یکی ابراهیم را گفت :ای بخیل !

گفت :من در ولادت بلخ مانده ام و ترک ملکی گرفتم ، من بخیل باشم ؟

تا روزی مزیتی موی او راست می کرد . مریدی از آن او آنجا بگذشت . گفت :چیزی داری؟

همیانی زر آنجا بنهاد . وی به مزین داد . سایلی پرسید ، از مزین چیزی بخواست .مزین گفت :برگیر !

ابراهیم گفت :در همیان زر است .

گفت :می دانم ای بخیل ! الغنا غنی القلب لا غنا المال .

گفت :زر است .

گفت :ای بطال ! به آنکس می دهم که می داند که چیست .

ابراهیم گفت :هرگز آن شرم را با هیچ مقابله نتوانم کرد ، و نفس را به مراد خویش آنجا دیدم .

ابراهیم گفت :هرگز آن شرم را با هیچ مقابله نتوانم کرد ، و نفس را به مراد خویش آنجا دیدم .

وی را گفتند :تا در این راه آمدی ، هیچ شادی به تو رسیده است ؟

گفت :چند بار ! به کشتی در بودم و مرا کشتی بان نمی شناخت . جامه خلق داشتم و مویی دراز ، و بر حالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل بودند ، و بر من می خندیدند ، و افسوس می کردند ، و در کشتی مسخره ای بود . هر ساعتی بیامدی ، موی سر من بگرفتی و برکندی ، و سیلی بر گردن من زدی . من خود را به مراد خود یافتمی ، و بدان خواری نفس خود شاد می شدمی – که ناگاه موجی عظیم برخاست ، و بیم هلاک پدید آمد . ملاح گفت :«یکی از اینها را در دریا می باید انداخت تا کشتی سبک شود ، مرا گرفتند تا در دریا بیندازند . موج بنشست و کشتی آرام گرفت . آن وقت که گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند نفسی را به مراد دیدم و شاد شدم . یکبار دیگر به مسجدی رفتم تا بخسبم . پایم گرفتند و می کشیدند و مسجد را سه پایگاه بود . سرم بر هر پایه ای که بیامدی بشکستی ، و خون روان شدی . نفس خود را به مراد خویش دیدم و چون مرا بر این سه پایگاه برانداختندی بر هرپایگاهی سر اقلیمی بر من کشف شد . گفتم : کاشکی پایه مسجد زیادت بودی تا سبب دولت زیادت بودی . یکبار دیگر آن بود که در حالی گرفتار آمدم ، مسخره ای بر من بول کرد ؛ آنجا نیز شاد شدم . یکبار دیگر پوستینی داشتم ، جنبنده ای بسیار در آن افتاده بود ، و مرا می خوردند ، ناگاه از آن جامه ها که در خزینه نهاده بودم یادم آمد ، نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنج است ؟ آنجا نیز نفس به مراد دیدم.

نقل است که یکبار در بادیه بر توکل بودم . چند روز چیزی نیافتم . دوستی داشتم .گفتم :اگر بر وی روم توکلم باطل شود در مسجد شدم و بر زبان براندم که توکلت علی الحی الذی لایموت لا اله الا هو . هاتفی آواز داد که سبحان آن خدایی که پاک گردانیده است روی زمین را ، از متوکلان .

گفتم :چرا ؟

گفت :متوکل که بود ؟ آنکه برای لقمه ای که دوستی مجازی به وی دهد راهی دراز در پیش گیرد و آنگاه گوید توکلت علی الحی الذی لایموت ، دروغی را توکل نام کرده ای .

و گفت :وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری ؟

گفت :این علم به نزدیک من نیست . از روزی دهنده پرس مرا با این چه کار ؟

و گفت :وقتی غلامی خریدم . گفتم :چه نامی ؟

گفت :تا چه خوانی ؟

گفتم :چه خوری ؟

گفت :نه چه دهی ؟

گفتم :چه پوشی؟

گفت :تا چه پوشانی ؟

گفتم : چه می کنی ؟

گفت :تا چه فرمایی .

گفتم : چه خواهی ؟

گفت :بنده را با خواست چه کار .

پس با خود گفتم :ای مسکین ! تو در همه عمر خدای را همچنین بنده بوده ای ؟ بندگی باری بیاموز . چندانی بگریستم که هوش از من زایل شد .

و هرگز او را کسی ندید – مربع نشسته – او را پرسیدند :چرا هرگز مربع ننشینی ؟

گفت :یک روز چنین نشسته ، آوازی شنیدم از هوا که :ای پسر ادهم !بندگان در پیش خداوند چنین نشینند ؟ راست بنشستم و توبه کردم .

نقل است که وقتی از او پرسیدند که بنده کیستی ؟ بر خود بلرزید و بیفتاد و در خاک گشتن گرفت . آنگاه برخاست و این بر آیت برخواند :ان کل من فی السموات و الارض الا انی الرحمن عبدا.

او را گفتند :چرا اول جواب ندادی ؟

گفت :ترسیدم که گویم بنده اویم ، او حق بندگی از من طلب کند . گوید حق بندگی ما چون بگزاری ؟ نه ، نتوانم هرگز این خود کسی گفت .

نقل است که از او پرسیدند :روزگار چون می گذاری ؟

گفت :چهار مرکب دارم بازداشته . چون نعمتی آید بر مرکب شکر نشینم و پیش او باز روم ؛ و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و پیش وی باز روم ؛ و چون محنتی پدید آید بر مرکب صبر نشینم و پیش وی باز روم ، و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش وی باز روم .

و گفت :تا عیال خود را چون بیوگان نکنی ، و فرزندان خود را چون یتیمان نکنی ، و در شب در خاکدان سگان نخسبی ، طمع مدار که در صف مردان را ه دهندت . و در این حرف که گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا بدین جای رسید .

نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند . ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد . گفتند :برو که هنوز از تو گنبد پادشاهی می آید .

با آن کردار او را این گویند ، تا دیگران را چه گویند .

نقل است که از او پرسیدند :چرا دلها از حق محجوب است ؟

گفت :زیرا که دوست داری ، آنچه حق دشمن داشته است به دوستی این گلخن فانی ، که سرای لعب و لهو است ، مشغول شده ای و ترک سرای جنات نعیم مقیم گفته ای ، ملکی و حیاتی و لذتی و لذتی که آن را نه نقصانی بود و نه انقطاع .

نقل است که یکی گفت :مرا وصیتی بکن .

گفت :خداوندا را یاد دار و خلق را بگذار.

دیگری را وصیت کرد . گفت :بسته بگشای و گشاده ببند .

گفت :مرا این معلوم نمی شود .

گفت :کیسه بسته بگشای و زبان گشاده ببند .

و احمد خضرویه گفت :ابراهیم مردی را در طواف گفت :درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری . یکی آنکه در نعمت بر خود ببندی و در محنت بر خود بگشایی ؛ و در عز بربندی و در ذل بگشایی ، و در خواب بربندی و در بیداری بگشایی ، و در توانگری ببندی و در درویشی بگشایی ، و در امل ببندی و در اجل و در آراسته بودن و در ساختگی کردن مرگ بگشایی .

نقل است که ابراهیم نشسته بود . مردی نزدیک او آمد ، گفت :ای شیخ ! من بر خود بسی ظلم کرده ام . مرا سخنی بگوی تا آن را امام خود سازم .

ابراهیم گفت :اگر قبول کنی از من ، شش خصلت نگاه داری ، بعد از آن هرچه کنی زیان ندارد . اول آن است که چون معصیتی خواهی که بکنی روزی وی مخور .

گفت :هرچه در عالم است رزق اوست ، من از کجا خورم .

ابراهیم گفت :نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی ؛ دوم چون خواهی که معصیتی کنی ، جایی کن که ملک او نبود .

گفت :این سخن مشکلتر بود ، که از مشرق تا به مغرب بلاد الله است . من کجا روم ؟

گفت :نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی ؛ سوم چون خواهی که معصیتی کنی ، جایی کن که او تو را نبیند .

گفت :این چگونه تواند بود ؟ او عالم الاسرار است و داننده ضمایر است .

ابراهیم گفت :نیک باشد که رزق او خوری ، و ساکن بلاد او باشی ، و در نظر او معصیتی کنی . در جایی که تو را بیند .

چهارم گفت :چون ملک الموت به نزدیک تو آید بگوی مهلتم ده تا توبه کنم .

گفت :او این سخن از من قبول نکند .

ابراهیم گفت :پس قادر نیی که ملک الموت را از خود دفع کنی ، تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی ، و آن این ساعت را دان و توبه کن. پنجم چون منکر و نکیر بر تو آیند هر دو را از خویشتن دفع کن .

گفت :نتوانم .

گفت :پس کار جواب ایشان آماده کن ، ششم آن است که فردای قیامت گناه کاران را فرمایند که به دوزخ بریت ، تو بگو که من نمی روم .

گفت :آن را تمام است .

و در حال توبه کرد و بر توبه بود شش سال تا از دنیا رحلت کرد .

نقل است که از ابراهیم پرسیدند :سبب چیست که خداوند را می خوانیم و اجابت نمی آید ؟ گفت :از بهر آنکه خدای را می دانید و طاعتش نمی دارید ، و رسول را می دانید و طاعتش نمی دارید ، و متابعت سنت وی نمی کنید و قرآن می خوانید و بدان عمل نمی کنید ، و نعمت خدای می خورید و شکر نمی کنید و می دانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید ، و می شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان ، و از آن نمی گریزید و می دانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید ، و مادر و پدر و فرزندان را در خاک می کنید و از آن عبرت نمی گیرید ، و می دانید که شیطان دشمن است با او عداوت نمی کنید ، بل که با او می سازید ، و از عیب خود دست نمی دارید ، و به عیب دیگران مشغول می شوید . کسی که چنین بود دعای او چگونه مستجاب باشد ؟

نقل است که پرسیدند :مرد را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند ؟

گفت :صبر کنید ، یک روز و دو روز و سه روز .

گفتند : تا ده روز صبر کرد چه کند ؟

گفت :ماهی برآید .

گفتند :آخر هیچ نخواهد .

گفت :صبر کند .

گفتند :تا کی ؟

گفت :تا بمیرد ، که دیت برکشنده بود .

نقل است که گفتند گوشت گران است .

گفت :ما ارزان کنیم .

گفتند : چگونه ؟

گفت :نخریم و نخوریم .

نقل است که یک روزش به دعوتی خوانده بودند . مگر منتظر کسی بودند . دیر می آمد .

یکی از جمع گفت :او مردی تیزرو بود .

گفت :ای شکم تا مرا از تو چه می باید دید ؟ پس گفت :نزدیک ما گوشت پس از نان خورند . شما نخست گوشت خورید .

در حال برخاست که غیبت کردن گوشت مردمان خودن است .

نقل است که قصد حمامی کرد و جامه خلق داشت ، راه ندادش. حلتی بر او پدید آمد .

گفت :با دست تهی به خانه دیو راه نیم دهند ، بی طاعت در خانه رحمان چون راه دهند ؟

نقل استکه گفت :وقتی در بادیه متوکل می رفتم ، سه روز چیزی نیافتم . ابلیس بیامد و گفت :پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه به حج می روی ؟ با تجمل به حجم هم توان شد که چندین رنج به تو نرسد .

گفت :چون این سخن از وی بشنودم به سربالایی برفتم . گفتم :الهی ! دشمن را بر دوست گماری تا مرا بسوزاند ؟ مرا فریاد رس که من این بادیه را به مدد تو قطع توانم کرد .

آواز آمد که :یا ابراهیم ! آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است ما بیرون آوریم .

دست در جیب کردم . چهار دانگ نقره بود که فراموش مانده بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی از غیب پدید آمد .

نقل است که گفت :وقتی چند روز گرسنه بودم ، به خوشه چینی رفتم . هر باری که دامن پر از خوشه کردم ، مرا بزدندی و بستاندندی . تا چهل بار چنین کردند . چهل و یکم چنین کردم و هیچ نگفتند . آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سبر زرین است که در پیش تو می بردند .

نقل است که گفت :وقتی باغی به من دادند تا نگاه دارم . خداوند باغ آمد و گفت :انار شیرین بیار ! بیاوردم ، ترش بود . گفت :نار شیرین بیار ! طبقی دیگر بیاوردم ، باز هم ترش بود . گفت :ای سبحان الله ! چندین گاه در باغی باشی ، نار شیرین ندانی ؟

گفت :من باغ تو را نگاه دارم طعم انار ندانم که نچشیده ام .

مرد گفت :بدین زاهدی که تویی گمان برم که ابراهیم ادهمی .

چون این بشنیدم از آنجا برفتم .

نقل است که گفت : یک شب جبرییل به خواب دیدم که از آسمان به زمین آمد ، صحیفه ای در دست ، پرسیدم ، تو چه می خواهی ؟

گفت :نام دوستان حق می نویسم .

گفتم : نام من بنویس .

گفت :از ایشان نیی .

گفتم : دوست دوستان حقم .

ساعتی اندیشه کرد . پس گفت :فرمان رسیدکه اول نام ابراهیم ثبت کن که امید در این راه از نومیدی پدید آید .

نقل است که گفت :شبی در مسجد بیت المقدس خویش را در میان بوریایی پنهان کردم که خادمان می گذاشتند تا کسی در مسجد باشد . چون پاره ای از شب بگذشت در مسجد گشاده شد . پیری درآمد ، پلاسی پوشیده بود چهل تن در قفای او ف هر یک پلاسی پوشیده . آن پیر در محراب شد ، و دو رکعت نماز گزارد ، و پشت به محراب بازنهاد . یکی از ایشان گفت :امشب یکی در این مسجد است که نه از ماست .

آن پیر تبسم کرد و گفت :پسر ادهم است . چهل روز است تا حلاوت عبادت نمی یارد . چون این بشنودم بیرون آمدم و گفت :چون نشان می دهی به خدای بر تو که بگوی که به چه سبب است .

گفت :فلان روز در بصره خرما خرید ی. خرمایی افتاده بود . پنداشتی که از آن توست . برداشتی و در خرمای خود بنهادی .

چون این بشنودم ، به بر خرما فروش رفتم و از او بحلی خواست . خرما فروش او را بحل کرد و گفت :چون کار بدین باریکی است ، من ترک خرما فروختن گفتم از آن کار توبه کرد و دکان برانداخت و از جمله ابدال گشت .

نقل است که ابراهیم روزی به صحرا رفته بود.لشکری پیش آمد . گفت :تو چه کسی ؟

گفت :بنده ای .

گفت :آبادانی از کدام طرف است ؟

اشارت به گورستان کرد . آن مرد گفت :بر من استخفاف می کنی ؟

و تازیانه ای چند بر سر او زد ، و سر او بشکست ، و خون روان شد ، و رسنی در گردن او کرد و می آورد .

مردم شهر پیش آمدند .چون چنان دیدند گفتند :ای نادان ! این ابراهیم ادهم است . ولی خدای آن مرد در پای او افتاد ، و از او عذر خواست ، و بحلی می خواست ، و گفت :مرا گفتی من بنده ام ؟

گفت :کیست که او بنده نیست ؟

گفت :من سر تو بشکستم ، تو مرا دعایی کردی .

گفت :آن معاملت تو با من کردی تو را دعای نیک می کردمی.نصیب من از این معاملت که تو کردی بهشت بود . نخواستم که نصیب تو دوزخ بود .

گفت :چرا اشارت به گورستان کردی و من آبادانی خواستم ؟

گفت :از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خرابتر .

یکی از اولیای حق گفت بهشتیان را به خواب دیدم ، هر یکی دامنی پر کرده . گفتم :این چه حالت است .

گفتند :ابراهیم ادهم را نادانی سر بشکسته است . او را چون در بهشت آرند فرماید که تا گوهرها سر او نثار کنند ، این دامنها و آستینها پر از آن است .

نقل است که وقتی به مستی درگذشت دهانش آلوده بود . آب آورد ، و دهان آن مست بشست ، و می گفت :دهنی که ذکر حق بر آن دهان رفته باشد آلوده بگذاری بی حرمتی بود.

چون مرد بیدار شد او را گفتند :زاهد خراسان دهانت را بشست .

آن مرد گفت :من نیز توبه کردم .

پس از آن ابراهیم به خواب دید که گفتند :تو از برای ما دهنی شستی ما دل تو را بشستیم .

نقل است که صنوبری گوید :در بیت المقدس با ابراهیم بودم . در وقت قیلوله در زیر درخت اناری فروآمد . و رکعتی چند نماز کردیم .. آوازی شنودم از آن درخت که :یا ابا اسحاق ! ما را گرامی گردان و از این انارها چیزی بخور .

ابراهیم سر در پیش افگنده سه بار درخت همان می گفت .پس درخت گفت :یا با محمد ! شفاعت کن تا از انار ما بخورد .

گفتم :یا با اسحاق می شنوی ؟

گفت :آری ! چنین کنم .

برخاست و دو انار باز کرد :یکی بخورد و یکی به من داد.ترش بود ، و آن درخت کوتاه بود . چون بازگشتم ، وقتی باز به آن درخت انار رسیدم ، درخت دیدم بزرگ شده ، و انار شیرین گشته ، و در سالی دوبار انار کرده ، و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند . به برکت ابراهیم و عابدان در سایه او نشستند .

نقل است که با بزرگی بر سر کوهی نشسته بود ، و سخن می گفت .این بزرگ از او پرسید :نشان آن مرد که به کمال رسیده بود چیست ؟

گفت :اگر کوه را گوید «برو» در رفتن آید . در حال کوه در رفتن آمد . ابراهیم گفت :ای کوه من تو را نمی گویم که برو ولیکن بر تو مثل می زنم .

نقل است که رجا گوید با ابراهیم در کشتی بودم . باد برخاست و جهان تاریک شد . گفتم :آه ، کشتی غرق شد !

آوازی از هوادرآمد که از غرقه شدن کشتی مترسید که ابراهیم ادهم با شماست .

در ساعت باد بنشست و جهان روشن شد .

نقل است که ابراهیم وقتی در کشتی نشسته بود . بادی برخاست – عظیم – چنانکه کشتی غرق خواست شدن . ابراهیم نگاه کرد . کراسه ای دید آویخته ، کراسه برداشت و در هوا بداشت . گفت :الهی ما را غرق کنی کتاب تو در میان ما باشد .

در ساعت باد بیارامید . آواز آمد که :لاافعل .

نقل است که وی در کشتی خواست نشستن ، و سیم نداشت . گفتند :هر کسی را دیناری بباید داد .

دو رکعت نماز گزارد و گفت :الهی از من چیزی می خواهند و ندارم . در وقت آن دریا همه زر شد . مشتی برگرفت و بدیشان داد .

نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقه ژنده خود –پاره – می دوخت. سوزنش در دریا افتاد . کسی از او پرسید :ملکی چنان ، از دست بدادی چه یافتی ؟

اشارت کرد به دریا که :سوزنم باز دهیت .

هزار ماهی از دریا برآمد ، هر یکی سوزنی زرین به دهان گرفته . ابراهیم گفت :سوزن خویش خواهم .

ماهیکی ضعیف برآمد ، سوزن او به دهان گرفته . گفت :کمترین چیزی که یافتم به ماندن ملک بلخ این است ! دیگرها را تو ندانی .

نقل است که یک روز به سر چاهی رسید . دلو فروگذاشت ، پرز برآمد . نگوسار کرد . بازفروگذاشت ، پرمروارید برآمد . نگوسار کرد ، وقتش خوش شد . گفت :الهی خزانه بر من عرضه می کنی ، می دانم که تو قادری و دانی که بدین فریفته نشوم . آبم ده تا طهارت کنم .

نقل است که وقتی به حج می رفت ، دیگران با وی بودند ، گفتند :از ما هیچکس زاد و راحله ندارد .

ابراهیم گفت :خدایرا استوار دارید در رزق .

آنگاه گفت :در درخت نگرید ، اگر زر طمع دارید زر گردد !

همه درختان مغیلان زر شده بودند –به قدرت خدای تعالی .

نقل است که یک روز جماعتی با او می رفتند . به حصاری رسیدند . در پیش حصار هیزم بسیار بود . گفتند :امشب اینجا باشیم که هیزم بسیار است تا آتش کنیم . آتش برافروختند و به روشنایی آتش نشستند . هر کسی نان تهی می خوردند ، و ابراهیم در نماز ایستاد . یکی گفت :کاشکی مرا گوشت حلال بودی تا بر این آتش بریان کردمی .

ابراهیم نماز سلام داد و گفت :خداوند قادر است که شما را گوشت حلال دهد .

این بگفت و در نماز ایستاد . در حال غریدن شیر آمد . شیری دیدند که آمد گوره خری در بینش گرفته ، بگرفتند و کباب می کردند و می خوردند ، و شیر آنجا نشسته بود ، در ایشان نظاره می کرد .

نقل است که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد ، چنانکه به تعیین پیدا نیست . خاک او بعضی گویند در بغداد است ، و بعضی گویند در شام است ، و بعضی گویند آنجاست که خاک لوط پیغامبر صلی الله علیه وسلم که به زیر زمین فرو برده است با بسیار خلق ، وی در آنجا گریخته است ، از خلق . و هم آنجا وفات کرده است .

نقل است که چون ابراهیم را وفاتت رسید هاتفی آواز داد :الا ان امان الارض قد مات . آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد ، همه خلق متحیر شدند تا این چه تواند ؟ تا خبر آمد که ابراهیم ادهم قدس الله روح العزیز وفات کرده است .

۱۲

ذکر بشر حافی رحمهٔ الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده ، آن مجاهز ایوان مشاهده ، آن عامل کارگاه هدایت ، آن کامل بارگاه عنایت ، آن صوفی صافی ، بشر حافی رحمهٔ الله علیه ، مجاهده ای عظیم داشته است و شانی رفیع ، و مشار الیه قوم بود . فضیل عیاض دریافته بود ، و مرید خال خود بود ، علی بن حشرم ، و در علم اصول و فروع عالم بود . مولد او از مرو بود . به بغداد نشستی و ابتدای توبه او آن بود که شورطده روزگار بود . یک روز مست می رفت . کاغذی یافت بر آنجا نوشته بسم الله الرحم الرحیم . عطری خرید و آن کاغذ معطر کرد و به تعظیم آن کاغذ را در خانه نها د . بزرگی آن شب به خواب دید که گفتند :بشر را بگوی طیبت اسمنا فطیبناک و تجلت اسمنافتجعلناک طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا و الاخرهٔ.آن بزرگ گفت :مردی فاسق است . مگر به غلط می بینم .

طهارت کرد و نماز بگزارد وب ه خواب رفت ، همین خواب دید . همچنین تا بار سوم بامداد برخاست ، وی را طلب کرد . گفتند به مجلس خمر است .

رفته خانه ای که در آنجا بود . گفت :بشر آنجا می بود ؟

گفتند :بود . ولکن مست است و بی خبر .

گفت :بگوییت که به تو پیغامی دارم .

گفت :پیغام از که داری ؟

گفت :پیغام از خدای .

گریان شد . گفت :آه ! عتاب دارد یا عقابی کند .

گفت :باش تا یاران را بگویم .

با یاران گفت :ای یاران ! مرا خواند . رفتم و شما را بدرود کردم که پیش هرگز مرا در این کار نبینید .

پس چنان شد که هیچ کس نام وی نشنودی ، الا که راحتی به دل وی برسیدی .

و طریق زهد پیش گرفت ، و از شدت غلبه مشاهدت حق تعالی هرگز کفش در پای نکردی ، حافی از آن گفتند . با او گفتند :چرا کفش در پای نکنی ؟

گفت :آن روز که آشتی کردند ، پای برهنه بودم . باز شرم دارم که کفش در پای کنم . و نیز حق تعالی می گوید :زمین را بساط شما گردانیدم . بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش راه رفتن .

جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که به کلوخی استنجا نتوانند کرد ، آبی از دهن بر زمین نتوانند کرد که جمله نور الله بینند . بشر را نیز همین افتاد . بل که نور الله چشم رونده گردد – بی یبصر – جز خدای خود را نبیند ، هر که را خدای چشم او شد ، جز خدای نتواند دید . چنانکه خواجه انبیا علیهم السلام در پس جنازه ثعلبه به سر انگشت پای می رفت . فرمود :ترسم که پای بر سر ملایک نهم . و آن ملایکه چیست ؟نور الله المومن ینظر به نور الله .

نقل است که احمد حنبل بسیار بر او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت . تا به حدی که شاگردانش گفتند :این ساعت تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری . هر ساعت از پس شوریده ای می روی . چه لایق بود .

احمد گفت :آری ! از این همه علوم که بر شمردیت ، من این همه به از او دانم ، اما او خداوند را به از من داند .

پس بر او رفتی و گفتی :حدثنی عن ربی . مرا از خدای من سخنی بگوی .

نقل است که بشر خواست که شبی به خانه درآید .یکی پای برون خانه نهاد ، و تا روز همچنان ایستاده بود و متحیر و شوریده ؛ و گویند نیز که در دل خواهرش افتاد که امشب بشر مهمان تو خواهد بود . در خانه برفت و آبی بزد و منتظر آمدن بود . ناگاه بشر بیامد . چون شوریده ای گفت :ای خواهرم ! بر بام می شوم .

قدم بنهاد وپایه ای چند برآمد و تا روز همچنان ایستاده بود . چون روز شد فرود آمد و به نماز جماعت شد . بامداد بازآمد ،

خواهرش گفت :ایستادن را سبب چه بود ؟

گفت :در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر حافی است . یکی جهود ، و یکی ترسا ، و یکی مغ ، و مرا نام بشر است . و به چنین دولتی رسیده ، و اسلام یافته . ایشان چه کردند که از بیرون نهادندشان ، و من چه کردم که به چنین دولتی رسیدم . در حیرت این مانده بودم .

نقل است که بلال خواص گفت :در تیه بنی اسرائیل می رفتم . مردی با من می رفت. الهامی به دل من آمد که او خضر است .

گفتم :به حق حق که بگوی که تو را نام چیست ؟

گفت :برادر تو ، خضر است .

گفتم :در شافعی چه گویی ؟

گفت :اوتاد است .

گفتم :در حنبل چه گویی؟

گفت :از صدیقان است .

گفتم :در بشر چه گویی ؟

گفت :از پس او چون او نبود .

نقل است که عبدالله جلا گوید :ذوالنون را دیدم ، او را عبادت بود ؛ و سهل را دیدم او را اشارت بود ؛ و بشر را دیدم او را ورع بود . مرا گفتند تو به کدام مایلتری ؟

گفتم به بشربن الحارث که استاد ماست .

نقل است که هفت قمطره از کتب حدیث داشت ، در زیر خاک دفن کرد . روایت نکرد . گفت :از آن روایت نمی کنم که در خود شهوت می بینم . اگر شهوت دل خاموش بینم روایت کنم .

نقل است که بشر را گفتند بغداد مختلط شده است . بل که بیشتر حرام است . تو چه می خوری ؟

گفت :از این می خورم که شما می خورید ، و از این می آشامم که شما می آشامید .

گفتند :پس به چه رسیدی بدین منزلت ؟

گفت :به لقمه ای کم از لقمه ای و به دستی کوتاهتر از دستی و کسی که می خورد و می گرید با کسی که می خورد و می خندد برابر نبود .

پس گفت :حلال اسراف نپذیرد .

یکی از او پرسید :چه چیز نان خورش کنم ؟

گفت :عافیت نان خورش کن .

نقل است که مدت چهل سال او را بریان آرزو می کرد و بهای آن او را به دست نیامده بود ، و گویند سالها بود تا دلش باقلا می خواست و نخورده بود .

نقل است که هرگز آب از جویی که سلطانیان کنده بودندی نخوردی .

یکی از بزرگان گفت :به نزد بشر بودم ، سرمایی بود سخت . او را دیدم برهنه ، می لرزید . گفتم :یا با نصر !در چنین وقت جامه زیادت کنند ، تو بیرون کرده ای ؟

گفت :درویشان را یاد کردم و مال نداشتم که به ایشان مواسا کنم . خواستم که به تن موافقت کنم .

از او پرسیدند بدین منزلت از چه رسید ی؟

گفت :بدانکه حال خویش از غیر خدای پنهان داشتم ، جمله عمر .

گفتند :چرا سلطان را وعظ نکنی که ظلم بر ما می رود ؟

گفت :خدای را از آن بزرگتر دانم که من او را پیش کسی یاد کنم که او را نداند .

احمد بن ابراهیم المتطیب گفت :بشر مرا گفت که معروف را بگوی که چون نماز کنم به نزدیک تو آیم . من پیغام بدادم . منتظر می بودیم ، نماز پیشین بکردیم ، نیامد . نماز دیگر بگزاردیم ، نیامد . نماز خفتن بگزاردیم ، با خویشتن گفتم سبحان الله ، چون

بشر مردی ، خلاف کند ؟ این عجب است . و چشم همی داشتم و بر در مسجد همی بودیم تا بشر بیامد . سجاده خویش برگرفت و روان شد . چون به دجله رسید بر آب رفت و بیامد ، و حدیث کردند تا وقت سحر بازگشت ، و همچنان برفت . من خویشتن از بام بینداختم و آمدم و دست و پای او را بوسه دادم ، گفتم :مرا دعایی بکن ، دعا کرد و گفت :آشکارا مکن تا زنده بود . با هیچ کس نگفتم .

نقل است که جماعتی بر او بودند و او در رضا سخن می گفت . یکی از ایشان گفت :یا ابا نصر ! هیچ چیز از خلق قبول نمی کنی بر ای جاه را . اگر محققی در زهد ، و روی از دنیا بگردانیدی از خلق چیزی می ستان تا جاهت نماند در چشم خلق و آنچه از ایشان . می ستانی در خفیه به درویشان می ده و بر توکل می نشین و قوت خویش از غیب می ستان .

این سخن عظیم سخت می آمد بر اصحاب بشر . گفت :جواب بشنوید . آنگه گفت :فقرا سه قسم اند :یک قسم آنند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهندشان نیز نگیرند ، این قوم روحانیان اند که چون خداوند را سوال کنند هرچه خواهند خدا بدهد ، و اگر سوگند به خدای دهند در حال حاجت ایشان روا شود . یک قسم دیگر آنند که سوال نکنند و اگر بدهند قبول کنند و این قوم از اوسط اند ، و ایشان بر توکل ساکن باشند برخدای تعالی ، و این قوم آنها اند که بر مائده ای خلد نشینند . و یک قسم آنند که به صبر نشینند و چندانکه توانند وقت نگاه دارند ، و دقع دواعی می کنند .

آن صوفی چون جواب بشنود گفت :راضی گشتم بدین سخن . خداوند از تو راضی باد !

و بشر گفت :به علی جرجانی رسیدم . بر چشمه آبی بود . چون مرا بدید گفت :آیا امروز چه گناه کردم که آدمی را می بینم ؟ گفت :از آن پس او بدویدم ، گفتم :مرا وصیتی کن . گفت فقرا را در برگیر ، و زیستن با صبر کن . و هوا را دشمن گیر ، و مخالفت شهوات کن ، و خانه خود ا امروز خالی تر از لحد گردان . چنانکه خانه تو چنان بود که آن روز که در لحدت بخوانند تا مرفه و خوش به خدای تعالی توانی رسید .

نقل است که گروهی بر بشر آمدند که از شام آمده ایم ، به حج رویم . رغبت کنی با ما ؟

گفت :به سه شرط :یکی آنکه هیچ برنگیریم ، و هیچ نخواهیم ، و اگر چیزی مان دهند نپذیریم .

گفتند :ناخواستن و برنا گرفتن توانیم اما اگر فتوحی پدید آید نتوانیم که نگیریم .

گفت :شما توکل برزاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب آن صوفی گفته است که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد ، این توکل بر خدای بودی .

نقل است که یکی با بشر مشاورت کرد که دوهزار درم دارم . حلال می خواهم که به حج شوم .

گفت :توبه تماشا می روی . اگر برای رضای خدای می روی برو وام کسی بگزار ، یا بده به یتیم و یا به مردی مقل حال ، که آن را حت که به دل مسلمانی رسد از صد حج اسلام پسندیده تر .

گفت :رغبت حج بیشتر می بینم .

گفت :از آنکه این مالها نه از وجه نیکو به دست آورده ای ، تا بناوجوه خرج نکنی قرار نگیری .

نقل است که بشر بر گورستان گذر کرد . گفت :همه اهل گورستان را دیدم ، بر سر کوه آمد و شغبی در ایشان افتاده و با یک دگر منازعه می کردند ، چنانکه یکی قسمت کند چیزی .

گفتم :بار خدایا ! مرا شناسا گردان تا این چه حال است ؟ مرا گفتند آنجا برو و بپرس . رفتم و پرسیدم . گفتند : یک هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذر کرد و به سه بار قل هو الله احد برخواند ، و ثواب به ما داد . یک هفته است تا ما ثواب آن را قسمت می کنیم . هنوز فارغ نگشته ایم .

نقل است که بشر گفت :مصطفی را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم . مرا گفت :ای بشر ! هیچ می دانی که چرا خدای تعالی برگزید تو را از میان اقران تو ؟ و بلند گردانید درجه تو ؟

گفتم :نی رسول الله !

گفت :به سبب آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت نگاه داشتی ، و برادران را نصیحت کرد و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی ، خدای تعالی تو را از این جهت به مقام ابرار رسانید .

نقل است که بشر گفت :یک شب مرتضی را به خواب دیدم . گفتم :مرا پندی ده ! گفت :چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای طلب ثواب رحمان ، و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران ، از اعتماد بر کرم آفریدگار جهان .

نقل است که اصحاب را گفت :سیاحت کنید که چون آب روان بود خوش گردد ، و چون ساکن شود متغیر و زرد شود .

و گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد ، و در آخرت شریف ، گواراتر سه چیز دور باش :از مخلوقات حاجت مخواه ؛ و کس را بدمگوی و به مهمانی کس مرو .

و گفت :حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان وی را بدانند .

و گفت :اگر در قناعت هیچ سود نیست جز به عزت زندگانی کردن کفایت است .

و گفت :اگر دوست داری که خلق تو را بدانند این دوستی سر محبت دنیا بود .

و گفت :هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود و میان شهوات دیوار آهنین .

و گفت :سخت ترین کارها سه است :به وقت دست تنگی سخاوت ، و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از او بترسی .

و گفت :ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آیی . و محاسبه نفس در هر طرفهٔ العینی پیش گیری .

و گفت :زهد مکلی است که قرار نگیرد ، مگر در دلی خالی .

و گفت :اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد .

و گفت :فاضلترین چیزی که بنده ای را داده اند معرفت است . و الصبر فی الفقر .

و گفت :اگر خدای را خاصگان اند عارفان اند .

و گفت :صوفی آن است که دل صافی دارد با خدای .

و گفت :عارفان قومی اند که نشناسند ، مگر خدای ؛ و ایشان را گرامی ندارند مگر برای خدای .

و گفت :هرکه خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر را پاک گردان .

و گفت :هرکه عمل کند خدای را به صدق ، وحشتی عظیم با خلقش پیش آید .

و گفت :سلامی بر ابنای دنیا کنید ، به دست داشتن سلام بر ایشان

و گفت :نگریستن در بخیل دل را سخت گرداند .

و گفت :ادب دست به داشتن میان برادران ، ادب است .

و گفت :با هیچ کس ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشدکه اگر به هم ننشستیمی هر دو را به بودی .

و گفت :من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود .

و گفت :کامل نباشی تا دشمن تو ایمن نبود .

و گفت :اگر خدای را اطاعت نمی داری ، باری معصیتش مکن .

یکی در پیش او گفت : توکلت علی الله .

بشر و گفت :بر خدای دروغ می گویی . اگر بر او توکل کرده بودی ، بدانچه او کند راضی بود ی .

و گفت :اگر تو را چیزی عجب آید از سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی .

و گفت :اگر همه عمر در دنیا به سجده شکر مشغول گردی ، شکر آن نگزارده باشی که او در ازل حدیث دوستان کرد . جهد کن تا از دوستان باشی .

چون وقت مرگش درآمد در اضطرابی عظیم بود و در حالتی عجب. گفنتند :مگر زندگانی را دوست می داری ؟

و گفت :نی !ولیکن به حضرت پادشاه پادشاهان صعب است .

نقل است که در مرض موت بودی ، یکی درآمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد . پیراهن بدو داد و پیراهنی به عاریت بستد و بدان پیرهن به دار آخرت خرامید .

نقل است که تا بشر زنده بود هرگز در بغداد هیچ ستور روث نینداخته بود ، درراه – حرمت او را که پای برهنه رفتی– یک شب مردی ستوری داشت . ستور را دید که در راه روث افگند . فریاد برآورد :بشر حافی نماند .

نگرستند ، چنان بود . گفند :به چه دانستی ؟

و گفت :بدانکه تا او را زنده بود در جمله راه بغداد روث ستوری نبود . این برخلاف عادت دیدم ، دانستم که بشرنمانده است .

بعد از مرگ او را به خواب دیدند . گفتند :خدای با تو چه کرد ؟

و گفت :با من عتاب کرد . و گفت :در دنیا ا زمن چرا چندین ترسید ی؟ اما علمت ان الکرم صفتی . ندانستی که کرم صفت من است ؟

دیگری به خواب دید گفت :حق با تو چه کرد؟

و گفت :مرا آمرزید و فرمود کل یا من لم یاکل و اشرب یا من لم یشرب لاجلی . بخور ای آنکه از برای ما نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای ما نیاشامیدی .

دیگری به خوابش دید .و گفت :خدای با تو چه کرد ؟

و گفت :مرا بیامرزید و یک نیمه از بهشت مرا مباح گردانید ، و مرا گفت یا بشر ! تا بودی اگر مرا در آتش سجده کردتی ، شکر آن نگزاردی که تو را در دل بندگان خود جای دادم .

دیگری به خوابش دید . و گفت :خدای با تو چه کرد ؟

و گفت :فرمان آمد که مرحبا ای بشر ! آن ساعتی که تو را جان بر می داشتند هیچ نبود در روی زمین از تو دوست تر .

نقل است که یک روز ضعیفه ای بر امام احمد حنبل آمد و گفت :بر بام ، دوک می ریسم و مشعله ای ظاهر گردد از آن خلیفه که می گذرد . به روشنایی آن مشعله ، گاه هست که چند پاره دوک می ریسم . روا بود یا نه ؟

احدم گفت :تو برای که یی که این دامنت گرفته است ، که این عجب است ؟

و گفت :من خواهر بشر حافی ام .

احمد زار بگریست و و گفت :این چنین تقوی جز از خاندان بشر حافی بیرون نیاید ، و و گفت :تو را روا نبود ، زینهار ، گوش دار تا آب صافی تیره نشود ، و اقتدا بدان مقتدای پاک کن – برادر خویش – تا چنان شوی که اگر خواهی تا در مشعله ایشان دوک ریسی دست تو ، تو را طاعت ندارد . برادرت چنان بود که هرگاه – که دست به طعامی دراز کردی ، که شبهت بودی – دست او طاعت نداشتی .

و گفت :مرا سلطانی است که دل گویند . او را رغبت تقوی است . من یارای آن ندارم که بی دستور او سفر کنم .

۱۳

ذکر ذالنون مصری رحمۀ الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت ، آن شمع جمع قیامت ، آن برهان قاطع مرتبت و تجرید ، آن سلطان معرفت و توحید ، آن حجۀالفقر فخری – قطب وقت – ذوالنون مصری رحمۀ الله علیه ، از ملوک طریقت بود ، و سالک راه بلا و ملامت بود .در اسرار و توحید نظر عظیم دقیق داشت ، و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر . بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی ، باز بعضی در کار او متحیر بودندی . تازنده بود همه منکر او بودندی و تا بمرد کس واقف نشد بر حال او ، از بس که خود را پوشِیده نمود. و سبب توبه او آن بود که او را نشان دادند که به فلان جای زاهدی است . گفت :قصد زیارت او کردم . او را دیدم ، خویشتن را از درختی آویخته و می گفت :ای تن ! مساعدت کن با من به طاعت ، و اگر نه همچنین بدارمت تا از گرسنگی بمیری .

گریه بر من افتاد . عابد آواز گریه بشنید . گفت :کیست که رحم می کند بر کسی که شرمش اندک است و جرمش بسیار ؟

گفت :به نزدیک او رفتم سلام کردم . گفتم :این چه حالت است ؟

گفت :این تن با من قرار نمی کند در طاعت حق تعالی ، و با خلق آمیختن می خواهد .

ذوالنون گفت :پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است ، یا کبیره ای آورده است .

گفت :ندانسته ای که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید ؟

گفت :هول زاهدی .

گفت :از من زاهدتر می خواهی که بینی ؟

گفت :خواهم .

گفت :بدین کوه در شو تا ببینی .

چون برآمدم جوانی را دیدم که در صومعه ای نشسته ، و یک پای بیرون صومعه بریده ، و انداخته و کرمان می خوردند . نزدیک او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم. گفت :روزی در این صومعه نشسته بودم . زنی بدینجا بگذشت . دلم مایل شد بدو – تنم تقاضای آن کرد – تا از پی او بروم . یک پای از صومعه بیرون نهادم ، آوازی شنودم که :شرم نداری از پس سی سال که خدای را عبادت کرده باشی ، و طاعت داشته ، اکنون طاعت شیطان کنی و قصد ، فاحشه ای کنی ؟ این پای را که از صومعه بیرون نهاده بودم ؛ ببریدم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد . تو بر این گناه گاران به چه کار آمدی ؟ اگر می خواهی مردی از مردان خدای را ببینی بر سر این کوه شو .

ذوالنون گفت :از بلندی که آن کوه بود بر آنجا نتوانستم رفت . پس خبر او پرسیدم . گفتند :دیرگاهست تا مردی در آن صومعه عبادت می کند .

یک روز مردی با او مناظره می کرد که :روزی به سبب کسب است . او نذر کرد که من هیچ نخورم که در او سبب کسب مخلوقات بود . چند روز برآمد ، هیچ نخورد . حق تعالی زنبوران را فرستاد که گرد او می پریدند – او را انگبین می دادند .

ذوالنون گفت :از این کارها و سخنها دردی عظیم به دلم فروآمد . دانستم که هر که توکل بر خدای کند ، خدای کار او را بسازد و رنج او ضایع نگذارد .پس در راه که می آمدم مرغکی نابینا را دیدم ، بردرختی نشسته – از درخت فرو آمد . من گفتم :این بیچاره

علف و آب از کجا می خورد ؟ به منقار زمین را بکاوید . دو سکره پدید آمد :یکی زرین ، پرکنجد ؛ و یکی سیمین ، پر گلاب . آن مرغ سیر بخورد و بر درخت پرید ، و سکرها ناپدید شد .

ذوالنون اینجا به یکبارگی از دست برفت و اعتماد بر توکل پدید آمد ، و توبه او محقق شد . پس از آن چند منزل برفت . چون شبانگاه درآمد در ویرانه ای درآمد ، و در آن ویرانه خمره ای زر و جواهر بدید ف و بر سر آن خمره تخته ای نام الله نوشته .

یاران وی زر و جواهر قسمت کردند . ذوالنون گفت :این تخته که بر او نام دوست من است مرا دهید .

آن تخته برگرفت ، و آن روز تا شب بر آن تخته بوسه می داد تا کارش به برکات آن بجایی رسید که شبی به خواب دید که گفتند :یا ذوالنون ! هر کس به زر و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است ، تو برتر از آن بسنده کردی و آن نام ماست . لاجرم در علم و حکمت برتو گشاده گردانیدیم .

پس به شهر بازآمد. گفت :روزی می رفتم ، به کناره رودی رسیدم . کوشکی را دیدم بر کناره آب . رفتم و طهارت کردم . چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد . کنیزکی دیدم – برکنگره کوشک ایستاده – به غایت صاحب جمال . خواستم تا وی را بیازمایم . گفتم :«ای کنیزک ! که رایی ؟» گفت :ای ذوالنون !چون از دور پدید آمدی ، پنداشتم دیوانه ای . چون نزدیک تر آمدی ، پنداشتم عالمی . چون نزدیکتر آمدی ، پنداشتم عارفی . پس نگاه کردم نه دیوانه ای ، نه عالمی ، نه عارفی .گفتم : چگونه می گویی ؟ گفت :اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی ، و اگر عالم بودی به نامحرم ننگرستی ، و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی . این بگفت و ناپدید شد . معلومم شد که او آدمی نبود . تنبیه مرا ! آتشی در جان من افتاد . خویش به سوی دریا انداختم . جماعتی را دیدم که در کشتی می نشستند . من نیز در کشتی نشستم . چون روزی چند برآمد ، مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم شد . یک به یک را از اهل کشتی می گرفتند ، و می جستند . اتفاق کردند که :گوهر نزد توست . پس مرا رنجانیدن گرفتند و استخفاف بسیار کردند ، و من خموش می بودم . چون کار از حد بگذشت گفتم :آفریدگارا ! تو دانی .هزاران ماهی از دریا سر برآوردند ، هر یکی گوهری در دهان . ذوالنون یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد . اهل کشتی چون آن بدیدند در دست و پای او افتاد ند ، و از او عذر خواستند ، و چنان در چشم مردمان اعتبار شد ، و از این سبب نام او ذوالنون آمد ، و عبادت و ریاضت او را نهایتی نبود ، تا به حدی که خواهری داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت می خواند :و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن و السلوی .

روی به آسمان کرد و گفت :الهی اسرائیل یان را من و سلوی فرستی و محمدیان را نه ! به عزت تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نبارانی .

در حال از روزن خانه من و سلوی باریدن گرفت . از خانه بیرون دوید ، روی به بیابان نهاد ، و گم شد ، و هرگزش بازنیافتند .

نقل است که ذالنون گفت :وقتی در کوهها می گشتم قومی مبتلایان دیدم ، گرد آمده بودند ، پرسیدم :شما را چه رسیده است ؟ گفتند :عابدی است اینجا ، در صومعه ای . هر سال یکبار بیرون آید و دم خود در این قوم دمد ، همه شفا یابند . باز در صومعه شود ، تا سال دیگر بیرون نیاید .

صبر کردم تا بیرون آمد. مردی دیدم زردروی ، نحیف شده چشم در مغاک افتاده . از هیبت او لرزه بر من افتاد . پس به چشم شفقت در خلق نگاه کرد . آنگاه سوی آسمان نگریست ، و دمی چند در آن مبتلایان افگند . همه شفا یافتند .چون خواست که در صومعه شود ، من دامنش بگرفتم . گفتم :از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی . علت باطن را علاج کن .

به من نگاه کرد و گفت :ذوالنون دست از من باز دار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه می کند . چون تو را بیند که دست به جز او در کسی دیگر زده ای تو را به آنکس بازگذارد و آنکس را به تو و هریکی به یکی دیگر هلاک شوید . این بگفت و در صومعه رفت .

نقل است که یک روز یارانش درآمدند ، او را دیدند که می گریست . گفتند :سبب چیست گریه را ؟

گفت :دوش در سجده چشم من در خواب شد ، خداوند را دیدم . گفت :یا ابا الفیض!خلق را بیافریدم ، بر ده جزو شدند . دنیا را بر ایشان عرضه کردم ، و نه جزو آن ده جزو روی به دنیا نهادند . یک جزو ماند آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند . بهشت را بر ایشان عرضه کردم ، نه جزو روی به بهشت نهادند . یک جزو بماند ، آن یک جزو نیز ده جزو شدند ، دوزخ پیش ایشان نهادم ، همه برمیدند ، و پراگنده شدند از بیم دوزخ . پس یک جزو ماند که نه به دنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند ، و نه از دوزخ بترسیدند .

گفتم :بندگان من ! دنیا نگاه نکردیت ، و به بهشت میل نکردیت ، و از دوزخ نترسیدیت . چه می طلبید ؟

همه سر برآوردند و گفتند :انت تعلم مانرید . یعنی تو می دانی که ما چه می خواهیم .

نقل است که یک روز کودکی به نزدیک ذوالنون درآمد و گفت :مرا صد هزار دینار است . می خواهم که در خدمت توصرف کنم و آن زر به درویشان تو به کار برم .

ذوالنون گفت :بالغ هستی ؟

گفت :نی .

گفت :نفقه تو روا نبود . صبر کن تا بالغ شوی.

پس چون کودک بالغ گشت بیامد و بر دست شیخ توبه کرد و آن زرها به درویشان داد تا آن صدهزار دینار نماند . روزی کاری پیش آمد و درویشان را چیزی نماند که خرج کردندی .

کودک گفت :ای دریغ ! کجاست صدهزار دیگر تا نفقه کردمی بر این جوانمردان !

این سخن را ذالنون بشنود . دانست که وی حقیقت کار نرسیده است که دنیا به نزد او خطیر است . ذالنون آن کودک را بخواند و گفت :به دکان فلان عطار رو ، و بگوی از من تا سه درم فلان دارو بدهد .

برفت و بیاورد . گفت :در هاون کن ، و خرد بسای . آنگاه پاره ای روغن بر وی افگن تا خمیر گردد ، و از وی سه مهره بکن و هر یک را به سوزن سوراخ کن وبه نزدیک من آر .

کودک چنان کرد و بیاورد. ذوالنون آن را در دست مالید و در او دمید تا سه پاره یاقوت گشت ، که هرگز آن چنان ندیده بود .

گفت :اینها را به بازار بر و قیمت کن ، ولیکن مفروش .

کودک به بازار برد و بنمود . هر یکی را به هزار دینار بخواستند . بیامد ، و با شیخ بگفت .

ذوالنون گفت :به هاون نه وبسای و به آب انداز .

چنان کرد و به آب انداخت . گفت :ای کودک ! این درویشان از بی نانی گرسنه نیند ، لیکن این اختیار ایشان است .

کودک توبه کرد و بیدار گشت ، و بیش این جهان را بر دل وی قدر نماند . نقل است که گفت :سی سال خلق را دعوت کردئم . یک کس به درگاه خدای آمد ، چنانکه می بایست . و آن آن بود که روزی پادشاه زاده ای با کوکبه ای از در مسجد بر من گذشت . من این سخن می گفتم که :هیچ احمقتر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم شود .

او درآمد و گفت :این چه سخن است ؟

گفتم :آدمی ضعیف چیزی است ، با خدای قوی در هم می آید .

آن جوان را لون متغیر شد . برخاست و برفت .روز دیگر بازآمد و گفت :طریق به خدای چیست ؟

گفتم :طریقی است خرد و طریقی است بزرگتر . تو کدام می خواهی ؟ اگر طریق خرد می خواهی ترک دنیا و شهوات و ترک گناه بگو ، و اگر طریق بزرگ می خواهی هر چه دون حق است ترک وی بگوی و دل از همه فارغ کن . قال والله لااختار الا الطریق الاکبر .

گفت :به خدای که جز طریق بزرگتر نخواهم . روز دیگر پشمینه ای در پوشید و در کار آمد ، تا از ابدال گشت .

برجعفر اعور گفت :نزدیک ذالنون بودم . جماعتی یاران او حاضر بودند . از طاعت جمادات حکایت می کردند و تختی آنجا نهاده بود. ذالنون گفت :طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت این تخت را بگویم که گرد این خانه بگرد ، در حرکت آید .

چون سخن بگفت در حال آن تخت گرد خانه گشتن گرفت و به جای خویش بازشد . جوانی آنجا حاضر بود . آن حال بدید .

گریستن بر وی افتاد ، تا جان بداد . برهمان تختش بشستند و دفن کردند .

نقل است که وقتی یکی به نزدیک او آمد و گفت :وامی دارم و هیچ ندارم که وام بگزارم .

سنگی از زمین برداشت و به او داد آن مرد آن سنگ را به بازار برد . زمرد گشته بود . به چهارصد درم بفروخت و وام بازداد .

نقل است که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی . یک روز ذالنون انگشتری خود به وی داد و گفت :این را به بازار بر و به یک دینار گرو کن .

آن جوان برفت و انگشتری به بازار برد . به درمی بیش نمی گرفتند . جوان خبر بازآورد . او را گفت :به جوهریان بر و بنگر تا چه می خواهند .

ببرد . به هزار دینار خواستند . خبر بازآورد . جوان را گفت :علم تو به حال صوفیان همچنان است که علم آن بازاریان به این انگشترین .

جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست .

نقل است که ده سال بود تا ذالنون را سکبایی آرزو می کرد و آن آرزو به نفس نمی داد . شب عیدی بود . نفس گفت :چه باشد که فردا به عیدی ما را لقمه ای سکبا دهی ؟

گفت :ای نفس ! اگر خواهی که چنین کنم امشب با من موافقت کن تا همه قرآن را در دو رکعت نماز برخوانم .

نفس موافقت کرد . روز دیگر سکبا بساخت و پیش او بنها د ، و انگشت را پاک کرد و در نماز ایستاد . گفتند :چه بود ؟

گفت :در این ساعت نفس با من گفت که آخر به آرزوی ده ساله رسیدم .

گفتم :به خدای که نرسی بدان آرزو .

و آنکس که این حکایت می کرد چنین گفت :ذوالنون در این سخن بود که مردی درآمد ، با دیگی سکبا ، پیش او بنهاد . گفت :ای شیخ ! من نیامده ام . مرا فرستاده اند . بدانکه من مردی حمالم و کودکان دارم . از مدتی باز سکبا می خواهند و سیم فراهم می آید . دوش به عیدی این سکبا ساختم . امروز در خواب شدم . جمال جهان آرای رسول را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم . فرمود : اگر خواهی که فردا مرا بینی این را به نزد ذالنون بر و او را بگوی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت می کند که یک نفس با نفس خود صلح کن و لقمه ای چند به کار بر.

ذالنون بگریست . گفت :فرمان بردارم .

نقل است که چون کار او بلند شد ، کس را چشم بر کار او نمی رسید . اهل مصر به زندقه بر وی گواهی دادند ، و جمله بر این متفق شدند و متوکل خلیفه را از احوال او آگاه کردند . متوکل کس فرستاد تا وی را بیاوردند به بغداد ، و بند برپای او بنهادند .

چون به درگاه خلیفه رسید گفت :این ساعت مسلمانی بیاموختم از پیرزنی ، و جوانمردی از سقایی .

گفتند :چون ؟

گفت :چون به درگاه خلیفه رسیدم و آن درگاه با عظمت و حاجبان و خادمان دیدم خواستم تا اندک تغیری در من پدید آید . زنی با عصایی پیش آمد و در من نگریست . گفت :یا تن که تو را پیش او می برند ، نترسی که او و تو هرد و بندگان یک خداوند جل جلاله اید . تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتوانند کرد .

پس در راهی سقایی دیدم . پاکیزه آبی به من داد ، وبه کسی که با من بود اشارت کردم . یک دینار به وی داد . قبول نکرد و گفت :تو اسیری و دربند . جوانمردی نبود از چنین اسیر و غریب و بندی چیزی ستدن .

پس فرمان شد که او را به زندان برید . چهل شبانه روز در حبس بماند . هر روز خواهر بشر حافی از دوک خویش یک قرص بر او می بردی . آن روز که از زندان بیرون می آمد ، آن چهل قرص همچنان نهاده بود ، که یکی نخورده بود . خواهر بشر حافی چون آن بشنود اندوهگین شد . گفت :تو می دانی که آن قرصها حلال بود و بی منت . چرا نخوردی ؟

گفت :زیرا که طبقش پاک نبود . یعنی دست زندانیان گذر می کرد .

چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست .

نقل است که بسی خون برفت . اما یک قطره نه بر روی ونه بر موی و نه بر جامه او افتاد ، و آنچه بر زمین افتاد همه ناپدید شد ، به فرمان خدای عزوجل . پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او رااز او جواب خواستند . او آن سخن را شرحی بداد . متوکل گریستن گرفت ، و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر بماندند ، تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم بازگردانید .

نقل است که احمد سلمی گفت :به نزدیک ذوالنون شدم . طشتی زرین دیدم ، در پیش او نهاده ، و گرد بر گرد او بویهای خوش از مشک و عبیر . مرا گفت :تویی که به نزدیک ملوک شوی در حال بسط ؟

من از آن بترسیدم و باز پس آمدم . پس یک درم به من داد تا به بلخ از آن یک درم نفقه می کردم .

نقل است که مریدی بود . ذوالنون را چهل چهله بداشت ، و چهل متوقف بایستاد ، و چهل سال خواب شب درباقی کرد ، و چهل سال به پاسبانی حجره دل نشست . روزی به نزدیک ذالنون آمد . گفت :چنین کردم و چنین ! با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمی گفت . نظری به ما نمی کند ، و به هیچم برنمی گیرد ، و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود ، ، و این همه که می گویم خود را ستایش نمی کنم . شرح حال می دهم ، که این بیچارگی که در وسع من بود به جای آوردم ، واز حق شکایت نمی کنم . شرح حال می دهم ، که همه جان ودل در خدمت او دارم . اما غم بی دولتی خویش می گویم . و حکایت بدبختی خویش می کنم ، و نه از آن می گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت ، لکن می ترسم که اگر عمری مانده است آن باقی همچنین خواهد بود ،و من عمری حلقه به امیدی می زدم که آوازی نشنوده ام . صبر برین بر من سخت می آید . اکنون تو طبیب غمگنانی و معالج نادانایانی . بیچارگی مرا تدبیر کن . ذالنون گفت :برو و امشب سیر بخور ، و نماز خفتن مکن ، و همه شب بخسب ، تا باشد که دوست اگر به لطف ننماید به عتاب بنماید . اگر به رحمت در تو نظری نمی کند به عنف در تو نظری کند . درویش برفت و سیر بخورد . دلش نداد که نماز خفتن ترک کند ، و نماز خفتن بگزارد و بخفت . مصطفی را به خواب دید . گفت :دوستت سلام می گوید و می فرماید : مخنث و نامرد باشد آن که به درگاه ما آید و زود سیر شود ، که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت .حق تعالی می گوید مراد چهل ساله در کنارت نهادم و هرچه امید می داری بدانت برسانم ، و هرچه مراد توست حاصل کنم ، و لیکن سلام ما بدان رهزن مدعی –ذالنون – برسان و بگوی ای مدعی دروغ زن! اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند تو ام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی . و ایشان را از درگاه مانفور نکنی .

مرید بیدار شد . گریه برو افتاد . آمد تا بر ذوالنون ، و حال بگفت .ذالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است ، و مدعی و دروغ زن گفته ، از شادی به پهلو می گردید ، و به های وهوی می گریست .اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گویدنماز مکن وبخسب ؟ گویم :ایشان طبیبان اند . طبیب گاه بود که به زهر علاج کند . چون می دانست که گشایش کار او در این است بدانش فرمود که خود را دانست که او محفوظ بود ، نتواند که نماز نکند . چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه السلام :که پسر را قربان کن ! و دانست که نکند . چیزها رود در طریقت که با ظاهر شرع راست نیاید . چنانکه به کشتن خلیل را امر کرد . و نخواست ؛ و چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود ، و خواست و هرکه بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق و اباحی و کشتن بود ، مگر هرچه کند به فرمان شرع کند .

نقل است که ذالنون گفت :اعرابی یی دیدم در طواف ، تنی نزار و زرد و استخوان بگداخته . برو گفتم :تو محبی ؟

گفت :بلی .

گفتم :حبیب تو به تو نزدیک است یا از تو دور؟

گفت :نزدیک .

گفتم :موافق است یا ناموافق؟

گفت :موافق .

گفتم :سبحان الله . محبوب تو به توقریب و تو بدین زاری ، وبدین نزاری ؟

اعرابی گفت :ای بطال ! اما علمت ان عذاب القرب و الموافقهٔ اشد من عذاب البعد و المخالفهٔ. ندانسته ای که عذاب قرب و موافقت سخت تر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت؟

نقل است که ذوالنون گفت :در بعضی از سفرهای خویش زنی را دیدم . از او پرسیدم از غایت محبت . گفت :ای بطال ! محبت را غایت نیست .

گفتم :چرا ؟

گفت :از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست .

نقل است که نزدیک برادری رفت – از آن قوم که در محبت مذکور بودند – او را به بلایی مبتلا دید . گفت :دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد .

ذوالنون گفت :لکن من چنین می گویم که دوست ندارد او را هرکه خود را مشهور کند به دوستی او .

آن مرد گفت :استغفرالله و اتوب الیه .

نقل است که ذالنون بیمار بود . کسی به عیادت او درآمد . پس گفت :الم دوست خوش بود !

ذوالنون عظیم متغیر شد.پس گفت :اگر او را می دانستی بدین آسانی نام او نبردی .

نقل است که وقتی نامه ای نوشت به بعضی از دوستان که حق تعالی بپوشاناد مرا و تو را به پرده جهل ، و در زیر آن پرده پدید آراد آنچه رضای اوست ، که بسا مستور که در زیر ستر است که دشمن داشته اوست .

* * *

نقل است که گفت :در سفری بودم ، صحرا پربرف بود ، و گبری را دیدم دامن در سرافگنده و از صحرای برف می رفت و ازرن می پاشید . ذالنون گفت :ای دهقان ! چه دانه می پاشی ؟

گفت :مرغکان چینه نیابند . دانه می پاشم تا این تخم به برآید و خدای رحمت کند.

گفتم :دانه ای که بیگانه پاشد – از گبری– نپذیرد .

گفت :اگر نپذیرد ، بیند آنچه می کنم .

گفتم : بیند .

گفت :مرا این بس باشد .

پس ذالنون گفت چون به حج رفتم آن گبر را دیدم – عاشق آسا در طواف– گفت :یا اباالفیض ! دیدی که دید و پذیرفت ، و آن تخم به برآمد ، و مرا آشنایی داد ، و آگاهی بخشید ، وبه خانه خودم خواند ؟

ذوالنون از آن سخن در شور شد . گفت :خداوندا ! بهشتی به مشت ارزن به گبری چهل ساله ارزان می فروشی .

هاتفی آواز داد : حق تعالی هرکه را خواند ، نه به علت خواند ، و هرکه را راند نه به علت راند . تو ای ذالنون ! فارغ باش که کار الفعال لمایرید با قیاس عقل تو راست نیوفتد .

نقل است که گفت :دوستی داشتم فقیر ، وفات کرد . او را به خواب دیدم . گفتم :خدای با تو چه کرد ؟

گفت :مرا بیامرزید و فرمودکه تو را آمرزیدم که از این سفلگان دنیا هیچ نستدی با همه نیاز .

نقل است که گفت :هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدای را ، یا باری قصد معصیتی در من پدید نیامد .

نقل است که گاه که در نماز خواست ایستاد ، گفتی :بار خدایا ! به کدام قدم آیم به درگاه تو ؛ و به کدام دیده نگرم به قبله تو ، وبه کدام زفان گویم راز تو ؛ وبه کدام لغت گویم نام تو ؟ از بی سرمایگی سرمایه ساختم ، به درگاه آمدم که چون کار به ضرورت رسید حیا را برگرفتم .

چون این بگفتی تکبیر پوستی و بسی گفتم :امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردام از او اندوهی رسد ، با که گویم ؟ و در مناجات گفتی :اللهم لاتعدبنی بذل الحجاب . خداوندا ! مرا به ذل حجاب عذاب مکن .

و گفت :سبحان آن خدایی که اهل معرفت را محجوب گردانید از جمله خلق دنیا به حجب آخرت و از جمله خلق آخرت به حجب دنیا .

و گفت :سخت ترین حجابها نفس دینست .

و گفت :حکمت در معده ای قرار نگیرد که از طعام پرآمد .

و گفت :استغفار بی آنکه بازایستی توبه دروغ زنان بود .

و گفت :فرخ آنکس که شعار دل او ورع بود ، و دل او پاک از طمع بود ، و محاسب نفس خویش فیما صنع .

و گفت :صحت تن در اندک خوردن است ، و صحت روح در اندکی گناه .

و گفت :عجب نیست از آنکه به بلایی مبتلا شود ، پس صبر کند . عجب از آن است که به بلایی مبتلا شود راضی بود .

و گفت :مردمان ترسگار باشند ، بر راه باشند . چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند .

و گفت :بر راه راست آن است که از خدای ترسان است . چون ترس برخاست از راه بیوفتاد .

و گفت :علامت خشم خدای بربنده ترس بنده بود از درویشی .

و گفت :فساد بر مرد از شش چیز درآید . یکی ضعیف نیت به عمل آخرت ؛ دوم تنهای ایشان که رهین شهوات گشته بود ؛ سوم با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته ؛ چهارم رضای مخلوقان بر رضای خالق گزیده باشند ؛ پنجم متابعت هوا را کرده باشند ؛ ششم آنکه زلتهای سلف حجت خویش کرده بانشد ، و هنرهای ایشان جمله دفن کرده تا فساد برایشان پیدا گشته است .

و گفت :صاحب همت اگرچه کژ بود او به سلامت نزدیک است ، و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق است . یعنی آنکه صاحب همت بود او را ارادت آن نبود که هرگز به هیچ سر فرو آرد ، که صاحب همت را خواست نبود ، و صاحب ارادت زود راضی گردد ، و به جایی فروآید .

و گفت :زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزومند بود به به تقوی و ایشان را نشاط به ذکر خدای .

و گفت :دوستی با کس کن که به تغیر نگردد .

و گفت :اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد با نبی الله علیه السلام ، که در دین و دنیا به هیچ مخالف او نشد . لاجرم حق تعالی صاحبش خواند .

و گفت :علامت محبت خدای آن است که متابع حبیب خدای بود علیه السلام ، در اخلاق و افعال و اوامر و سنن .

و گفت :صحبت مدار با خدای جز به موافقت ، و با خلق جز به مناصحت ، و با نفس به جز مخالفت ، و با دشمن جز به عداوت .

و گفت :هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجه کند . یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی فایده بود .پس گفت مست را دوا نیس مگر هشیار شود ، آنگاه به توبه دوای او کنند .

و گفت :خدای عز وجل عزیز نکند بنده ای را به عزی عزیزتر از آنکه به وی نماید خواری نفس خویش ، و ذلیل نکند بنده ای را به ذلی ذلیلتر از آنکه محجوب کند او را تا ذل نفس نبیند .

و گفت :یاری نیکو بازدارنده از شهوات ، پاس چشم و گوش داشتن است .

و گفت :اگر تو را به خلق انس است طمع مدار که هرگزت به خدای انس پدید آید .

و گفت :هیچ چیز ندیدم رساننده تر به اخلاص از خلوت ، که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند ، و هرکه خلوت دوست دارد تعلق گیرد . به عمود اخلاص ، و دست زند بر رکنی از ارکان صدق .

و گفت :به اول قدم هرچه جویی یابی . یعنی اگر هیچ می نیابی نشانی است که هنوز در این راه یک قدم ننهاده ای که تاذره ای از وجود می ماند ذره ای راه نداری .

و گفت :گناه مقربان حسنات ابرار است .

و گفت :چون بساط محمد بگسترانند گناه اولین و آخرین برحواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود .

و گفت :ارواح انبیا در میدان معرفت افگندند . روح پیغامبر ما علیه السلام ، از پیش همه روحها بشد تا به روضه وصال رسید .

و گفت محب خدای را کاس محبت ندهند ، مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد ، و به قطع انجامد .

و گفت :شناس که خوف آتش در جنب فراق به منزلت یک قطره آب است که در دریای اعظم اندازند ، و من نمی دانم چیزی دیگر دل گیرنده تر از خوف فراق .

و گفت :هرچیز را عقوبت است ، و عقوبت محبت آن است که از ذکر حق تعالی غافل ماند .

و گفت :صوفی آن بود که چون نگوید نطقش حقایق حال وی بود . یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی بود و بقطع علایق حال وی ناطق بود .

گفتند :عارف که باشد ؟

و گفت :مردی باشد از ایشان ، جدا از ایشان .

و گفت :عارف لازم یک حال نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر بر او می آید تا لاجرم صاحب حالات بود نه صاحب حالت .

و گفت :عارف هر ساعتی خاشعتر بود زیرا که به هر ساعتی نزدیکتر بود .

و گفت :عارفی خایف می باید ، نه عارفی واصف . یعنی وصف می کند . خویش را به معرفت ؛ اما عارف نبود که اگر عارف بودی ، خایف بودی که انما یخشی الله من عباده العلماء.

و گفت :ادب عاف زبر همه ادبها بود که او را معرفت مودب بود .

و گفت :معرفت بر سه وجه است . یکی معرفت توحید ، و این عامه مومنان را است ، دوم معرفت حجت و بیان است ، و این حکما و بلغا و علما راست ، سوم معرفت صفت وحدانیت است ، و این اهل ولایت الله راست . آن جماعتی که شاهد حق اند به دلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر می گرداند آنچه بر هیچ کس از عالمیان ظاهر نگرداند .

و گفت :حقیقت معرفت اطلاع حق است ، بر اسرار برانچه لطایف انوار معرفت بدان نپیوندد . یعنی هم به نور آفتاب آفتاب توان دید .

و گفت :زینهار که به معرفت مدعی نباشد . یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی ، دیگر معنی آن است که چون عارف و معروف در حقیقت یکی است ، تو در میان چه پدید می آیی ؟ دیگر معنی آن است که اگر مدعی باشی یا راست می گویی یا دروغ !اگر راست می گویی صدیقان خویشتن را ستایش نکنند ، چنانکه صدیق رضی الله عنه ، می گفت :لست بخیرکم . و در این معنی ذوالنون گفته است :که اکبر دنبی معرفتی اياه . و اگر دروغ گویی عارف دروغ زن نبود . و دیگر معنی آن است که تو مگوی که عارفم تا او گوید .

و گفت :آنکه عارفتر است به خدای ، تحیر او در خدای سخت تر است . و بیشتر از جهت آنکه هر که به آفتاب نزدیک تر بود در آفتاب متحیرتر بود ، تا به جایی رسد که او ، او نبود ، چنانکه از صفت عارف پرسیدند . گفت :عارف بیننده بود بی علم ، و بی عین ، و بی خبر ، و بی مشاهده ، و بی وصف ، و بی کشف ، و بی حجاب . ایشان ایشان نباشند ، و ایشان بدیشان نباشند ، بل که ایشان که ایشان باشند حق ایشان باشند . گردش ایشان به گردانیدن حق باشد و سخن ایشان سخن حق بود . بر زبانهای ایشان روان گشته ، و نظر ایشان نظر حق بود –بر دیدهای ایشان راه یافته .

پس گفت :پیغمبر علیه السلام از این صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت :چون بنده ای دوست گیرم . من که خداوندم ، گوش او باشم تا به من شنود ، و چشم او باشم تا به من بیند ، و زفان او باشم تا به من گوید ، و دست اوباشم تا به من گیرد .

و گفت :زاهدان پادشاهان آخرت اند ، و عارفان پادشاهان زاهدانند .

و گفت :علامت محبت حق آن است که ترک کند هرچه او را از خدای شاغل است تا او ماند و شغل خدای و بس .

و گفت :علامت دل بیما رچهار چیز است . یکی آن است که از طاعت حلاوت نیابد ؛ دوم از خدای ترسناک نبود ، سوم انکه در چیزها به چشم عبرت ننگرد ؛ چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود .

و گفت :علامت آنکه مرد به مقام عبودیت رسیده است آن است که مخالف هوا بد و تارک شهوات .

و گفت :عبودیت آن است که بنده او باشی به همه حال ، چنانکه او خداوند توست به همه حال .

و گفت :علم موجود است و عمل به علم مفقود ، و در عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود ، و حب موجود است و صدق در حب مفقود .

و گفت :توبه عوام از گناه است ، و توبه خواص از غفلت .

و گفت :توبه دو قسم است :توبه انابت و توبه استجابت . توبه انابت آن است که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای ، و توبه استجابت آن است که توبه کند از شرم کرم خدای .

و گفت :بر هر عضوی توبه ای است . توبه دل نیت کردن است بر ترک حرام ، و توبه چشم فروخوابانیدن است چشم را از محارم ، و توبه دست ترک گرفتن است در گرفتن مناهی ، و توبه پای ترک رفتن است به ملاهی ، و توبه گوش نگاه داشتن است گوش را از شنودن اباطیل ، و توبه شکم خوردن حلال است ، و توبه فرج دور بودن از فواحش .

و گفت :خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن .

و گفت :خوف چنان باید که از رجاء به قوتتر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود .

و گفت :طلب حاجت به زفان فقر کنند نه به زفان حکم .

و گفت :دوام درویشی با تخلیط دوست تر دارم از آنکه دوام صفا با عجب .

و گفت :ذکر خدای غذای جان من است ، و ثنا بر او شراب جان من است ، و حیا از او لباس جان من است .

و گفت :شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنچه بر تورفته است ، از ناکردنیها .

و گفت :دوستی تو را به سخن آرد ، و شرم خاموش کند ، خوف بی آرام گرداند .

و گفت :تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند به معاصیها ، و باطن به فضول ، و با خدای عزوجل بر مقام ایستاده بود .

و گفت :صادق آن بود که زبان او به صواب و به حق ناطق بود .

و گفت :صدق شمشیر خدای است عزوجل ، هرگز آن شمشیر بر هیچ گذر نکرد ، الا آن را پاره گرداند .

و گفت :وجد سری است در دل .

و گفت :سماع وارد حق است که دلها بدو برانگیزد ، و بر طلب وی حریص کند که آن را به حق شنود ،به حق راه یابد ، و هرکه به نفس شنود در زندقه افتد .

و گفت :مراقبت آنست که که ایثار کنی آنچه حق برگزیده است . یعنی آنچه بهتر ایثار نکنی و عظیم دانی آنچه خدای آن را عظیم داشته است . چون از تو ذره ای در وجود آید به سبب ایثار به گوشه ای چشم بدان بازننگری . و آن را از فضل خدای بینی نه از خویش ، و دنیا و هرچه آن را خرده شمرده است بدان التفات نکنی ، و دست از این نیز بیفشانی ، و خویشتن را در این اعراض کردن در میان نبینی .

و گفت :توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمده است و به طاعت یک خدای مشغول بودن ، و از سببها بریدن .

و گفت :توکل خود را در صفت بندگی داشتن است ، و از صفت خداوندی بیرون آمدن .

و گفت :توکل دست بداشتن تدبیر بود ، و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش .

و گفت :انس آن است که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق ، مگر از اولیا ء حق از جهت آنکه انس گرفتن با اولیا ، انس گرفتن است به خدای.

و گفت :اولیا را چون در عیش انس اندازند گویی با ایشان خطاب می کنند در بهشت به زفان نور ، و چون در عیش هیبت اندازند گویی با ایشان خطاب می کنند در بهشت به زفان نور ، و چون در عیش هیبت اندازند گویی باایشان خطاب می کنند در دوزخ به زفان نار .

و گفت :فروتر منزل انس گرفتگان به خدای آن بود که اگر ایشان را به آتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند .

و گفت :علامت انس آن است که به خلقت انس ندهند . انس با نفس خویشت دهند تا با خلقت وحشت دهند ، پس با نفس خویشت انس دهند .

و گفت :مفتاح عبادت فکرت است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست ، و مخالفت آن ترک آرزوهاست . هرکه مداومت کند بر فکرت به دل ، عالم غیب ببیند به روح .

و گفت :رضا شادبودن دل است در تلخی قضا .

و گفت :رضا ترک اختیار است پیش از قضا ، و تلخی نیافتن است بعد از قضا ، و جوش زدن دوستی است در عین بلا.

گفتند :کیست داننده تر به نفس خویش ؟

گفت :آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده اند .

و گفت :اخلاص تمام نشود مگر که صدق بود در او ، و صبر بر او ، و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود در او ، و مداومت بر او .

و گفت :اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند .

و گفت :سه چیز علامت اخلاص است . یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود ، و رویت اعمال فراموش کند . هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بدان عمل .

و گفت :هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت .

و گفت :هرچه از چشمها بینند نسبت آن با علم بود ، هرچه از دلها بدانند نسبت آن ، با یقین بود .

و گفت :سه چیز از نشان یقین است ، یکی نظر به حق کردن است ، در همه چیزی ، دوم رجوع کردن است با حق در همه کاری ، سوم یاری خواستن است از او در همه حالی.

و گفت :سه چیز از نشان یقین است ، یکی نظر به حق کردن است در همه چیزی ، دوم رجوع کردن است با حق در همه کاری ؛ سوم یاری خواستن است از او در همه حالی.

و گفت :یقین دعوت کند به کوتاهی امل ، و کوتاهی امل دعوت کند به زهد ، و زهد دعوت کند به حکمت ، و حکمت نگریستن اندر عواقب بار آرد .

و گفت :صبر ثمره یقین است .

و گفت :اندکی از یقین بیشتر است از دنیا ، از بهر آنکه اندکی یقین دل را پر از حب آخرت گرداند ، و به اندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند .

و گفت :علامت یقین آن است که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و به ترک مدح خلق کند ،و اگر نیز عطایی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان را اگر منعی کنند .

و گفت :هرکه به خلق انس گرفت بر بساط فرعون ساکن شد ، و هرکه غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد ، و هرکه را از جمله چیزها نصیب حق آمد ، پس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود ، دون حق .چون حضور حق حاصل دارد .

و گفت :هر مدعی که هست به دعوی خویش محجوب است از شهود حق و از سخن حق ، و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبان است .

و گفت :هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان برنده تر نبود از خدای .

و گفت :هرکه مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش ، بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او ، و هرکه بترسد با خدای گریزد و هرکه در خدای گریزد نجات یابد .

و گفت :هرکه قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد ، ومهتر همه گردد ، و هرکه توکل کند استوار گردد ، و هرکه تکلف کند در آنچه به کارش نمی آید ضایع کند ، آنچه به کارش می آید .

و گفت :هرکه از خدای بترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود ، و عقل او کامل گردد.

و گفت :هرکه طلب عظیمی کند مخاطره ای کرده است عظیم ، و هرکه قدر آنچه طلب می کند بشناسد خوار گردد ، بر چشم او قدر آنچه به دل باید کرد .

و گفت :آنکه تاسف اندک می خوری بر حق ، نشان آن است که قدر حق نزدیک تو اندک است .

و گفت :هر که دلالت نکند تو را ظاهر او بر باطن او ، با او همنشین مباش ،

و گفت :اندوه مخور بر مفقود و ذکر معبود موجود .

و گفت :هرکه به حقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد او جمله چیزها ، و هرکه فراموش کند در جنب ذکر خدای جمله چیزها ، خدای نگاه دارد بر او جمله چیزها ، و خدای عوض اوبود از همه چیزها.

و از او پرسیدند :خدای به چه شناختی ؟

گفت :خدای را به خدا شناختم ، و خلق را به رسول . یعنی الله است و نور الله است که خدای خالق است . خالق را به خالق توان شناخت . و نور خدای خلق است ، و اصل خلق نور محمد است علیه السلام . پس خلق را به محمد توان شناخت .

و گفتند :در خلق چه گویی؟

گفت :جمله خلق در وحشت اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت بود .

و پرسیدند :بنده مفوض که بود ؟

گفت :چون مایوس بود از نفس و فعل خویش ، و پناه با خدای دهد در جمله احوال ، و او را هیچ پیوند نماند به جز حق .

گفتند :صحبت با که داریم ؟

گفت :با آنکه او را ملک نبود و به هیچ حال تو را منکر نگردد ، و به تغیر تو متغیر نشود ، هرچند که آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه تو هرچند متغیرتر باشی ، به دوست محتاجتر باشی .

گفتند :بنده را کی آسان گردد راه خوف؟

گفت :آنگاه که خویشتن بیمار شمرد ، و از همه چیزها پرهیزکند ، از بیم بیماری دراز .

گفتند :بنده به چه سبب مستحق بهشت شود ؟

گفت :به پنج چیز. استقامتی که در وی گشتن و بار نبود . و اجتهادی که در او به هم سهو نبود ؛ و مراقبتی خدایرا سرا و جهرا و انتظاری مرگ را به ساختن زاد راه و محاسبه خود کردن ، پیش از انکه حسابت کنند .

پرسیدند :علامت خوف چیست ؟

گفت :آنکه خوف وی را ایمن گرداند از همه خوفهای دیگر .

گفتند :از مردم که واصیانت تر است ؟

گفت :آنکه زبان خویشتن را نگاه دارتر است .

گفتند :علامت توکل چیست ؟

گفت :آنکه طمع از جمله خلق منقطع گرداند .

بار دیگر پرسیدند :از علامت توکل .

گفت :خلع ارباب و قطع اسباب .

گفتند :زیادت کن .

گفت :انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت .

پرسیدند :عزلت کی درست آید ؟

گفت :آنگاه که از نفس خود عزلت گیری .

و گفتند :اندوه که را بیش تر بود ؟

گفت :بدخویترین مردمان را .

گفتند :دنیا چیست ؟

گفت :هرچه تو را از حق مشغول می کند دنیا آن است .

گفتند :سفله کیست ؟

گفت :آنکه راه به خدای نداند .

یوسف حسین از او پرسید :با کی صحبت کنم ؟

گفت :با آنکه تو و من در میان نبود .

و یوسف حسین گفت :مرا وصیتی کن .

گفت :با خدای یار باش د رخصمی نفس خویش ، نه با نفس یار باش در خصمی خدای ، و هیچ کس را حقیر مدان ، اگر چه مشرک بود ، و در عاقبت او نگر که تواند که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند .

و یکی ازو وصیت خواست . گفت :باطن خویش با حق گذار، و ظاهر خویش به خلق ده ، و به خدای عزیز باش تا خدای بی نیازت کند از خلق .

یکی دیگر وصیتی خواست . گفت :شک را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد ، و اگر بلایی روی به تو آرد آن را به صبر تحمل کن و لازم درگاه خدای باش .

کسی دیگر وصیتی خواست . گفت :همت خویش از پیش و پس مفرست .

گفت :این سخن را شرحی ده .

گفت :از هرچه گذشت و از هرچه هنوز نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش .

پرسیدند :صوفیان چه کس اند ؟

گفت :مردمانی که خدای را بر همه چیزی بگزینند و خدای ایشان را بر همه بگزیند .

کسی بر او آمد و گفت :دلالت کن مرا بر حق .

گفت :اگر دلالت می طلبی بر او بیشتر از آن است که در شمار آید ، و اگر قرب می خواهی در اول قدم است و شرح این در پیش رفته است .

مردی بدو گفت :تو را دوست می دارم .

گفت :اگر تو خدای را می شناسی تو را خدای بس ، و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا تو را بر او دلالت کند .

پرسیدند :از نهایت معرفت .

گفت :هرکه به نهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود ، چنانکه بود ، آنجا که بود همچنان بود که بیش از آنکه بود .

پرسیدند :اول درجه ای که عارف روی بدانجا نهد چیست ؟

گفت :تحیر ! بعد از آن افتقار ، بعد از آن اتصال ، بعد از آن حیرت .

پرسیدند از عمل عارف .

گفت :آنکه ناظر حق بود در کل احوال .

پرسیدند از کمال معرفت نفس .

گفت :کمال معرفت نفس گمان بد بردن است بدو ، و هرگز گمان نیکو نابردن.

و گفت :حقایق قلوب ، فراموش کردن نصیبه نفوس است .

و گفت :از خدای دورترین کسی است که در ظاهر اشارت او به خدای بیشتر است . یعنی پنهان دارد .

چنانکه نقل است از او که گفت :هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تایید و تشدید برفتم ، از این همه جز گمانی به چنگ نیاوردم .

نقل است که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند :چه آرزوت می کند ؟

گفت :آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم ، اگر همه یک لحظه بود ، او را بدانم . پس این بیت گفت :

الخوف امرضنی و الشوق الحرفنی

والحب اصدفنی و الله احیانی

و بعد از این یک روز هوش از او زایل شد . یوسف حسین گفت :در وقت وفات ، که مرا وصیتی کن .

گفت :صحبت با کسی دار که در ظاهر از او سلامت یابی و تو را صحبت او بر خیر باعث بود ، و از خدای یاد دهنده بود دیدار او تو را .

ذالنون را گفتند :در وقت نزع که وصیتی کن .

و گفت :مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام ، در نیکوییهای او .

پس وفات کرد . در آن شب که از دنیا برفت ، هفتاد کس پیغمبر را به خواب دیدند . گفتند :گفت دوست خدای خواست آمدن به استقبال او آمده ایم .

چون وفات کرد ، بر پیشانی او دیدند نوشته به خطی سبز :هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله بسیف الله . چون جنازه اش برداشتند آفتاب عظیم گرم بود . مرغان هوا بیامدند و پر در پر گذاشتند .و جنازه او در سایه داشتند ، از خانه او تا لب گور – و در راه می بردند موذنی بانگ می گفت . چون به کلمه شهادت رسید انگشت از وطا برآورد . فریاد از مردمان برآمد که زنده است . جنازه بنهادند ، و انگشت گشاده بود ، او مرده هرچند جهد کردند انگشت به جای خود نشد . اهل مصر که حالت بدیدند جمله تشویر خوردند و گفتند :توبه کردیم . از جفاها که با وی کرده بودند وکارها کردند بر سر خاک او که صفت نتوان کرد . رحمۀ الله علیه .

ذکر ابویزید بسطامی رحمۀ الله علیه

آن خلیفه الهی ، آن دعامه نامتناهی ، آن سلطان العارفین ، آن حجۀالخلایق اجمعین ، آن پخته جهان ناکامی ، شیخ بایزید بسطامی رحمۀالله علیه ، اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود ، و حجت خدای بود ، و خلیفه بحق بود ، و قطب عالم بود ، و مرجع اوتاد ، و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او را اندازه نبود و در اسرار و حقایق نظری نافذ ، و جدی بلیغ داشت ، و دایم در مقام قرب و هیبت بود . غرقه انس و محبت بود و پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت ، و روایات او در احادیث عالی بود ، و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را گفتند که در این شیوه نخست او بود که علم به صحرا زد و کمال او پوشیده نیست ، تا به حدی که جنید گفت : بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه .

و هم او گفت :نهایت میدان جمله روندگان که به توحید روانند ، بدایت میدان این خراسانی است . جمله مردان که به بدایت قدم او رسند همه در گردند و فروشوند و نمانند . دلیل بر این سخن آن است که بایزید می گوید :دویست سال به بوستان برگذرد تا چون ما گلی در رسد .

و شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمۀالله علیه می گوید :هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میانه نبینم . یعنی آنچه بایزید است در حق محو است . جد وی گبر بود ، و از بزرگان بسطام یکی پدر وی بود . واقعه با او همبر بوده است از شکم مادر . چنانکه مادرش نقل کند :هرگاه که لقمه به شبهت در دهان نهادمی ، تو در شکم من در تپیدن آمدی ، و قرار نگرفتی تا بازانداختمی .

و مصداق این سخن آن است که از شیخ پرسیدند که مرد را در این طریق چه بهتر ؟

گفت :دولت مادر زاد .

گفتند :اگر نبود ؟

گفت :تنی توانا .

گفتند :اگر نبود ؟

گفت: دلی دانا .

گفتند :اگر نبود ؟

گفت :چشمی بینا .

گفتند :اگر نبود ؟

گفت :مرگ مفاجا .

نقل است که چون مادرش به دبیرستان فرستاد ، چون به سوره لقمان رسید ، و به این آیت رسید ان اشکرلی و لوالدیک خدای می گوید مرا خدمت کن و شکر گوی ، و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی . استاد معنی این آیت می گفت . بایزید که آن بشنید بر دل او کار کرد . لوح بنهاد و گفت :استاد مرا دستوری ده تا به خانه روم و سخنی با مادر بگویم . استاد دستوری داد .

بایزید به خانه آمد . مادر گفت :یا طیفور به چه آمد ؟ مگر هدیه ای آورده اند ، یا عذری افتادست ؟

گفت :نه که به آیتی رسیدم که حق می فرماید ، ما را به خدمت خویش و خدمت تو . من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد . این آیت بر جان من آمده است . یا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم ، و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم .

مادر گفت :ای پسر تو را در کار خدای کردم و حق خویتن به تو بخشیدم . برو و خدا را باش.

پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات می گردید ، و ریاضت می کشید ، و بی خوابی گرسنگی دایم پیش گرفت ، و صد و سیزده پیر را خدمت کرد ، و از همه فایده گرفت ، و از آن جمله یکی صادق بود . در پیش او نشسته بود . گفت :بایزید آن کتاب از طاق فروگیر .

بایزید گفت :کدام طاق ؟

گفت :آخر مدتی است که اینجا می آیی و طاق ندیده ای ؟

گفت :نه !مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم ؟ من به نظاره نیامده ام .

به صادق گفت :چون چنین است برو . به بسطام باز رو که کار تو تمام شد .

نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیر بزرگ است . از دور جایی ، به دیدن او شد . چون نزدیک او رسید آن پیر را دید که او آب دهن سوی قبله انداخت . در حال شیخ بازگشت . گفت :اگر او را در طریقت قدری بود خلاف شریعت بر او نرفتی .

نقل است که از خانه او تا مسجد چهل گام بود . هرگز در راه خیو نینداختی –حرمت مسجد را .

نقل است که دوازده سال روزگار شد تا به کعبه رسید که در هر مصلی گاهی سجده بازمی افگند و دو رکعت نماز می کرد . می رفت و می گفت :این دهلیز پادشاه دنیا نیست که به یکبار بدینجا برتوان دوید .

پس به کعبه رفت و آن سال به مدینه نشد . گفت :ادب نبود او را تبع این زیارت داشتن . آن را جداگانه احرام کنم .

بازآمد . سال دیگر جداگانه از سربادیه احرام گرفت ، و در راه در شهری شد . خلقی عظیم تبع او گشتند . چون بیرون شد مردمان از پی او بیامدند . شیخ بازنگریست . گفت :اینها کی اند ؟

گفتند :ایشان با تو صحبت خواهند داشت .

گفت :بار خدایا ! من از تو در می خواهم که خلق را به خود از خود محجوب مگردان . گفتم ایشان را به من محجوب گردان .

پس خواست که محبت خود از دل ایشان بیرون کند ، و زحمت خود از راه ایشان بردارد ، نماز بامداد ، بگزارد ، پس به ایشان نگریست . گفت :انی انا الله لا اله الا انا فاعبدونی .

گفتند :این مرد دیوانه شد .

او را بگذاشتند و برفتند ، و شیخ اینجا به زفان خدای سخن می گفت . چنانکه بر بالای منبر گویند :حکایهٔ عن ربه .

پس در راه می شد . کله سریافت بر وی نوشته :صم بکم عمی فهم لایعقلون . نعره ای زد ، و برداشت ، و بوسه داد ، و گفت :سر صوفئی می نماید در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که ، خطاب لم یزلی بشنود ؛ نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند ، نه زفان دارد ، که ثنای بزرگواری او گوید ؛ نه عقل و دانش دارد ، که ذره ای معرفت او بداند . این آیت در شان اوست .

و ذوالنون مصری مریدی مریدی را به بایزید فرستاد . گفت :برو و بگو که ای بایزید ! همه شب می خسبی در بادیه ، و به راحت مشغول می باشی ، و قافله درگذشت .

مرید بیامد و آن سخن بگفت .شیخ جواب داد :ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد ، چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله به منزل فرود آمده بود .

چون این سخن به ذالنون باز گفتند بگریست و گفت :مبارکش باد ! احوال ما بدین درجه نرسیده است ، و بدین بادیه طریقت خواهد ، و بدین روش سلوک باطن .

نقل است که در راه اشتری داشت زاد و راحله خود بر آنجا نهاده بود . کسی گفت :بیچاره آن اشترک که بار بسیار است بر او ، و این ظلمی تمام است .

بایزید چون این سخن به کرات از او بشنود گفت :ای جوانمرد !بردارنده یار اشترک نیست .

فرونگریست تا بار بر پشت اشتر هست ؟ بار به یک بدست از پشت اشتر برتر دید ، و او را از گرانی هیچ خبر نبود .

گفت :سبحان الله ! چه عجب کاریست .

بایزید گفت :اگر حقیقت حال خود از شما پنهان دارم ، زبان ملامت دراز کنید ، و اگر به شما مکشوف گردانم حوصله شما طاقت ندارد با شما چه باید کرد ؟

پس چون برفت و مدینه زیارت کرد امرش آمد به خدمت مادر بازگشتن . با جماعتی روی به بسطام نهاد . خبر در شهر اوفتاد اهل بسطام به دور جایی به استقبال اوشد . بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد ، و از حق بازمی ماند . چون نزدیک او رسیدند ، شیخ قرصی از آستین بگرفت . و رمضان بود . به خوردن ایستاد . جمله آن بدیدند ، از وی برگشتند . شیخ اصحاب را گفت :ندیدیت . مساله ای از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند .

پس صبر کرد تا شب درآمد . نیم شب به بسطام رفت – فرا در خانه مادر آمد – گوش داشت . بانگ شنید که مادرش طهارت می کرد و می گفت :بار خدایا ! غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش گردان . و احوال نیکو او را کرامت کن .

بایزید آن می شنود . گریه بر وی افتا . بس در بزد . مادر گفت :کیست ؟

گفت :غریت توست.

مادر گریان آمد و در بگشاد ، و چشمش خلل کرده بود و گفت :یا طیفور . دانی به چه چشم خلل کرد ؟ از بس که در فراق تو می گریستم . و پشتم دو تا شد از بس که غم تو خوردم .

نقل است که شیخ گفت :آن کار که باز پسین کارها می دانستم ، پیشین همه بود ، و آن رضای والده بود .

و گفت :آنچه در جمله ریاضت و مجاهده و غربت و خدمت می جستم ، در آن یافتم که یک شب والده از من آب خواست . برفتم تا آب آورم ، در کوزه آب نبود . و بر سبو رفتم نبود ،در جوی رفتم آب آوردم . چون بازآمدم در خواب شده بود . شبی سرد بود . کوزه بر دست می داشتم. چون از خواب درآمد آگاه شد . آب خورد ، و مرا دعا کرد که دید کوزه بر دست من فسرده بود . گفت :چرا از دست ننهادی ؟

گفتم :ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم .

پس گفت :آن در فرانیمه کن .

من تا نزدیک روز می بودم تا نیمه راست بود یا نه ؟ و فرمان او را خلاف نکرده باشم . همی وقت سحر آنچه می جستم چندین گاه از در درآمد .

نقل است که چون از مکه می آمد به همدان رسید . تخم معصفر خریده بود . اندکی از او بسر آمد ، برخرقه بست . چون به بسطام رسید یادش آمد . خرقه بگشاد ، مورچه ای از آنجا بدر آمد . گفت :ایشان ار از جایگاه خویش آواره کردم .

برخاست و ایشان را به همدان برد . آنجا که خانه ایشان بود بنهاد ، تا کسی که در التعظیم لامرالله به غایت نبود ، الشفقۀ علی خلق الله تا بدین حد نبود .

و شیخ گفت :دوازده سال آهنگر نفس خود بودم ، در کوره ریاضت ملامت بر او می زدم ، تا از نفس خویش آینه ای کردم :پنج سال آینه خود بودم به انواع عبادت و طاعت .آن آینه می زدودم . پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خویش –از غرور و عشق– و به خود نگرستن . زناری دیدم و از اعتماد کردن بر طاعت و عمل خویش پسندیدن . پنج سال دیگرجهد کردم تا آن زنار بریده گشت ، و اسلام تازه بیاوردم . بنگرستم همه خلایق مرده دیدم . چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه بازگشتم و بی زحمت خلق به مدد خدای ، به خدای رسیدم .

نقل است که چون شیخ به در مسجدی رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی . پرسیدند :این چه حال است ؟ گفتی :خویشتن را چون زنی مستحاضه می یابم و که تشویر می خورد که به مسجد در رود و مسجد بیالاید .

نقل است که یکبار قصد سفر حجاز کرد .چون بیرون شد بازگشت . گفتند :هرگز هیچ عزم نقص نکرده ای این چرا بود ؟

گفت :روی به راه نهادم . زندگی دیدم ، تیغی کشیده که اگر بازگشتی نیکو ! و الا سرت از تن جدا کنم . پس مرا گفت :ترکت الله به بسطام و قصدت البیت الحرام . خدای را به بسطام بگذاشتی و قصد کعبه کردی.

نقل است که گفت :مردی در راه پیشم آمد . گفت:کجا می روی ؟ گفتم :به حج. گفت :چه داری ؟ گفتم :دویست درم . گفت :بیا به من ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من در گرد که حج تو این است . گفت :چنان کردم و بازگشتم .

و چون کار او بلند شد سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید . حاصل هفت بارش از بسطام بیرون کردند . شیخ می گفت :چه مرا بیرون کنید ؟

گفتند :تو مردی بد ی. تو را بیرون می کنیم .

شیخ می گفت :نیکا شهرا!که بدش من باشم .

نقل است که شبی بر بام رباط شد تا خدای را ذکر گوید . بر آن دیوار بایستاد تا بامداد و خدای را یاد نکرد . بنگریستند ، بول کرده بود همه خون بود گفتند :چه حالت بود ؟

گفت :از دو سبب تا به روز به بطالی بماندم . یک سبب آنکه در کودکی سخنی بر زفانم رفته بود ، دیگر که چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متحیر بمانده بود . اگر دلم حاضر می شد زبانم کار نمی کرد ، و اگر زبانم در حرکت می آمد دلم از کار می شد . همه شب در این حالت به روز آوردم .

و پیر عمر گوید:چون خلوتی خواست کرد برای عبادتی یا فکری ، در خانه شدی و همه سوراخها محکم کرد ی. گفتی :ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی .

و عیسی بسطامی گوید :سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از شیخ سخنی نشنیدم ، و عادتش چنان بودی سر بر زانو نهادی . چون سربرآوردی آهی بکردی و دیگر باره بر آن حالت باز شدی .

نقل است که سهلگی گوید :ای در حالت قبض بوده است و الا در روزگار بسط از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته اند .

و یکبار در خلوت بود ، برزفانش برفت که :سبحانی ما اعظم شانی . چون با خود آمد مریدان با او گفتند :چنین کلمه ای بر زفان تو برفت .

شیخ گفت :خداتان خصم ، بایزیدتان خصم ! اگر از این جنس کلمه ای بگویم مرا پاره پاره بکنید .

پس هریکی را کاردی بداد که اگر نیز چنین سخنی آیدم بدین کاردها ، مرا بکشید .مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت .مریدان قصد کردند تا بکشندش . خانه از بایزید انباشته بود . اصحاب خشت از دیوار گرفتند و هر یکی کاردی می زدند . چنان کارگر می آمد که کسی کارد بر آب زند . هیچ زخم کارگر نمی آمد چون ساعتی چند برآمد آن صورت خرد می شد . بایزید پدید آمد . چون صعوه ای خرد در محراب نشسته .اصحاب درآمدند و حال بگفتند . شیخ گفت :بایزید این است که می بینید . آن بایزید نبود .

پس گفت :الجبار نفسه علی لسان عبده . اگر کسی گوید این چگونه بود ؟ گویم :چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سر در فلک می کوفت ، جبرئیل علیه السلام پری به فرق او فرو آورد تا آدم به مقدار کوچکتر باز آمد . چون روا بود صورتی مهتر

که کهتر گردد ، برعکس این هم را بود . چنانکه طفلی در شکم مادر دو من بود ، چون به جوانی می رسد دویست من می شود . و چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشری بر مریم متجلی شد ، حالت شیخ هم از این شیوه بوده باشد . اما تا کسی به واقعه ای آنجا نرسد شرح سود ندارد .

نقل است که وقتی سیبی سرخ برگرفت و در نگریست گفت :این سیبی لطیف است .

به سرش ندا آمد که :ای بایزید ! شرم نداری که نام ما بر میوه ای نهی ، و چهل روز نام خدای بر دلش فراموش شد .

شیخ گفت :سوگندخوردم تا زنده باشم میوه بسطام نخورم .

و گفت :روزی نشسته بودم . برخاطرم نگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصرم . چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد . برخاستم و به طریق خراسان شدم ، و در منزلی مقام کردم ، و سوگند یاد کردم که از اینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی به من فرستد که مرا به من بازنماید . سه شبانه روز آنجا بماندم ، روز چهارم مردی اعور را دیدم ، بر راحله می آمد . چون در نگرستم اثر آگاهی در وی بدیدم . به اشتر اشارت کردم توقف کن .

در ساعت دو پای اشتر به خشک بر زمین فرورفت و بایستاد . آن مرد اعور به من بازنگرست . گفت :بدان می آوری که چشم فرا کرده بازکنم و در بسته بازگشایم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید به هم غرقه کنم ؟

گفت :من از هوش برفتم . گفتم از کجا می آیی؟

گفت :از آن وقت باز ، که تو آن عهد بسته ای سه هزار فرسنگ بیامدم .

آنگاه گفت :زینهار ای بایزید ! دل نگاه دار .

و روی از من بگردانید و برفت .

نقل است که شیخ چهل سال در مسجد مجاور بود . جامه مسجد جدا داشتی ، و جامه خانه جدا ، و جامه طهارت جای جدا .

و گفت :چهل سال است که پشت به هیچ دیوار بازننهادم ، مگر به دیوار مسجدی ، یا دیوار رباطی . و گفت :خدای تعالی از ذره ذره بازخواهد پرسید . این از ذره ای بیش بود .

و گفت :چهل سال آنچه آدمیان خورند نخوردم . یعنی قوت من از جایی دیگر بود .

و گفت :چهل سال دیه بان دل بودم . چون بنگرستم زنار مشرکی بر میان دل دیدم .

و شرکش آن بود که جز به حق التفات کردی که در دلی که شرک نماند به جز حق هیچ میلش نبود تا به چیزی دگر کشش می بود ، شرک باقی است .

و گفت :چهل سال دیده بان دل بودم ، چون بنگرستم او طالب بود و من مطلوب .

و گفت :سی سال است تا هروقت که خواهم حق را یاد کنم دهان و زفان به سه آب بشویم ، تعظیم خداوند را .

ابوموسی از وی پرسید :صعبترین کاری در این راه چه دید ی؟

گفت :مدتی نفس را به درگاه می بردم ، و او می گریست ، چون مدد حق در رسید نفس را می بردم ، و او می خندید .

و پرسیدند :در این راه چه عجبتر دیده ای ؟

گفت :آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید .

نقل است که در آخر کار او بدانجا رسیده بود که هرچه به خاطر او بگذشتی در حال پیش او پیدا گشتی و چون حق را یاد آوردی به جای بول خون از او زایل گشتی . یک روز جماعتی پیش شیخ درآمدند ، شیخ سرفرو برده بود ، برآورد و گفت :از بامداد باز دانه پوسیده طلب می کنم تا به شما دهم تا خود طاقت کشش آن دارید در نمی یابم .

نقل است که بوتراب نخشبی رحمةالله علیه ، مریدی داشت عظیم گرم و صاحب وجد .بوتراب او را بسی گفتی که :چنین که تویی تو را بایزید می باید دید .

یک روز مرید گفت :ای خواجه ! کسی که هر روز صدبار خدای بایزید را بیند ، بایزید را چه کند که بیند ؟

بوتراب گفت :ای مرد ! چون خدای را تو بینی ، بر قدر خود بینی ؛ و چون در پیش بایزید بینی ، بر قدر بایزید بینی . در دیده تفاوت است ، نه صدیق را رضی الله عنه ، یکبار متجلی خواهد شد و جمله خلق را یکبار .

آن سخن بر دل مرید آمد . گفت :برو تا برویم .

هردو بیامدند به بسطام . شیخ در خانه نبود . به بیشه آمدند ، شیخ از بیشه بیرون آمد –سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر – که چشم مرید بوتراب بر بایزید افتاد بلرزید ، و در حال خشک شد و بمرد .

بوتراب گفت :شیخا ! یک نظر و مرگ ؟!

شیخ گفت : در نهاد این جوان کاری بود . هنوز وقت کشف آن نبود . در مشاهده بایزید آن کار به یکبار بر او افتاد . طاقت نداشت ، فرو شد . زنان مصر را همین افتاد که طاقت جمال یوسف نداشتند ، دستها به یکبار قطع کردند .

نقل است که یحیی معاذ رحمهٔ الله علیه ، نامه ای نوشت به بایزید . گفت :چه گویی در کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شد ؟

بایزید پاسخ داد :من آن ندانم ! آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانه روز دریاهای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من مزید می زند .

پس یحیی نامه ای نوشت که :مرا با تو سری هست . ولکن میعاد میان من وتو بهشت است که در زیر سایه طوبی بگوییم .

و قرصی با آن نامه بفرستاد ، و گفت :باید که شیخ این به کار برد ؛، که از آب زمزم سرشته است .

بایزید پاسخ داد و آن سر او بازیاد کرد و گفت :آنجا که یاد او باشد ما را همه نقد بهشت است ، و همه سایه درخت طوبی . و اما آن قرص به کار نبرم ، از آنکه گفته بودی که از کدام آب سرشته ام ،و نگفته بودی که از کدام تخم کشته ام .

پس یحیی معاذ را اشتیاق شیخ بسی شد .برخاست و به زیارت او آمد.نماز خفتن آنجا رسید.گفت:شیخ را تشویش نتوانستم داد ، و صبرم نبود تا بامداد . جایی که در صحرا او را نشان می دادند ، آنجا شدم . شیخ را دیدم که نماز خفتن بگزارد ، و تا روز بر سر انگشت پای ایستاده بود ،و گفت : من در حال عجب بماندم و او را گوش می داشتم ، جمله شب را در کار بود . پس چون صبح برآمد ، بر زفان شیخ برفت که اوذبک ان اسالک هذا المقام.

پس یحیی به وقت خویش فرو رفت و سلام گفت . پرسید از واقعه شبانه . شیخ گفت : بیست و اند مقام بر ما شمردند . گفتم از این همه هیچ نخواهم – که این همه مقام حجاب است .

یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی بود . یحیی گفت : ای شیخ ! چرا از خدای معرفت نخواستی ! و ملک الملوک است ، و گفته است هرچه خواهید بخواهید .

بایزید نعره ای بزد و گفت: خاموش ای یحیی ! که مرا بر خویش غیرت آید که او را بدانم . من هرگز نخواهم که او را جز او داند . جایی که معرفت او بود در میآن ، چه کار دارم . خود خواست او آن است ای یحیی ! جزوی کسی دیگر او را نشناسد .

پس یحیی گفت : به حق عزت خدای که از آن فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن .

شیخ گفت : اگر صفوت دم ، و قدس جبرئیل ، و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی ، و محبت محمد علیه السلام به تو دهند زینهار راضی نشوی و ماورای آن طلب کنی که ماورای کارهاست . صاحب همت باش به هیچ فرو میا که به هرچه فروآیی محبوب آن شوی .

و احمد حرب ، حصیری بر شیخ فرستاد که به شب برآنجا نماز کن .

شیخ گفت : من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم ، و در بالشی نهدم ، و آن را زیر سر گرفتم .

نقل است که ذالنون مصری شیخ را مصلایی فرستاد . شیخ بدو باز داد که : ما را مصلی ، به چه کار آید ؟ مارا مسندی فرست تا بر او تکیه کنیم .

یعنی کار از نیاز درگذشت و به نهایت رسید .

به موسی گفت :ذوالنون بالش نیکو فرستاد . شیخ آن هم باز فرستاد ، که شیخ این وقت بگداخته بود ، جز پوستی و استخوانی نمانده بود . گفت : آن را که تکیه گاه او لطف و کرم حق بود ، به بالش مخلوق نیاز نیاید .

نقل است که گفت :شبی در صحرایی بودم –سردر خرقه کشیده – مگر خوای درآمد .ناگاه حالتی پدید شد که از آن غسل باید کرد . یعنی اختلام . و شب به غایت سرد بود . چون بیدار شدم نفسم کاهلی می کرد که به بآب سرد غسل کند . می گفت : « صبر کن تا آفتاب برآید ، آنگاه این معامله فرابیش گیر. » گفت : چون کاهلی نفس بدیدم و دانستم که نماز به قضا خواهد انداخت ، برخاستم و همچنان باز آن خرقه یخ فرو شکستم و غسل کردم و همچنان در میان آن خرقه می بودم تا وقتی که بیفتادم و بیهوش شدم . چون به هوش آمدم ناگه خرقه خشک شده بود .

نقل است که شیخ بسی در گورستان گشتی یک شب از گورستان می آمد . جوانی از بزرگ زادگان بربطی در دست می زد . چون به بایزید رسید بایزید لاحول کرد . جوان بربط بر سر بایزید زد ، و سر بایزید و بربط ، هردو بشکست . جوان مست بود . ندانست که او کیست . بایزید به زاویه خویش بازآمد ، توقف کرد تا بامداد . یکی را از اصحاب بخواند و گفت : بربطی به چند دهند؟ بهای آن معلوم کرد ، در خرقه ای بست ، و پاره ای حلوا به آن یاد کرد و بدان جوان فرستاد و گفت : آن جوان را بگوی که بایزید عذر می خواهد و می گوید ، دوش آن بربط بر مازدی و بشکست . این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر و این حلوا از بهر آن تا غصه شکستن آن از دلت برخیزد .

جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد ، و چند جوان با او توبه کردند .

نقل است که یک روز می گذشت با جماعتی . در تنگنای راهی افتاد ، و سگی می آمد . بایزید بازگشت ، و راه بر سگ ایثار کرد تاسگ را باز نباید گشت ، مگر این خاطر به طریق انکار برمریدی گذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است . و بایزید سلطان العارفین است . با این همه پایگاه – و جماعتی مریدان – راه بر سگی ایثار کند و بازگردد. این چگونه بود ؟

شیخ گفت : ای جوانمرد! این سگ به زفان حال با بایزید گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است ، و از تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفین در سر تو افگندند ؟ این اندیشه در سر ما درآمد تا راه بر او ایثار کردم .

نقل است که یکروز می رفت . سگی با او همراه او افتاد . شیخ دامن از او درفراهم گرفت . سگ گفت : اگر خشکم هیچ خللی نیست ، و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و توصلحی اندازد . اما اگر دامن به خود باز زنی ، اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی .

بایزید گفت : تو پلید ظاهر و من پلید باطن . بیا تا هردو برهم کنیم تا به سبب جمعیت بود که از میان ما با که سربرکند .

سگ گفت : تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من رد خلقم ، و تو مقبول خلق . هرکه به من رسد سنگی بر پهلوی من زند ، و هرکه به تو رسد گوید : سلام علیک یا سلطان العارفین ! و من هرگز استخوانی فردا را ننهادم ، تو خمی گندم داری – فردا را .

بایزید گفت: همراهی سگی را نمی شایم ، همراهی لم یزل و لا یزال را چون کنم . سبحان آن خدایی را که بهترین خلق را به کمترین خلق پرورش دهد .

پس شیخ گفت : دلتنگی بر من درآمد و از طاعت نومید شدم . گفتم به بازار شوم زناری بخرم و بر میان بندم تا ننگ من از میان خلق برود . بیرون آمدم ، طلب می کردم . دکانی را دیدم زناری آویخته . گفتم : این به یک درم بدهند . گفتم: به چند دهی ؟ گفت : به هزار دینار .

من سر در پیش افکندم . هاتفی آواز داد : تو ندانستی که زناری که بر میان چون تویی بندند به هزار دینار کم ندهند .

نقل است که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام . صاحب تبع و صاحب قبول ؛ و از حلقه ی بایزید هیچ غایب نبودی . همه سخن او شنیدی و با اصحاب او نشست کردی . یک روز بایزید را گفت : ای خواجه ! امروز سی سال است تا صایم الدهرم و به شب در نمازم . چنانکه هیچ نمی خفتم و در خود از این علم که می گویی اثری نمی بینم ، و تصدیق این علم می کنم ، و دوست دارم این سخن را .

بایزید گفت :

– اگر سیصد سال به روز به روزه باشی و به شب نماز ، یکی ذره از این حدیث نیابی .

مرد گفت : چرا ؟

گفت : از جهت اینکه تو محجوبی به نفس خویش .

مرد گفت : دوای این چیست .

گفت :تو هرگز قبول نکنی .

گفت : کنم ! با من بگوی تا به جای آورم هرچه گویی .

گفت :این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه که داری برکش وازاری از گلیم بر میآن بند و توبره پر چوز برگردن آویز و به بازار بیرون شو ، و کودکان را جمع کن و بدیشان گوی هرکه مرا یکی سیلی می زند یک جوز بدو می دهم . همچنین در شهر می گرد ، هرجا که تو را می شناسد آنجا رو ، وعلاج تو این است .

مرداین بشنود . گفت : سبحان الله لااله الا الله .

گفت :کافری اگر این کلمه بگوید مومن می شود . تو بدین کلمه گفتن مشرک شدی .

مرد گفت : چرا ؟

شیخ گفت : از جهت آنکه خویشتن را بزرگتر شمردی از آنکه این توان کرد . لاجرم مشرک گشتی . تو بزرگی نفس را این کلمه گفتی . نه تعظیم خدای را .

مرد گفت : این نتوانم کرد . چیزی دیگر فرمای .

گفت : علاج این است که گفتم .

مرد گفت: نتوانم کرد .

شیخ گفت : نه ! من گفتم که نکنی و فرمان نبری .

نقل است که شاگردی از آن شقیق بلخی رحمةالله علیه عزم حج کرد . شقیق وی را گفت : راه بسطام کن تا آن پیر را زیارت کنی .

آن شاگرد به بسطام آمد . بایزید او را گفت : پیر تو کیست ؟

گفت :شقیق .

شیخ گفت : او چه گوید ؟

گفت :شقیق از خلق فارغ شده است ، و بر حکم توکل نشسته ، و او چنین گوید که اگر آسمان روئین گردد ، و زمین آهنین گرد د، و هرگز از آسمان باران نبارد ، و از زمین گیاه نروید ، و خلق همه عالم عیال من باشد ، من از توکل خود برنگردم .

بایزید که بشنود گفت : اینت صعب کافری ! اینت صعب مشرکی که اوست . اگر بایزید کلاغی بودی به شهر آن مشرک نپریدی . چون بازگردی بگو او را که نگر خدای را به دو گرده نان نه نیازمایی . چون گرسنه گردی دو گرده از جنسی از آن خویش بخواه ، وبارنامه توکل به یکسو نه تا آن شهر ولایت از شومی معاملت تو به زمین فرونشود .

آن مرید از هول این سخن بازگشت و به حج نرفت . به بلخ بر شقیق شد . شقیق گفت : زود بازگشتی .

گفت : نه ! تو گفته بودی که گذر بر بایزید کن . بر او رفتم چنین پرسید ، و من چنین پاسخ دادم و او چنین گفت ، من از هول این سخن بازگشتم تا تو را بیاگاهنم . شقیق زیرک بود . عیب این سخن بر خودبدید که چنین گویند که چهارصد خروار کتاب داشت ، و مردی بزرگ بود .لکن پنداشت بزرگان را بیشتر افتد . پس شقیق مرید را گفت : تو نگفتی که اگر او چنان است تو چگونه ای ؟

گفت :نه .

گفت :اکنون برو و بپرس .

گفت :مرا بازفرستاد تا که از تو بپرسم اگر او چنین است تو چگونه ای ؟

بایزید گفت : این دیگر نادانیش نگر !

پس گفت : اگرمن بگویم توندانی .

گفت :من از راهی دور آمده ام ، بدین امید . اگر مصلحت بیند فرماید تا حرفی بنویسند تا رنج ضایع نشود .

بایزید گفت : بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم . بایزید این است .

کاغذ فرانوردید و داد . یعنی بایزید هیچ است . چون موصوفی نبود ، چگونه وصفش توان کرد تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است یا توکلی دارد یا اخلاصی که این همه صفت خلق است . و تخلقوا باخلاق الله می یابد نه به توکل محلی شدن .

مرید رفت . شقیق بیمار شده بود ، و اجلش نزدیک رسیده ، و هر ساعت کسی بر بام می فرستاد تا راه می نگرد ، تا پیش از آنکه اجلش در رسد .

پاسخ بایزید بشنود . نفسی چند مانده بود که مرید در رسید ، گفت : چه گفت مرید ؟

گفت : برکاغذ نوشته است .

شقیق برخواند : گفت : اشهد ان لااله الاالله و اشهد ان محمدا رسول الله . ومسلمانی پاکگ ببرد از عیب پنداشت خویش ، و از آن باز پس آمد و توبه کرد و جان بداد.

نقل است که هزار مرید با احمد خضرویه رحمۀالله علیه در بر بایزید شدند . چنانکه هر هزار بر آب می توانستند رفتن ، و در هوا می توانستند پرید . چنانکه احمد بدیشان گفت : هرکه از شما طاقت مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید تا ما به زیارت شیخ برویم . هر هزار در رفتند و هریکی عصایی داشتند ؛ در خانه ای که دهلیز شیخ بود بنهادند ، که آن خانه را بیت العصا گویند ، پر عصا شد . یک مرید باز پس ایستاد و بر بایزید نرفت. گفت : من خویشتن را اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم . من عصاها گوش دارم .

چون جمع بر بایزید درآمدند بایزید گفت : آن بهتر شما – که اصل اوست – درآوریدش .

برفتند و او را درآوردند . خضرویه را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن ؟

خضرویه گفت : چون آب بر ی: جای بایستد متغطر شود .

شیخ گفت :چرا دریا نباشی تا هرگز متغیر نگرد ، و آلایش نپذیری .

پس شیخ بایزید در سخن آمد . احمد گفت : ای شیخ ! فروتر آی که سخن تو فهم نمی کنیم .

فروتر آی . پس دیگر بار گفت : فروتر آی !

همچنین گفت تا هفت بار . بایزید خاموش شد . احمد گفت : یا شیخ ! ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده!

بایزید گفت : آری !با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد . اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خونی افتاد .شرط دزدان این است که بردرگاه پادشاهان بردار کنند .

وکسی از شیخ پرسید : ما به نزدیک تو جماعتی را می بینیم مانند زن و مرد . ایشان کیستند ؟

گفت : ایشان فریشتگان اند که می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من پاسخ ایشان می دهم .

نقل است که یک شب به خواب می دید که فریشتگان آسمان اول بر او می آمدند که خیز تا خدای را ذکر گوییم . گفت : من زبان ذکر ندارم . فریشتگان آسمان دوم بیامدند همان گفتند . او همان پاسخ داد . همچنین تا آسمان هفتم . گفتند : پس زبان

ذکر او کی خواهد داشت ؟گفت : آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ و اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و قیامت بگذرد . پس آنگاه بایزید گرد عرش خداوند می گردد و می گوید الله الله .

و گفت : شبی خانه روشن گشت . گفتم : اگر شیطان است من از آن عزیزترم ، و بند همت تر ، که او را در من طمع افتد و اگر از نزدیکان توست بگذار تا از سر خدمت به سرای کرامت رسم .

نقل است که یک شب ذوق عبادت می نیافت . گفت : بنگرید تا هیچ در خانه معلوم هست ؟

نگریستند . نیم خوشه انگور دیدند . گفت : ببرید و با کسی دهید که خانه ما خانه بقالان نیست .

تا وقت خویش بازیافت .

نقل است که در همسایگی او گبری بود و کودکی داشت . این کودک می گریست که چراغ نداشتند . بایزید به دست خویش چراغی در خانه ایشان برد . کودکشان خاموش شد . ایشان گفتند : چون روشنایی بایزید درآمد ، دریغ بود که به سر تاریکی خویش شویم .

در حال مسمان شدند .

نقل است که گبری در عهد شیخ گفتند : مسلمان شو !

گفت : اگر مسلمانی این است که بایزید می کند ، من طاقت ندارم . و اگر این است که شما می کنید ، آرزوم نمی کند .

نقل است که روزی در مسجدی نشسته بود . مریدان را گفت : برخیزید تا به استقبال دوستی شویم – از دوستان جبار عالم .

پس برفتند . چون به دروازه رسیدند ف ابراهیم هروی بر خری نشسته می آمد بایزید گفت : ندا آمد از حق به دلم که «خیز ! او را استقبال کن و به ما شفیع آور.» گفت : اگر شفاعت اولین و آخرین به تو دهند هنوز مشتی خاک بود .

بایزید گفت : او عجب سخنی داشت .

پس چون وقت سفره درآمد ، مگر طعامی بود خوش . ابراهیم با خود اندیشید که شیخ این است که چنین خورشهای نیکو خورد . شیخ این معنی بدانست . چون فارغ شدند دست ابراهیم بگرفت وبه کناری برد ، و دست بر دیوار زد . دریچه ای گشاده گشت و دریایی بی نهایت ظاهر شد .

شیخ گفت : اکنون بیا تا در این دریا شویم .

ابراهیم را هراس آورد و گفت : مرا این مقام نیست .

پس شیخ گفت : آن جو که از صحرا برگرفته ای ، و نان پخته ای ، و در انبان نهاده ای ، آن جوی بوده است که چهارپایان بخورده اند و بینداخته . و آن جونجس بوده است .

و چنان بود که شیخ گفته بود . ابراهیم توبه کرد .

و یک روز مردی گفت : در طبرستان کسی از دنیا برفته بود . من تو را دیدم باخضر علیه السلام و او دست بر گردن تو نهاده ، و تو دست بر دوش او نهاده . چون خلق ا زجنازه بازگشتند من در هوا دیدم تو را که رفتی .

شیخ گفت : چنین است که تو می گویی .

نقل است که یک روز جماعتی آمدند ، که :یا شیخ ! بیم قحط است و باران نمی آید .

شیخ سرفروبرد و گفت : هین ! نادانها راست کنید که باران آمد .

در حال باریدن آغاز نهاد ، چنانکه چند شبانه روز بازنداشت .

نقل است که یک روز شیخ پای فرو کرد . مریدی با او به هم فرو کرد . بایزید پای برکشید و آن مرد را گفت : پای برکش!

آن مرد پای برنتوانست کشید . همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن که پنداشت پای فروکردن مردان همچنان بود که قیاس خلق دیگر .

نقل است که یکبار شیخ پای فروکرده بود . دانشمندی برخاست تا برود . پای از زبر پایش بنهاد . گفتتند : ای نادان ! چرا چنین کردی ؟

از سرپنداری گفت : چه می گویید ؟ طاماتی در او بسته اند .

بعد از آن پای خوره افتاد . و چنین گویند که به چندین فرزند او آن علت سرایت کرد . یکی از بزرگان پرسید : چون است که یکی گناه کرد ، عقوبت وی به دیگران رسید ، چه معنی است ؟

گفت : چون مردی سخت انداز بود ، تیر او دورتر شود .

نقل است که منکری به امتحان پیش شیخ آمد و گفت : فلان مساله بر من کشف گردان .

شیخ آن انکار در وی بدید ، گفت : به فلان کوه غاری است . در آن غار یکی از دوستان ماست . از وی بپرس تا بر تو کشف گرداند .

برخاست و بدان غار شد . اژدهایی دید عظیم سهمناک ، چون آن بدید بیهوش شد و در جامه نجس کرد ، و بی خود خود را از آنجا بیرون انداخت ، و کفش در آنجابگذاشت . و همچنان بازبه خدمت شیخ آمد ، و در پایش افتاد و توبت کرد .

شیخ گفت : سبحان الله ! تو کفش نگاه نمی توانی داشت از هیبت مخلوقی . در هیبت خالق چگونه کشف نگاه داری؟ که به انکار آمده ای که مرا فلان سخن کشف کن !

نقل است که قراطی را انکاری بود در حق شیخ که کارهای عظیم می دید ، و آن بیچاره محروم گفت : این معاملتها و ریاضت ها که او می کشد من هم می کشم او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه ایم .

شیخ را از آن آگاهی بود . روزی قصد شیخ کرد . شیخ نفسی برآن قرا حوالت کرد . قرا سه روز از دست درافتاد وخود را نجس کرد . چون بازآمد غسلی کرد . پس به نزد شیخ آمد ، پس از آن شیخ گفت : تو ندانستی که بار پیلان برخران ننهند ؟

نقل است که شیخ ابوسعید منجورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی بکند . شیخ او را به مریدی حوالت کرد ، نام او سعید راعی . گفت : پیش او رو که ولایت کرامت به اقطاع بدو داده ایم .

چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز می کرد ، و گرگان شبانی گوسفندان او می کردند . چون از نماز فارغ شد .

گفت : چه می خواهی ؟

گفت : نان گرم و انگور .

راعی چوبی داشت . به دو نیم کرد و یک نیمه به طرف خود برد و نیمه دیگر به سوی او . در حال انگور بار آورد . و طرف راعی سفید بود و طرف سعید منجورانی سیاه بود و گفت : چرا طرف تو سفید است و آن من سیاه !

راعی گفت : از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان . خواستی رنگ هرچیزی نیز لایق حال او خواهد بود . بعد از آن گلیمی به سعید منجورانی داد و گفت : نگاه دار ! چون سعید به حج شد ، در عرفات آن گلیم از وی غایب شد . چون به بسطام آمد آن گلیم با راعی بود .

نقل است که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود ؟

گفت :پیرزنی . یک روز در غلبات شو ق و توحیدبودم چنانکه مویی را گنج نبود . به صحرا رفتم ، بیخود . پیرزنی با انبانی آرد برسید . مرا گفت :«این انبان آرد با من برگیر!» و من چنان بودم که خود را نمی دانستم برد. به شیری اشارت کردم ، بطامد . انبان در پشت او نهادم ، و پیرزن را گفتم اگر به شهر وری چه گویی که کرا دیدم ، که نخواسم داند که کیم ؟

گفت :که را دیدم ؟ ظالمی رعنا را دیدم .

پس شیخ گفت : هان ! چه می گویی ؟

پیرزن گفت : این شیر مکلف است یا نه ؟

گفتم : نه .

گفت : تو آن را که خدای تکلیف نکرده است تکلیف کردی ، ظالم نباشی ؟

گفتم : باشم .

گفت :با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی . این نه رعنایی بود .

گفتم : بلی ! توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم . این سخن پیر من بود .

بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی ، از حق تعالی تصدیق آن خواستی . پس در حال نوری زرد پدید آمدی به خطی سبز . بر او نوشته که : لا الاه الا الله ، محمد رسول الله ، ابراهیم خلیل الله ،موسی کلیم الله ، عیسی روح الله . بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه به کار نیامد .

احمد خضرویه گفت : حق را به خواب دیدم . فرمود : که جمله مردان از من می طلبند – آنچه می طلبند ، مگر بایزید که مرا می طلبد .

نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند . شیخ طعام فرمود که آوردند و یکی از مریدان خدمت شیخ می کرد و اطستاده بود . بوتراب گفت :موافقت کن .

گفت :روزه دارم .

گفت :بخور و ثواب یک ماهه بستان .

گفت :روزه نتوان گشاد . شقیق گفت:روزه بگشای و مزد یک ساله بستان .

گفت :نتون گشاد .

بایزید گفت : بگذار که او رانده حضرت است .

پس از مدتی نیامد که او را بدردی بگرفتند . و هردو دستش جدا کردند .

نقل است که شیخ یک روز در جامع عصا بر زمین فرو برده بود ، و بیفتاد و عصای پیری آمد . آن پیر دو تا شد و عصا برداشت . شیخ به خانه او رفت و از وی بحلی خواست. و گفت :پشت دو تاکردی در گرفتن عصا.

نقل است که روزی یکی درآمد ، و از حیا مساله ای پرسید ، شیخ پاسخ داد و آنکس آب شد . مردی درآمد ، آبی زرد دید ، ایستاد گفت: یاشیخ ! این چیست .

گفت : یکی از حیا پرسید . من جواب دادم . طاقت نداشت چنین شد از شرم .

نقل است که شیخ گفت : یکبار به دجله رسیدم . دجله آب به هم آورد .

گفتم بدین عزم غره نشوم که به نیم دانگ مرا بگذرانند و من سی سال عمر خویش به نیم دانگ به زبان نیارم . مرا کریم باید نه کرامت .

نقل است که گفت : خواستم تا از حق تعالی درخواهم تا مونت زنان از من کفایت کند. پس گفتم روا نبود این خواستن ، که پیغمبر علیه السلام نخواست .

بدین حرمت داشت پیغمبر حق تعالی آن را کفایت کرد تا پیش من چه زنی ، چه دیواری ، هر دویکی است .

نقل است که شیخ در پس امامی نماز می کرد . پس امام گفت : یا شیخ ! تو کسبی نمی کنی و چیزی از کسی نمی خواهی . از کجا می خوری؟

شیخ گفت : صبر کن تا نماز قضا کنم .

گفت : چرا ؟

گفت : نماز از پس کسی که روز دهنده را نداند روا نبود که گزارند .

و یکبار یکی در مسجدی دید که نماز می کرد .گفت : اگر پنداری که این نماز سبب رسیدن است به خدای تعالی ، غلط می کنی که همه پنداشت است نه مواصلت . اگر نماز نکنی کافر باشی ، و اگر ذره ای به چشم اعتماد به وی نگری مشرک باشی .

نقل است که گفت : کس باشد که به زیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس باشد که بیاید و فایده آن رحمت باشد .

گفتند : چگونه ؟

گفت :یکی بیاید و حالتی بر من غالب آید در آن حالت با خود نباشم . مرا غیبت کند ، در لعنت افتد . و دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد ، معذور دارد . ثمره آن رحمت باشد .

و گفت : می خواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بیند نیست شدی ، تا من سبب راحت خلق باشم .

حاتم اصم مریدان را گفت : هرکه را از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ او را ، از مریدان نیست .

این سخن بایزید گفتند . بایزید گفت : من می گویم که مرید من آن است که بر کناره دوزخ بایستند و هرکه را به دوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و به جای او خود به دوزخ رود.

گفتند: چرا بدین فضل که حق با تو کرده است خلق را به خدای نخوانی ؟

گفت :کسی را که او پند کرد بایزید چون تواند که بردارد ؟

بزرگی پیش بایزید رفت . او را دید ، سر به گریبان فکرت فروبرده ، چون سربرآورد گفت : ای شیخ ! چه کردی ؟

گفت : سر به فنای خود فرو بردم ، و به بقای حق برآوردم .

یک روز خطیب بر منبر این آیت بخواند :ما قدروا الله حق قدره . چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد . چون به هوش آمد گفت : چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو کند ؟

مریدی شیخ را دید که می لرزید . گفت : یا شیخ ! این حرکت تو از چیست ؟

شیخ گفت : سی سال در راه صدق قدم باید زد ، و خاک مزبل به محاسن باید رفت و سر برزانوی اندوه بایدنهاد تا تحرک مردان بدانی . به یک دو روز که از پس تخته برخاستی می خواهی که به اسرار مردان واقف شوی ؟

نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شده بود ، و نزدیک بود که شکسته شوند . از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب !

در حال از جانب خراسان آتشی بیامد . چنانکه در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت .

نقل است که مردی پیش شیخ آمد . شیخ سرفرو برده بود . چون برآورد ، آن مرد گفت : کجابودی ؟

گفت :به حضرت آن مرد .

گفت :من به حضرت بودم و تو را ندیدم .

شیخ گفت : راست می گویی . من درون پرده بودم و تو برون . و بیرونیان درونیان را نبینند .

گفت :هرکه قرآن نخواند ، و به جنازه مسمان حاضر نشود ، وبه عیادت بیماران نرود ، و یتیمان را نپرسد ، ودعوی این حدیث کند بدانیأ که مدعی است .

یکی شیخ را گفت : دل صافی کن تا با تو سخنی گویم .

شیخ گفت : سی سال است تااز حق دل صافی می خواهم ، هنوز نیافته ام . به یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم ؟

و گفت: خلق پندارند که راه به خدای روشنتر از آفتاب است ، و من چندین سال است تا از او می خواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده گرداند و نی شود .

نقل است که آن روز که بلایی بدو نرسیدی گفتی:الهی ! نان فرستادی ، نان خورش می باید . بلایی فرست تا نان خورش کنم .

روزی بوموسی از شیخ پرسید :بامدادت چون است ؟

گفت :مرا نه بامداد است و نه شبانگاه .

و گفت به سینه ما آواز دادند که : ای بایزید ! خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پراست . اگر مارا می خواهی چیزی بیار که ما را نبود.

گفتم : خداوندا! آن چه بود که تو را نباشد ؟

گفت :بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی .

و گفت : به صحرا شدم عشق باریده بود . و زمین تر شده بود. چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود ، پای من به عشق فرو می شد .

و گفت : از نماز جز ایستادگی تن ندیدم ، و از روزه جز گرسنگی ندیدم . آنچه مراست از فضل اوست ، نه از فعل من .

و گفت :به جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرااست بیش از هر دو کون است ، لکن بنده نیکبخت آن بود که می رود ، ناگه پای او به گنجی فرورود و توانگر گردد .

و گفت :هر مرید که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد ، و برای او با او سخن گفت .

نقل است که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی ، و چون در ذات حق سخن گفتی از جای برفتی ، و در جنبش آمدی . و گفتی : آمد ، آمد! و به سرآمد .

شیخ مردی را دید که می گفت : عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند .

شیخ گفت : عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند . یعنی عجب بود که برجای بماند .

نقل استک ه از او پرسیدند : این درچه به چه یافتی و بدین مقام رسیدی ؟

و گفت :شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می تافت . جهان آرامیده و حضرتی دیدم که هژده هزار عالم درجنب آن حضرت ذره ای نمود .

شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد . گفتم خداندا! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی و چنین تنهایی ؟

هاتفی آواز داد :درگاه خالی نهاز آن است که کسی نمی آید ، از آن است که ما نمی خواهیم ! که هر نانشسته رویی شایسته ی این درگاه نیسیت . نیت کردم که جمله خلایق را بخواهم . باز خاطری امد که مقام شفاعت محمد راست علیه السلام . ادب نگاه داشتم . خطابی شنیدم که :بدین یک ادب کهنگاه داشتی نامت بلند گردانیدم . چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید .

در پیش امام جعفر ابونصفر فشیری گفتند : بایزید چنین حکایت فرموده استکه من دوش خواستم از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران برجرایم خلق اولین و کنم و شفاعت ، که مقام صاحب شریعت است – در تصرف خویش آرم ، ادب نگاه اشتم .

قشیری گفت : بهذی الهمۀ نال مانال.

بایزید بدین همت بلند در اوج شرف به پرواز رسیده است .

نقل است که شیخ گفت :اول بار که به خانه رفتم ، خانه دیدم ، دوم بار خداوند خانه دیدم ، سوم بار نه خانه و نه خداوند خانه ، یعنی در حق گم شدم . که هیچ کس نمی دانستم ، که اگر می دیدم حق می دیدم ، و دلیل بر این سخن آن است که یکی به در خانه بایزید شد ، و آواز داد .

شیخ گفت که را می طلبی ؟

و گفت :بایزید را ؟

گفت : بیچاره بایزید ! سی سال است تا من بایزید را می طلبم ، نام و نشانش نمی یابم .

این سخن با ذوالنون گفتند . گفت : خدای برادرم را – بایزید – بیامرزاد که با جماعتی که در خدای گم شده اند گم شده است .

نقل است که بایزید را گفتند : از مجاهده خود ما را چیزی بگوی !

گفت : اگر از بزرگتر گویم ، طاقت ندارید . اما از کمترین بگویم . روزی نفس را کاری بفرمودم ، حرونی کرد . یعنی فرمان نبرد . یک سالش آب ندادم . گفتم : یا نفس تن در طاعت ده یا در تشنگی جان بده .

و گفت :چه گویی در کسی که حجاب او حق است ؟ یعنی تا اوو می داند که حق است حجاب است . او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود .

و در استغراق چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بودتا از وی جدا نشده بود . هر روز که شیخ او را خواندی گفتی : ای پسر ! نام تو چیست ؟

روزی مریدی گفت :ای شیخ ! مرا افسوس می کنی ! بیست سال است تا در خدمت تو می باشم و هر روز نام من می پرسی ؟

شیخ گفت : ای پسر ! استهزا نمی کنم . لکن نام او آمده است و همه نامه ا از دل من برده ، نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم .

نقل است که گفت : در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را شاید و نکردم . شبی از نماز خفتن تا وقت صبح ، چهاررکعت نماز می گزارم . هربار که فارغ شدمی . گفتمی : الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود . در خور بایزید است . اکنون تو را بی نمازان بسیاراند ، بایزید را یکی از ایشان گیر .

و گفت :بعد از ریاضات – چهل سال – شبی حجاب برداشتند . زاری کردم که راهم دهید . خطاب آمد که با کوزه ای که تو داری و پوستینی تو را بار نیست .

کوزه و پوستین بینداختم . ندایی شنیدم که بایزید ! با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضات و مجاهدت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا نیدنداخت بار نیافت . تا شما که چندین علایق به خود بازبسته اید و طریقت را ندانه دام هوا ساخته اید کلا و حاشا که هرگز بار یابید .

نقل است که شبی بر سرانگشتان پای بود از نماز خفتن تا سحر گاه و خادم آن حال مشاهده می کرد و خون از چشم شیخ بر خاک می ریخت . خادم در تعجب ماند . بامداد از شیخ پرسید : آن چه حال بود ، ما را از آن نصیبی کن .

شیخ گفت : اول قدم که رفتم ، به عرش رفتم . عرض را دیدم چون گرگ لب آلوده و تهی شکم . گفتم ای عرش به تو نشانی می دهند که الرحمن علی العرش استوی . بیا تا چه داری .

گفت : چه جای این حدیث است که ما را نیز به دل تو نشانی می دهند که انا عند المنکره قلوبهم . اگر آسمانیانند از زمینینا می جوطند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند . اگر جوان است از پیر می طلبد واگر پیر است از جوان می طلبد واگر خراباتی است از زاهد می طلبد . اگر زاهد است از خراباتی .

و گفت چون به مقام قرب رسیدم گفتند : بخواه !

گفتم :مرا خواست نیست ، هم تو از بهر ما بخواه .

گفتند : بخواه .

گفتم : تو را خواهم و بس .

گفتند : تا وجود بایزید ذره ای می ماند . این خواست محال است دع نفسک و تعال .

گفتم : بی زلت بازنتوانم گشت . گستاخی خواهم کرد .

گفتند: بگوی .

گفتم :بر همه خلایق رحمت کن .

گفتند : باز نگر !

بازنگرستم ، هیچ آفریده ندیدم ، الا او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه تر از خود دیدم . پس خواموش شدم . بعد از آن گفتم : بر ابلیس رحمت کن !

گفتند : گستاخی کردی ! برو که او از آتش است ، آتشی را آتشی باید . تو جهد آن کن که خد را بدان نیازی که سزای آتش شوی که طاقت نیاری .

نقل است که گفت : حق تعالی مرا دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد . من قبول نکردم . مرا گفت : ای بایزید ! چه می خواهی ؟

گفتم : آنک هیچ نخواهم .

و چون کسی از وی دعای خواستی ، گفتی : خداوندا ! خلق تواند و تو خالق ایشان . من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم .

و یکی پیش شیخ آمد و گفت : مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود.

گفت : دو حرف یاد گیر ! از علم چندینت بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است و هرچه می کنی می بیند ؛ و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیاز است .

و یک روز شیخ می رفت . جوانی قدم به قدم شیخ نهاد و می گفت : قدم بر قدم مشایخ چنین نهند . و پوستینی در بر شیخ بود .

گفت : یا شیخ پاره ای از این پوستین به من ده تا برکت تو به من رسد .

شیخ گفت : اگر تو پوست بایزید در خود کشی سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی.

و یک روز شوریده ای را دید که می گفت : الیه ! در من نگر .

شیخ گفت : از سر غیرت و غلبات وجد که نیکو سر و رویی داری ،که در تو نگرد؟

گفت : ای شیخ ! آن نظر از برا آن می خواهم تا سر و رویم نیکو شود .

شیخ را از آن سخن عظیم خوش آمد . گفت : راست گفتی .

نقل است که یک روز سخن حقیقت می گفت و لب خویش می مزید و می گفت : هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی .

نقل است که گفت : هفتاد زنار از میان گشادم یکی بماند . هرچند جهد کردم که گشاده شود ، نمی شد . زاری کگردم و گفتم : الهی قوت ده تا این نیز بگشایم . آوازی آمد که : همه زنارها گشادی . اطن یکی گشادن کار تو نیست .

و گفت :به همه دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست نیاز نکوفتم نگشادند ؛ و به همه زبانها بار خواستم تا به زفان اندوه باز نخواستم بار ندادند ، به همه قدمها به راه او برفتم تا به قدم ذل نرفتم به منزلگاه عزت نرسیدم .

و گفت : سی سال بود تا من می گفتم چنین کن و چنین ده ، و چون به قدم اول معرفت رسیدم ، گفتم : الهی تو مرا باش و هرچه می خواهی کن .

و گفت : سی سال خدای را یاد کردم . چون خاموش شدم ، بنگریستم حجاب من ذکر من بود .

و گفت : یکبار به درگاه او مناجات کردم .و گفتم : کیف الوصول الیک . ندایی شنیدم که :ای بایزید ! طلق نفسک ثلثا ثم قل الله . نخست خود را سه طلاق ده ، و آنگه حدیث ما کن .

و گفت : اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد ساله خواهم . از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا الست بربکم . گفته است ، و جمله را در شور آورده . از بلی گفتن جمله شورها که در سر آسمان و زمین است از شوق الست است .

پس گفت : بعد از آن خطاب آمد که :جواب شنو ! روز شمار ، هفت اندامت ذره ذره گردانیم و به هر ذره دیداری دهیم . گویم اینک حساب هفتاد هزارساله و حاصل و باقی در کنارت نهادیم .

و گفت : اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع به مادهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق او از میان جان ما برآید ندهیم بل که یک نفس که به درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم .

و گفت : اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و ناله کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند .

و گفت : کسانی که پیش از ما بوده اند هرکسی به چیزی فروآمده اند . ما به هیچ فرونیامدیم. و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره صفات ما به صحرا آید هفت آسمان و زمین درهم اوفتد .

و گفت : او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم . یعنی بنده را خواست نبود .

و گفت : چهل سال روی به خلق کردم و ایشان را به حق خواندم ، کسی مرا اجابت نکرد . روی از ایشان بگردانیدم چون به حضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم . یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم . آنچه خواستم حق تعالی به یک عنایت آن همه را بیش از من به خود رسانید .

و گفت : از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست . پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان بود .

و گفت : از خدای بخدای رفتم ، تا ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی به مقام الفناء فی الله رسیدم .

و گفت : چند هزار مقام از پس کردم ، چون نگه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم . یعنی به معنی الله که ان کنه است راه نیست .

و گفت : حق تعالی سی سال آینه من بود ، اکنون من آینه خودم . یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود ، چون من نماندم حق تعالی آینه خویش است . اینک بگویم که آینه خویشم . حق است که به زبان من سخن گوید و من در میان ناپدید .

و گفت : سالها بر این درگاه مجاور بودم ، به عاقبت حیرت بدیدم و جز حیرت نصیب ما نیامد .

و گفت : به درگاه عزت شدم ف هیچ زحمت نبود . اهل دنیا به دنیا مشغول بودند و محجوب ، وا هل آخرت به آخرت ، و مدعطان به دعوی ، وارباب طریقت و تصوف قومی به اکل و شرب و گریه ، و قومی به سماع و رقص ، و آنها که مقدمان راه بودند و پیروان سپاه بودند ، دربادیه ی حیرت گم شده بودند و در دریای عجزغرق شده .

گفت : مدتی گرد خانه طواف کردم ، چون به حق رسیدم خانه را دطدم که گرد من طواف می کرد .

گفت : شبی دل خویش می طلبیدم و نیافتم . سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید ! به جز از ما چیزی دطگری می طلبی ! تو را با دل چه کار است ؟

و گفت : مرد نه آن استکه بر پی چیزی رود ، مرد آن است که هرجا که باشد هرچه خواهد پیش آید ، و با هرکه سخن گوید از وی جواب شنود .

و گفت : حق مرا به جایی رسانید که خلایق جمله در میان دو انگشت خود بدیدم .

و گفت : مرید را حلاوت طاعت دهند ، چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد .

و گفت : کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود .

و گفت : اگر بدل خلایق مرا به آتش بسوزانند من صبر کنم ، از آنجا که منم محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم ، و اگر گناه من و از آن همه خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رافت و رحمت اوست هنوز پس کاری نباشد .

و گفت : توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار . یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه.

و گفت : کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت .

و گفت : علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که اول برخود نور ذات نماید .

و گفت : دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم . چون زحمات از میانه برداشتم انس به بقای لطف حق داشتم .

و گفت : خدای را بندگانند که اگر بهشت با همه زینتها بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ .

و گفت : عابد به حقیقت و عامل به صدق آن بود که به تیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنای او در محبت حق ناچیز شود ، آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود .

و گفت : نه خداوند تعالی رضای خود به کسی دهد آنکس بهشت را چه کند ؟

و گفت : یکی ذره حلاوت معرفت در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلی .

و گفت : یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز کند و بسی عاجزان را به مردی رساند .

و گفت : اگر توانید به سرقاعده فنای اول بازروید تا بدین حدیث رسید ، و اگر نه این همه صلاح و زهد بادست که بر شما می زند .

و گفت : خدای شناسان ثواب بهشت اند و بهشت وبال ایشان .

و گفت : گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادری مسلمان .

و گفت : دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است ، و دوستی حق اهل معرفت را نور در نور .

و گفت : در معاینه کار نقد است اما در مشاهده نقد نقد است .

و گفت : عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است .

و گفت : چون عارف خاموش بود مرادش آن بود که یا سخن گوید ، و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند به حق نگردد . و چون سر به زانو نهد طلب آن کند که سر برندارد تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری انس که به خدای دارد .

و گفت : سوار دل باش و بباد تن .

و گفت : علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او .

و گفت : هرکه به حق مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارند و او خود به هردو سرای سرفرونیارد .

و گفت : عشق او درآمد و هرچه دون او بود برداشت واز ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است .

و گفت : کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق .

و گفت : فردا اهل بهشت به زیارت روند ، چون بازگردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هرکه صورت اختیار کرد او را به زیارت راه ندهند .

و گفت : بنده را هیچ به از آن نباشد که بی هیچ باشد . نه زهد دارد و نه علم ونه عمل ، چون بی همه باشد ، با همه باشد .

و گفت : این قصه را الم باید که از قلم هیچ نیاید .

و گفت : عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی او ببوید که معارف نماند ، و عارف برسد . پس معارف از عارف نیابت دارد ، و عارف به معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد .

و گفت : طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم به معلوم شود و از خبر به مخبر . اما هرکه از برای مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی اورا پذیرد ، هر روز دورتر باشد ، و از او مهجورتر گردد .

و گفت : دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارند ومعرفت بی محبت قدری ندارد .

و گفت : از جویهای آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید که چون به دریا رسد ساکن گردد و از درآمدن و بیرون شدن او دریا را نه زیادت بود و نه نقصان .

و گفت : او را بندگانند . اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند . یعنی چون محجوب مانند نابود گردند ؛ ونابود عبادت چون کند ؟

و گفت : هرکه خدای را داند زبان به سخنی دیگر جز یاد حق نتواند گشاد .

و گفت : کمترین چیزی که عارف را واجب آمد آن است که از مال و ملک تبرا کند ، و حق این است که اگر هردو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد .

و گفت : ثواب عارفان از حق ، حق باشد .

گتف : عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند واگر از عرش تا ثری صدهزار آدم باشند با ذرایر بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صدهزار فریشته مقرب ، چون جبرئیل و میکائیل – قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند ، او در جنب وجود و معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از درآمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد ، و اگر به خلاف این بود مدعی بود نه عارف .

و گفت : عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند . عالم گوید : من چه کنم ؟ عارف گوید او چه کند ؟

و گفت : بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد ، و با این همه که اهل محبت به محبت مهجورانند ، کار آن قوم دارند که اگر خفته اند واگر بیدارند طالب و مطلوب اند ، و از طلبگاری ودوستداری خود فارغ اند . مغلوب مشاهده معشوق اند ، که بر عاشق عشق خود دیدن تاوان است ، و در مقابله مطلوب به طلبگاری خود نگرستن در راه محبت طغیان است .

و گفت : حق بر دل اولیای خود مطلع گشت ، بعضی از دلها که دید بار معرفت او نتوانست کشید ، به عبادتش مشغول گردانید .

و گفت : بار حق جز بارگیران خاص برندارند که مذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده .

و گفت : کاشکی خلق به شناخت خود توانندی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی .

و گفت : جهد کن تا یک دم به دست آری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نبینی . یعنی تا بدان دم همه عمر توانگر نشینی .

و گفت : علامت آنکه حق او را دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهد : سخاوتی چون سخاوت دریا ؛ و شفقتی چون شفقت آفتاب ، و تواضعی چون تواضع زمین .

و گفت : حاجیان به قالب گرد کعبه طواف کنند ، بقا خواهند ؛ و اهل محبت به قول گردند گرد عرش و لقا خواهند .

و گفت : در علم علمی است که علما ندانند و درزهد زهدی است که زاهدان نشناسند .

و گفت : هرکه را برگزینند فرعونی را بدو گمارند تا او را می رنجاند .

و گفت : این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است . درون پرده خاموشی و سکونت و آرام است .

و گفت : این دلیری چندان است که خواجه غایت است از حضرت حق ، و عاشق خود است . چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است .

و گفت : صحبت نیکان به از کار نیک ، و صحبت بدان بتر از کار بد .

و گفت : همه کار ها در مجاهده باید کرد ، آنگاه فضل خدای دیدن نه فعل خویش .

و گفت : هرکه خدای را شناخت او را با سوال حاجت نیست و نبود ف و هرکه نشناخت سخن عارف درنیابد .

و گفت : عارف آن است که هیچ چیز مشرب گاه او تیره نگرداند ، هرکدورت که بدو رسد صافی گردد .

و گفت : آتش عذاب آنکس راست که خدای را نداند ، اما خدای شناسان برآتش عذاب باشند .

و گفت : هرروز هزار کس در این راه آیند . شبانگاه از ایمان برآیند .

و گفت : هرچه هست در دو قدم حاصل آید ، که یکی بر نصیبهای خود نهد ، و یکی بر فرمانهای حق . آن یک قدم را بردارد و آن دیگر برجای آن نهد .

و گفت : هرکه ترک هوا گفت به حق رسید .

و گفت : هرکه نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او را بود ، زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست .

و گفت : هرکه به حق عارف است جاهل است و هرکه جاهل حق است عارف است .

و گفت : عارف طیار است و زاهد سیار است .

و گفت : هرکه خدای را شناخت عذابی گردد بر آتش ، و هرکه خدای را ندانست آتش براو عذاب گردد ، و هرکه خدای را شناخت بهشت را ثوابی گردد ، و بهشت براو وبالی گردد .

و گفت : عارف به هیچ چیز شاد نشود ، جز به وصال.

و گفت : آنچه روایت می کنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفتند خدایا ! ما را از امت محمد گردان ، گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی ریاست جوی کردند ؟ کلاو حاشا بل ، که ایشان در این امت مردانی دیدند که اقدام ایشان برتحت ثری بود و سرهای ایشان از اعلی علیین برگذشته وایشان در میان گم شده .

و گفت : حظ اولیا در تفاوت درجات از چهار نامست ، و قیام هر فرقتی از ایشان به نامی است از نامهای خدای و آن قول خدای است هو الاول والاخر والظاهر والباطن. هرکه را حظ او از این نامها زطادت تر بود به ظاهر عجایت قدتر وی نگرانتر بود و هرکه را حظ او ازاین نامها باطن بود ، نگران بود بدانچه رود از انوار وا سرار و هرکه را حظ او از این نامها باطن بود ، نگران بود بدانچه رود از انوار واسرار وهرکه را حظ او ازاین نامها اول بود ، شغل او بدان بود که اندر سبقت رفته است ، هرکه را حظ او از این نامها اول بد ،شغل او بدان بود که اندر سبقت رفته است ، و هرکه را حظ او از این نامها آخر بود شغل او به مستقبل بسته بود با آنچه خواهد بود ، و هرکس را ازین کشف برقدر طاقت او بود .

و گفتند : اگر همه دولتها که خلایق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر ههم بی دولتی در راهتانافتد نومید مگردید که کار خدای کن فیکون بود و هرکه به خود فرونگرد و عبادت خویش خالص بیند واز صفای کشف خود حسابی برتواند گرفت ، ونفس خود را اخبث النفوس نبیند او از هیچ حساب نیست .

و گفت : هرکه دل خود را مرده گرداند به کثرت شهوات ، او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندمت دفن کنند ؛ و هرکه نفس خود را بمیراند به باز ایستادن شهوات ، او را در کفن رحمت پیچد ، و در زمین سلامت دفن کنند .

و گفت : به حق نرسید آنکه رسید ، مگر به حفظ حرمت . و از راه نیفتاد . آنکه از راه افتاد ، مگر به ترک حرمت کردن .

و گفت : هرگز این حدیث را به طلب نتوان یافت ، اما جز طالبان نیابند .

و گفت : چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود و چون خاموش بود دریایی شود پر در .

و گفت : یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که می نمایی .

و گفت : هرکه را ثواب خدای به فردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است .

و گفت : علم عذر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب . پس کی خواهی یافت چیزی که می طلبی ؟

و گفت : قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است .

و گفت : نفس صفتی است که هرگز نرود جز به باطل .

و گفت : حیات در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر .

و گفت : شوق دار الملک عاشقان است . در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده است ، و تیغی از هول هجران کشیده ، و یک شاخ نرگس وصال بردست رجا داده ، و در هر نفسی هزار سربدان تیغ بردارند .

و گفت : هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس غصا طریا است که دست هیچ امل بدو نرسیده است .

و گفت : معرفت آن است که بشناسی که حرکات و سکنات خلق به خدای است .

و گفت : توکل زیستن را به یک روز بازآوردن است و اندیشه فردا پاک انداختن .

و گفت : ذکر کثیر نه به عدد است لکن به حضور بی غفلت است .

و گفت : محبت آن است که بسیار خود را اندک شمری و اندک حق بسیار دانی .

و گفت : محبت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری.

و گفت : اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید و توحید .

و گفت : گرسنگی ابری است که جز باران حکمت نباراند .

و گفت : نزدیک ترین خلایق به حق آن است که بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد .

و گفت : فراموشی نفس یاد کردن حق است و هرکه حق را به حق شناسد زنده گردد ، و هرکه حق را به خود شناسد فانی گردد .

و گفت : دل عارف چون چراغی است در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد ، او را از تاریکی چه باک .

و گفت : هلاک خود در دو چیز است . یکی خلق را حرمت ناداشتن ، و یکی حق را منت ناداشتن .

گفتند : فریضه و سنت چیست ؟ گفت : فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا .

نقل است که مریدی به سفری می رفت . شیخ را گفت : مرا وصیتی کن .

گفت : به سه خصلت تو را وصیت می کنم . چون با بدخویی صحبت داری ، خوی بد او را با خوی نیک خود آر تاعیشت مهیا و مهنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن ، بعد زا ان ، آنکس را که حق دل او بر تو مهربان کرد و چون بلایی روی به تو نهد به عجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد .

پرسیدند از زهد گفت : زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بود م . روز اول در دنیا ، روز دوم در آخرت ، روز سوم از آنچه غیر خدا است . هاتفی آواز داد که ای بایزید ! تو طاقت ما نداری . گفتم : مراد من این است . به گوش من آمد که یافتی . یافتی .

و گفت : کمال رضای من از او تا حدی است که اگر بنده ای را جاوید به علیین برآرد و مرا به اسفل السافلین جاوید فرو برد من راضیتر باشم از آن بنده .

پرسیدند که بنده به درجه ی کمال کی رسد ؟

گفت : چون عیب خود را بشناسد و همت خلق برآرد ، آنگاه حق او را بر قدر همت وی و به قدر دوری از نفس خود به خوطش نزدیک گرداند .

گفتند : ما را زهد و عبادت می فرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی . شیخ نعره ای زد و گفت : زهد و بعادت از من شکافته اند .

پرسیدند : راه به حق چگونه است ؟

گفت : تو از راه برخیز که به حق رسیدی .

گفتند : به چه به حق توان رسید ؟

گفت : به کوری و کری و گنگی .

گفتند : بسیار سخنهای پیران را شنید م . هیچ سخن عظیمتر از آن سخن تو نیست .

گفت : ایشان در بحر صفای معاملت گفتند ، و من از بحر صفای منت می گویم . ایشان آمیخته می گویند ، من خالص می گویم . آمیخته آمیخته را پاک نکند . ایشان گفتند تو و ما ؛ و من می گویم تو بر تو .

یکی وصیت خواست . گفت :بر آسمان نگر!

نگه کرد گفت : می دانی که این که آفریده است ؟

گفت : دانم .

گفت : آنکس که آفریده است هرجا که باشی برتو مطلع است . از او برحذر باش.

یکی گفت : این طالبان از سیاحت نمی آسایند .

گفت : آنچه مقصود است ، مقیم است نه مسافر . مقیم را طلبیدن محال بود در سفر .

گفتند : صحبت با که داریم ؟

گفت : آنکه چون بیمار شوی تو را بازپرسد و چون گناهی کنی توبه پذیرد ، و هرچه حق از تو داند از او پوشیده نماند .

یکی گفت : چرا امشب نماز نمی کنی ؟

گفت :مرا فراغت نمازنیست . من گرد ملکوت می گردم . و هرکجا افتاده ای است دست او می گیرم . یعنی کاردر اندرون خود می کنم .

گفتند : بزرگترین نشان عارف چیست ؟

گفت :آنکه با تو طعام می خورد و از تو می گریزد و ازتو می خرد و به تو می فروشد و دلش در حضایر قدس پشت به بالش انس بازنهاده باشد .

و گفت : عارف آن است که در خواب جز خدای نبیند و با کس جز از وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید .

پرسیدند از امر به معروف و نهی از منکر . گفت : در ولایتی باشید که در وی امر به معروف و نهی از منکر نباشد که هردو در ولایت خلق است . در حضرت وحدت نه امر معروف است و نه نهی منکر باشد .

فگتند : مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است ؟

گفت : آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق ،و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق . پس او فانی بود باقی و باقیی بود فانی و مرده ای بود زنده و زنده ای بود مرده و مجوبی بود مکشوف و مکشوفی بود محجوب .

شیخ را گفتند : سهل عبدالله در معرفت سخن گوید .

گفت : سهل برکناره دریا رتفه و در گرداب افتاده .

گفتند : ای شیخ ! آنکه در بحر غرق شود ، حال او چو ن بود ؟

گفت :از آنجا که دیدار خلق است ناپروای هردو کون بود و بساط گفت و گوی درنوردد که من عرف الله کل لسانه .

گفتند :درویشی چیست ؟

گفت :آنکه کسی را در کنج دل خویش پای به گنجی فرو شود و آن را رسوای آخرت گویند ، در آن گنج گوهری یابد ، آن را محبت گویند . هرکه آن گوهر یافت او درویش است .

گفتند :مرد به خدای کی رسد ؟

گفت :ای مسکین ! هرگز رسد .

گفتند : به چه یافتی آنچه یافتی !

گفت :اسباب دنیا راجمع کردم و به زنجیر قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم وبه دریای ناامیدی انداختم .

گفتند :عمر تو چند است ؟

گفت : چهار سال .

گفتند :چگونه ؟

گفت :هفتاد سال بود تا در حجب دنطا بودم اما چهارسال است تا او را می بینم ، چنانکه مپرس ، و روزگار حجاب از عمر نباشد .

احمد خضرویه شیخ را گفت به نهایت توبه نمی رسم .

شیخ گفت : نهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حق است . مخلوقی که به دست تواند آوردن؟

پرسیدند از نماز . گفت : پیوستن است و پیوستن نباشد . مگر بعد از گسستن .

گفتند :راه به خدای چگونه است ؟

گفت :غایب شو از راه و پیوستی به الله .

گفتند : چرا مدح گرسنگی می گویی ؟

گفت : اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی .

و گفت : هرگز متکبر بوی معرفت نیابد.

گفتند :نشان متکبر چیست ؟

گفت : آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیثتر از نفس خویش .

گفتند : بر سر آب می روی؟

گفت : چوب پاره ای بر آب برود .

گفتند : در هوا می پری؟

گفت : مرغ در هوا می پرد .

گفتند : به شبی به کعبه می روی ؟

گفت : جادوی در شبی از هند به دماوند می رود .

گفتند : پس در کار مردان چیست ؟

گفت : أنکه دل در کس نبندد به جز خدای .

گفتند : در مجاهده ها چون بودی ؟

گفت : شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض دیدم .

و گفت : دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم . پیش حضرت بایستادم ، گفتم : بارخدایا ! جز از تو کس ندارم و چون تو را دارم همه دارم . چون صدق من بدانست . فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت .

و گفت : حق تعالی امر و نهی فرمود . آنها که فرمود او را نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی را .

و گفت : چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا به جایی که یاد کرد من یاد کرد او شد . پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد . دگر باره انداختن آورد و مرا زنده کرد .

و گفت : پنداشتم که من او را دوست می دارم . چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود .

و گفت : هرکسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای برغرقه گشتم . یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم .

و گفت : مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده ای علم گرفتیم که هرگز نمیرد . همه به حق گویند و من از حق گویم .

لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارت از متابعت علم نبود ، یعنی علم تعلیم ظاهر .

و گفت : نفس را به خدای خواندم اجابت نکرد ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت .

و گفت : دلم را به آسمان بردند ، گرد همه ملکوت بگشت و بازآمد . گفتم :چه آوردی ؟ گفت : محبت و رضا که پادشاه این هردو بودند .

و گفت : چون حق را به علم خویش دانستم ، گفتم اگر به کفایت او تو را بس نیست به کفایت هیچ کس تو را بسنده نبود ، تا جوارح را در خدمت آوردم . هرگاه که یکی کاهلی کردی به دیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد .

و گفت : خواستم تا سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست . هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند .

و گفت : سالهاست تا نماز می کنم و اعتقادم در نفس به هر نمازی بوده ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم در پاکی .

و گفت : اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد .

و گفت : اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر دارم از آنکه گویند چرا کردی. یعنی هرچه کنم در وی منی من بود و منی شرک است و شرکت بدتر از گناه است ، مگر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم .

و گفت : خدای تعالی بر اسرار خلق مطلع است به هر سر که نگرد خالی بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند.

و گفت : ای بسا کسا که به مانزدیک است و از مادور است و ای بسا کسی که از ما دور است و به ما نزدیک است .

و گفت : در خواب دیدم که زیادت می خواستم از حق تعالی . پس از توحید بیدار شدم ، گفتم : یارب ! زیادت نمی خواهم بعد از توحید .

و گفت : حق را به خواب دیدم ، مرا گفت : یا بایزید ! چه می خواهی ؟ گفتم : آن می خواهم که تو می خوهی . فرمود که من تو را هستم چنانکه تو مرا هستی .

و گفت : حق را به خواب دیدم . پرسیدمکه راه به تو چونست . گفت : ترک خود گوی که به من رسیدی .

و گفت : خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام . اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاک شوند .

و گفت : مثل من چون مثل دریاست که آن را نه عمق پدید است نه اول و آخر پیداست .

و یکی از وی پرسید : که عرش چیست ؟ گفت منم .

و گفت : کرسی چیست ؟ گفت : منم.

و گفت : لوح و قلم چیست ؟ گفت : منم.

گفتند :خدای را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین . گفت : آن همه منم .
گفتند : می گویند که خدای را بندگان اند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل . گفت : آن همه منم .
مرد خاموش شد . بایزید گفت : بلی ! هرکه در حق محو شد و به حقیقت هرچه هست رسید ، همه حق است . اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود . والله اعلم واحکم .

معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

این را بیاریم و ختم کنیم .
شیخ گفت : به چشم یقین در حق نگریستم . بعد از آنکه مرا از همه موجودات به درجه استغنا رسانید و به نور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد ، و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد . من از حق بر خود نگرستم و در اسرار و صفات خویش تامل کردم . نور من در جنب نور حق ظلمت بود ، عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت ، عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد . آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت . باز چون نگاه کردم ، بود خود به نور او دیدم ، عزت خود از عظمت و عزت او دانستم . هرچه کردم به قدرت او توانستم کرد . دیده قالبم هرچه یافت از او یافت . به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بود ، نه از من . و من پنداشته بودم که منش می پرستم .
گفتم : بار خدایا چیست ؟
گفت :آن همه منم و نه غیر من . یعنی مباشر افعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید . پس دیده من از واسطه دیدن او از من دیده بردوخت و نگرش به اصل کار و هویت خویش در آموخت ، و مرا ازبود خود ناچیز کرد و به بقای خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من به من نمود ، لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود . از گوش کوشش بیاگندم و زبان نیاز در کام تا مرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم – بی آلت ، مدتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول به دست توفیق برفتم . حق را بر من بخشایش آمد . مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید . همه موجودات را به حق بدیدم . چون به زبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی به دست آوردم و به نور او بدو نگریستم ، گفت ای همه بی همه با همه مستغنی نشوم ، و توبی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم ، و به تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود گویم .

گفت : اکنون شریعت را گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت به نزد ما مشکور باشد .

گفتم :از آنجا که مرا دین است و دلم را یقین است تو اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه رهی ، واگر مذمت کنی تو از عیب منزهی .

مرا گفت : از که آموختی ؟

گفتم :سایل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید ، و هم مجاب است و هم مجیب .

چون صفای سر من بدید ، پس دل من ندا از رضای حق بشنید ، و رقم خشنودی بر من کشید ، و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت درگذرانید . دانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افگندم .

گفت: هرچه خواهی بخواه .

گفتم : تو را خواهم که از فضل فاضلتری و ازکرم بزرگتری و از توبه تو قانع گشتم ، چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم ، از خودم بازمدار ، و آنچه ما دون توست در پیش من میار .

زمانی مرا جواب نداد ، پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت : حق می گویی و حقیقت می جویی ، از آنچه حق دیدی و حق شنیدی .

گفتم : اگر دیدم به تو دیدم ، و اگر شنیدم به تو شنیدم . نخست تو شنیدی . باز من شنیدم . و بروی ثناها گفتم . لاجرم از کبریا مرا بر داد تا در میادین عز او می پریدم و عجایب صنع او می دیدم . چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا به قوت خود قوی گردانید و به زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد ، و درسرای توحید بر من بگشاد . چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد ، دویی برخاست و گفت : رضای ما آن است که رضای توست ورضای تو آن است که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد . پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید . از کوزه امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت : لمن الملک . گفتم : تو را . گفت : لمن الحکم . گفتم : تو را . گفت : لمن الاختیار . گفتم : تو را . چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا بازنماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه برآوردی . به نظر قهاری به واسطه جباری به من نگریست . نیز از من کسی اثری ندید . چون در مستی خویش خود را به همه وادیها در انداختم و به آتش غیرت تن را بر همه بوته ها بگداختم و اسب طلب در فضای صحرا بتاختم ، به از نیاز صیدی ندیدم ، و به از عجز چیزی نیافتم .

و روشنتر از خاموشی چراغی ندیدم . و سخن به از بی سخن نشنید م . ساکن سرای سکوت شدم و سدره صابری در پوشیدم تا کار به غایت رسید . ظاهر و باطن مرا از علت بشریت خالی دید . فرجه ای از فرج در سینه ظالمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد . لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است و دلم از نور ربانی است و چشم از صنع یزدانی است . به مدد او می گویم . و به قوت او می گیرم . چون بدو زنده ام هرگز نمیرم . چون بدین مقام رسید م اشارت من ازلی است و عبارت من ابدی است . زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است . نه از خود می گویم تا محدث باشم یا به خود می گویم تا مذکر باشم . زبان را او می گرداند بدانچه خواهد و من در میان ترجمانی ام . گوینده به حقیقت او است نه منم . اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت : که خلق می خواهند که تو را ببینند .

گفتم : من نخواهم که ایشان را ببینم . اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آوری من تو را خلاف نکنم . مرا به وحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببینند و در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم .

این مراد به من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در گذرانید . پس گفت : پیش خلق من آی !

یک قدم از حضرت بیرون نهادم . به قدم دوم از پای درافتادم . ندایی شنیدم که دوست مرا بازآرید که او بی من نتواند بودن ، و جز به من راهی نداند .

و گفت : چون به وحدانیت رسیدم و آن اول لحظت بود که به توحید نگرستم ، سالها در آن وادی به قدم الهام دویدم تا مرغی گشتم . چشم او از یگانگی ، پر او از همیشگی . در هوای چگونگی می پریدم . چون از مخلوقات غایب گشتم . گفتم : به خالق رسیدم . پس سر از وادی برآوردم . کاسه ای بیاشامیدم که هرگز تا ابد ازتشنگی او سیراب نشدم . پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت . چون نود هزار سال به سرآمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم . پس چهارهزار بایده بریدم و به نهایت رسیدم . چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه انبیا . پس چندانی در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست . چون نیک نگه کردم سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم . پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیا است ، نهایت انبیا را غایت نیست . پس روح من برهمه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و به هیچ التفات نکرد و هرچه در پیش او آمد طاقت آن نداشت و به جان هیچ پیغمبر نرسید ، الا که سلام کرد ، چون به جان مصطفی علیه السلام رسید . آنجا صدهزار دریای آتشین دید بی نهایت ،و هزار حجاب از نور که اگر به اول دریا قدم نهادمی بسوختمی و خود را به باد بر دادمی تا

لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم . هرچند خواستم تا میخ طناب خیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم . با آنکه به حق رسیدم زهره نداشتم به محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم . با آنکه به حق رسیدم زهره نداشتم به محمد رسیدن . یعنی هرکسی بر قدر خویش به خدای توانند رسید که حق با همه است . اما محمد در پیششان در حرم خاص است .

لاجرم تاوادی لااله الا الله قطع نکنی به وادی محمد رسول الله نتوانی رسید ، و در حقیقت هردو وادی یکی است چنانکه آن معنی که گفتم : مرید بوتراب حق را می دیدید و طاقت دیدار بایزید نداشت . پس بایزید گفت : الهی ! هرچه دیدم همه من بودم . با منی مرا به تو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست . مرا چه باید کرد ؟

فرمان آمد که : خلاص تو از خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ماست محمد عربی دیده را به خاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای . تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود، آنگاه سخن گوید به تحت لوای محمد علیه الصلوۀ و السلام باشند . گفت : به خدایی خدای که لوای من از لوای محمد زیادت است که پیغامبران و خلایق در تحت لوای من باشند . یعنی چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی دانند . صفات من در غیبت است ، و آنکه در سراپرده غیب است از او سخن گفتن جهل محض است و سراسر همه غیبت است . چون کسی چنین بود ، چگونه این کس ، این کس بود ؟ بل که این کس را زیان حق بود و گوینده نیز حق بود .

گفت : آن که نطق او بی نطق و بی تمتع و بی یبصر بود . تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گوید و آن ، آن بود که :لوائی اعظم من لواء محمد . بلی ! پدید آید ، روادار ، که :لوائی اعظم من لواءمحمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید پدید آید .

و اعلم و احکم .

مناجاۀ شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

بایزید را مناجاتی است . بارخدایا ! تا کی میان من و تو تویی بود ؟ منی از میان بردار تا منیت من به تو باشد ، تا من هیچ نباشم .

و گفت : الهی !تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام .

و گفت : الهی !مرا فقر و فاقه به تو رسانید و لطف تو آن را زایل نگردانید .

و گفت : الهی !مرا زاهدی نمی باید ، و قرایی نمی باید ، و عالمی نمی باید . اگر مر از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمه ای از اسرار خود گردان ، وبه درجه دوستان خود برسان . الهی ! ناز به تو کنم و ازتوبه تو رسم . الهی ! چه نیکوست واقعات الهام تو برخطرات دلها ، و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها ، و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد ، و زبان وصف آن دوست دارم . من بنده عاجز و ضعیف و محتاج . عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و پادشاه مستغنی .

و گفت : الهی !که می ترسم اکنون به تو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم .

نقل است که بایزید هفتاد بار به حضرت عزت قرب یافت . هربار که بازآمدی زناری برستی و باز بریدی . عمرش چون به آخر آمد درمحراب شد ، و زناری بربست ، و پوستینی داشت باژگونه در پوشید و کلاه باژگونه برسرنهاد ، و گفت : الهی !ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمی کنم ، و روزه همه عمر نمی گویم ، و ختمهای قرآن نمی شمرم . و اوقات و مناجات و قربت بازنمی گویم . تو می دانی که به هیچ بازنمی نگرم ، و این که به زبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بل که شرح می دهم که از هرچه کرده ام ننگ دارم و این خلعتم تو داده ای که خود را چنین می بینم . آن همه هیچ ننگ می دارم . و این خلعت تو داده ای که خود را چنین می بینم . آن همه هیچ است . همان انگار که نیست . ترکمانی ام هفتاد ساله ، موی در گبری سفید کرده. از بیابان اکنون برمی آیم و تنگری تنگری می گویم . الله الله گفتن اکنون می آموزم ، زنار اکنون می برم ، قدم در دایره اسلام اکنون می زنم ، زبان به شهادت اکنون می گردانم کار توب ه علت نیست . قبول تو به طاعت نه و رد توبه معصیت نه . من هرچه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو بر وی کش ، و گرد معصیت را از من فروشوی که من گرد پندار طاعت فروشستم .

نقل است که شیخ در ابتدا الله الله بسیار گفتی . در حالت نزع همان الله می گفت پس و گفت : الهی !هرگز تو را یاد نکردم ، مگر به غفلت ، و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافل ام . ندانم تا حضور کی خواهد بود .

پس در ذکر و حضور جان بداد . آن شب که او وفات کرد بوموسی حاضر نبود . گفت :به خواب دیدم که عرض را بر فرق سرنهاده بودم و می بردم . تعجب کردم . بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم . شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از اطراف آمده بودند . چون جنازه برداشتندمن جهد کردم تا گوشه جنازه به من دهند البته به من نمی رسید ، بی صبر شدم ، در زیر جنازه

رفتم ، و بر سر گرفتم و می رفتم . و مرا آن خواب فراموش شده بود . شیخ را دیدم که گفت : یا بوموسی ! اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرض بر سرگرفته بودی آن عرش این جنازه بایزید است .

نقل است که مریدی شیخ را به خواب دید . گفت : از منکر و نکیر چون رستی ؟

گفت :چون آن عزیزان از من پرسیدند گفتم : شما را ازین سوال مقصودی برنیاید ،به جهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود . لکن بازگردید و از وی پرسید که من او را کیم ؟ آنچه او گوید آن بود که اگر من صدبار گویم خداوندم اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود .

بزرگی او را به خواب دید . گفت : خدای با تو چه کرد ؟ گفت : از من پرسید :ای بایزید چه آوردی ؟ گفتم : خداوندا ! چیزی نیاوردم . حق تعالی فرمود ولا لیلةاللبن . آن شب شیر شرک نبود .

گفت :شبی شیر خورده بودم و شکمم به درد آمد . حق تعالی با من بدین قدر عتاب فرمود . یعنی جز از من چیزی دیگر بر کار است .

نقل است که شیخ را دفن کردند . مادر علی که زن احمد خضرویه بود به زیارت شیخ آمد . چون از زیارت او بازگشت گفت : می دانید که شیخ بایزید که بود ؟

گفتند : تو به دانی .

گفت : شبی در طواف کعبه بودم ، ساعتی بنشستم ، در خواب شدم ، چنان دیدم که مرا بر اسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنا و بالای آن پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود . بر هر برگ گلی نوشته بود که ابویزید ولیی .

نقل است که بزرگی گفت : شیخ را به خواب دیدم . گفتم : مرا وصیتی کن . گفت : مردمان در دریایی بی نهایت اند . دوری از ایشان کشتی است . جهد کن تا در این کشتی نشینی و تن مسکین را از این دریا برهانی .

نقل است که کسی شیخ را به خواب دید . گفت : تصوف چیست ؟ گفت : در آسایش برخود ببستن و در پس زانوی محنت نشستن .

و چون شیخ ابوسعید ابوالخیر به زیارت شیخ آمد . ساعتی بایستاد ، چون بازمی گشت گفت : این جایی است که هرکه چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا بازیابد . رحمةالله علیه و الله تعالی اعلم واحکم .

۱۵

ذکر عبدالله مبارک رحمهٔ الله علیه

آن زین زمان ، آن رکن امان ، آن امام شریعت و طریقت ، آن ذوالجهادین ،به حقیقت . آن امیر قلم و بلارک عبدالله مبارک – رحمهٔ الله علیه . او را شهنشاه علما گفته اند . در علم و شجاعت خود نظیر نداشت ، و از محتشمان اصحاب طریقت بود ، و از محترمان ارباب شریعت . و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت ، و مشایخ بزرگ را دیده بود ، و با همه صحبت داشته و مقبول همه بود ، و او را تصانیف مشهور است ،و کرامات مذکور . روزی می آمد سفیان ثوری گفت : تعال یا رجل المشرق .

فضیل حاضر بود . گفت : والمغرب و ما بینهما .

و کسی را که فضیل نهد ستایش او چون توان کرد ؟ ابتدای توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوق تا بامداد بایستاد . همه شب برف می بارید . چون بانگ نماز گفتند ، پنداشت که بانگ خفتن است . چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است . با خود گفت : شرمت باد ای پسر مبارک ! که شبی چنین مبارک تا روز به جهت هوای خود برپای بودی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خواند دیوانه گردی .

در حال دردی به دل او فرود آمد توبه کرد و به عبادت مشغول شد تا به درجه ای رسید که مادرش روزی در باغ شد ، او را دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می راند .

آنگه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ می بود . پس به مکه رفت و مدتی مجاور شد . باز به مرو آمد . اهل مرو بدو تولا کردند ، و درس و مجالس نهادند . و در آن وقت یک نیمه از خلایق متابع حدیث بودند و یک نیمه به علم ففقه مشغول بودندی . همجنانکه امروز او را رضی الفریقین گویند . به حکم موافقتش با هریکی از ایشان و هردو فریق در وی دعوی کردندی وا و آنجا دو رباط کرد :یکی به جهت اهل حدیث ، و یکی برای اهل فقه . پس به حجاز رفت و مجاور شد .

نقل است که یک سال حج کردی و یک سال غزو کردی و یک سال تجارت کردی و منفعت خویش براصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی . هرکه بیشتر خوردی به هراستخوانی درمی بدادی .

نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد ، چون از وی جدا شد ، عبدالله بگریست . گفتند : چرا می گریی ؟

گفت : آن بیچاره برفت . آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد .

نقل است که یکبار در بادیه میرفت و بر اشتری نشسته بود و به درویشی رسید ،گفت : ای درویش ! ما توانگریم . ما را خوانده ای . شما کجا می روید که طفیلید ؟

درویش گفت : میزبان چون کریم بود طفیلی را بهتر دارد . اگر شما را به خانه خویش خواند مارا به خود خواند .

عبدالله گفت : از ما توانگران وام خواست .

درویش گفت :اگر از شما وام خواست برای ما خواست .

عبدالله شرم زده شد و گفت : راست می گویی .

نقل است که در تقوی تا حدی بود که یکبار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه داشت . به نماز مشغول شد . اسب در زرع شد . اسب را همانجا بگذاشت و پیاده برفت و گفت وی کشت سلطانیان خورده است . وقتی از مرو به شام رفت ، به جهت قلمی که خواسته بود و باز نداده ، تا باز رسانید .

نقل است که روزی می گذشت . نابینایی را گفتند که عبدالله مبارک می آید . هرچه می باید بخواه.

نابینا گفت : توقف کن یا عبدالله !

عبدالله بایستاد . گفت : دعا کن تا حق تعالی چشم مرا بازدهد .

عبدالله سر در پیش انداخت و دعا کرد . در حال بینا شد .

نقل است که روزی در دهه ذی الحجه به صحرا شد و از آروزی حج می سوخت ، و گفت : اگر آنجا نیم باری بر فوت این حسرتی بخورم ، و اعمال ایشان به جای آرم که هرکه متابعت ایشان کند در آن اعمال که موی بازنکند و ناخن نچیند او را از ثواب حاجیان نصیب بود .

در آن میان پیرزنی بیامد ، پشت دوتاه شده ، عصایی در دست گرفته ، گفت : یا عبدالله ! مگر آروزی حج داری ؟

گفت : آری .

پس گفت : ای عبدالله ! مرا از برای تو فرستاده اند . با من همراه شو تا تو را به عرفات برسانم .

عبدالله گفت : با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است . از مرو چون مرا به عرفات رساند ؟

پیرزن گفت : کسی که نماز بامداد سنت در سینجاب گزارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمدن به مرو با او همراهی توان کرد .

گفتم : بسم الله.

پای در راه نهادم و به چند آب عظیم بگذشتم که به کشتی دشوار توان گذشت . به هر آب که می رسیدم مرا گفتی چشم برهم نه . چون چشم برهم نهادمی خود را از آن نیمه آب دیدمی ، تا مرا به عرفات رسانید . چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم ، پیرزن گفت : بیا که مرا پسری است ، که چند گاهست تا به ریاضت در غاری نشسته است تا او را ببینم .

چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زردروی و ضعیف و نورانی . چون مادر را دید در پای مادر افتاد و روی در کف مادر مالید و گفت : دانم که نیامده اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیک است . آمده ای که مرا تجهیز کنی .

پیرزن گفت : یاعبدالله ! اینجا مقام کن تا او را دفن کنی .

پس در حال آن جوان وفات کرد و اورا دفن کردیم . بعد از آن گفت – آن پیرزن که – : من هیچ کار ندارم . باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود . تو ای عبدالله برو . سال دیگر چون بازآیی و مرا نبینی . مرا در این موسم به دعا یاد دار ،

نقل است که عبدالله در حرم بود . یک سال از حج فارغ شده بود . ساعتی در خواب شد . به خواب دید که دو فریشته از آسمان فرود آمدند . یکی از دیگری پرسید : امسال چند خلق آمده اند ؟

یکی گفت :ششصد هزار . گفت: حج چند کس قبول کردند ؟

گفت : از آن هیچکس قبول نکردند .

عبدالله گفت : چون این بشنیدم اضطرابی در من پدید آمد . این همه خلایق که از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعصب من کل فج عمیق از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده ، این همه ضایع گردد؟

پس آن فریشته گفت : در دمشق کفشگری نام او علی بن موفق است او به حج نیامده است اما حج او را قبول است و همه را بدو بخشید ، و این جمله در کار او کردند .

چون این بشنید م از خواب درآمدم ، و گفتم : به دمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد . پس به دمشق شدم و خانه آن شخص را طلب کردم و آواز دادم . شخصی بیرون آمد . گفتم: نام تو چیست؟

گفت :علی بن موفق.

گفتم : مرا با تو سخنی است .

گفت : بگوی .

گفتم : تو چه کار کنی ؟

گتف : پاره دوزی می کنم.

گفتم : آن واقعه با او . گفت : نام تو چیست ؟

گفتم : عبدالله مبارک .

نعره ای بزد و بیفتاد و از هوش شد . چون بهوش آمد گفتم : مرا از کار خود خبر ده .

گفت : سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کردم . امسال قصد حج کردم تا بروم . روزی سرپوشیده ای که در خانه است حامله بود ، مگر . از همسایه بوی طعامی می آمد . مرا گفت : برو و پاره ای بیار از آن طعام . من رفتم . به در خانه همسایه . آن حال خبر دادم . همسایه گریستن گرفت و گفت : بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده اند . امروز خری مرده دیدم . پاره ای از وی جدا کردم و طعام ساختم ، بر شما حلال نباشد ، چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد . آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بدو دادم . گفتم : نفقه اطفال کن که حج ما این است .

عبدالله گفت : صدق الملک فی الرویا و صدق الیک فی الحکم و القضا .

نقل است که عبدالله مکاتب غلامی داشت . یکی عبدالله را گفت : این غلام نباشی می کند و سیم به تو می دهد .

عبدالله غمگین شد . شبی بر عقب او می رفت تا به گورستانی شد ، و سر گوری باز کرد ، و در آنجا محرابی بود . در نماز ایستاد . عبدالله از دور آن را می دید تا آهسته به نزدیک غلام شد . غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاک می مالید و زاری می کرد . عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه ای بنشست و نماز بامداد بگزارد و گفت : الهی ! روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد . مایه مفلسان تویی . بده از آنجا که تو دانی .

در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بردست غلام نشست . عبدالله را طاقت نماند . برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و می گفت که هزار جان فدای چنین غلام باد . خواجه تو بوده ای نه من .

غلام چون آن حال بدید گفت : الهی ! چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت ، دردنیا مرا راحت نماند . به عزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری .

هنوزش سر در کنار عبدالله بود که جان بداد . عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او را راست کرد ، و او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد . همان شب سید عالم را به خواب دید و ابراهیم خلیل را ، علیها السلام ، که آمدند هر یکی بربراقی نشسته . گفتند : یا عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی ؟

نقل است که عبدالله روزی به کوکبه تمام از مجلس بیرون آمده بود و می رفت . علوی بچه ای گفت : ای هندو زاده این چه کار و بار است که تو را از دست برمی آید که من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین درفش می زنم تا قوتی به دست آرم و تو با چندین کوکبه می روی ؟

عبدالله گفت : از بهر آنکه من آن می کنم که جد تو کرده است و فرموده است ، و تو آن نمی کنی .

و نیز گویند که چنین گفت : آری ای سیدزاده ! تو را پدری بود و مرا پدری ، و پدر تو مصطفی بود صلی الله علیه و علی آله و سلم از وی علم میراث ماند ، و پدر من از اهل دنیا بود . از وی دنیا میراث ماند . من میراث پدر تو گرفتم و به برکت آن عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و بدان خوار شدی .

آن شب عبدالله پیغمبر را ، علیه السلام ، به خواب دید . متغیر شده گفت : یا رسول الله ! سبب تغیر چیست ؟

گفت : آری ، نکته ای برفرزند ما می نشانی .

عبدالله بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی زاده طلب کند ، و عذر او بخواهد . علوی بچه همان شب پیغمبر را بخواب دید که گفت : اگر تو چنان بودتی که بایستی ، او تو را آن نتوانستی گفت .

علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر خواهد . در راه به هم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند .

نقل است که سهل بن عبدالله مروزی همه روز به درس عبدالله می آمد . روزی بیرون آمد و گفت : دیگر به درس تو نخواهم آمد که کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا به خود خواندند و گفتند : سهل من ، سهل من ! چرا ایشان را ادب نکنی ؟

عبدالله با اصحاب خود گفت : حاضر باشید تا نماز بر سهل بکنید .

در حال سهل وفات کرد . بر وی نماز کردند . پس گفتند : یا شیخ ! تو را چون معلوم شد ؟

گفت : آن حوران خلد بودند که او را می خواندند و من هیچ کنیزک ندارم .

نقل است که از وی پرسیدند : از عجایب چه دید ی؟ گفت : راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده ، و از خوف دوتا شده ، پرسیدم که راه به خدای چیست ؟ گفت : اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی ، و گفت : من بت پرستم و می ترسم آن را که وی را نمی شناسم وتو عاصی می گردی رد آنکه او را می شناسی . یعنی معرفت خوف اقتضا کند و تو را خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می بینم . سخن او مرا بند شد و از بسیار ناکردنی باز داشت .

نقل است که گفت : یکبار به غزا بودم ، در گوشه ای از بلاد روم . در آنجا خلقی بسیار دیدم جمع شده و یکی را بر عقابین کشیده و گفتند اگر یک ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ بادا . سخت زن و گرم زن . و آن بیچاره در رنجی تمام بود و آه نمی کرد . پرسیدم که کاری بدین سختی می خوری و آه نمی کنی . سبب چیست ؟ گفت : جرمی عظیم سنگین از من در وجود آمده است و درملت ما سنتی است که تاکسی از هرچه هست پاک نشود ، نام بت مهین بر زبان نیارد . اکنون تو مسلمان می نمایی . بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت مهین برده ام . این جزای آن است .

عبدالله گفت : باری در ملت ما این است که هر که او را بشناسد او را یاد نتواند کرد که من عرف الله کل لسانه .

نقل است که یکبار به غزا رفته بود . با کافری جنگ می کد . وقت نماز درآمد ، از کافر مهلت خواست و نماز کرد . چون وقت نماز کافر درآمد ، مهلت خواست تا نماز کند . چون روی به بست آورد عبدالله گفت : این ساعت بر وی ظفر یافتم .

با تیغ کشیده به سر او رفت تا او را بکشد . آوازی شنید که : یا عبدالله ! اوفوبالعهد ان العهد کان مسوولا . از وفای عهد خواهند پرسید .

عبدالله بگریست . کافر سربرداشت . عبدالله را دید با تیغی کشیده و گریان . گفت : تو را چه افتاد؟

عبدالله حال بگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت .

کافر نعره بزد . گفت : ناجوانمردی بود که در چنین خدای عاصی و طاغی بود که با دوست از برای دشمن عتاب کند .

درحال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین .

نقل است که گفت : در مکه جوانی دیدم صاحب جمال ، که قصد کرد در کعبه رود . ناگاه بیهوش شد و بیفتاد . پیش او رفتم . جوان شهادت آورد . گفتم : ای جوان ! تو را چه حال افتاد ؟ گفت من ترسا بودم . خواستم تا به تلبیس خود را در کعبه اندازم ، تا

جمال کعبه را بینم . هاتفی آواز داد : تدلخ بیت الحبیب وفی قلبک معادات الحبیب . روا داری که در خانه دوست آیی و دل پر از دشمنی دوست .

نقل است که زمستانی بود در بازار نیشابور سخت . در راه غلامی دید پیراهن تنها که از سرما می لرزید . چرا با خواجه نگویی که از برای تو جبه ای سازد .

گفت : چه گویم ؟ او خود می داند و می بیند .

عبدالله را وقت خوش شد . نعره ای بزدو بیهوش بیفتاد . پس گفت : طریقت از این غلام آموزید .

نقل است که عبدالله را وقتی مصیبتی رسید خلقی به تعزیت او رفتند .

گبری نیز برفت و با عبدالله گفت : خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد ، روز نخست آن کند که پس از سه روز خواهد کرد .

عبدالله گفت :این سخن بنویسید که حکمت است .

نقل است که از او پرسیدند : کدام خصلت در آدمی نافعتر ؟

گفت : عقلی وافر .

گفتند : اگر نبود ؟

گفت : حسن ادب .

گفتند : اگر نبود .

گفت : برادری مشفق که با او مشورتی کند .

گفتند : اگر نبود ؟

گفت : خاموشی دایم .

گفتند : اگر نبود ؟

گفت : مرگ در حال .

نقل است که گفت : هرکه راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها پدید آید و هرکه سنتها آسان گیرد او را از فرایض محروم گردانند ، و هرکه فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند ، و هرکه از معرفت محروم بود دانی که ، که بود .

و گفت : چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق چگونه باشد .

و گفت : دل دوستان حق هرگز ساکن نشود . یعنی دایما طالب بود که هرکه بایستاد مقام خود پدید کرد .

و گفت : ما به اندکی ادب نیازمندتریم از بسیاری علم .

و گفت : ادب اکنون می طلبیم که مردمان ادیب رفتند .

و گفت : مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب ، و نزدیک من ادب شناختن نفس است .

و گفت : سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست توست .

و گفت : هرکه یک درم به خداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه صدهزار درم صدقه کند ، و هرکه پشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود .

و گفت : توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی . توکل آن است که خدای از تو توکل داند .

و گفت : کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل ، اگر این هردو عادت نبود در کسب .

و گفت : اگر کسی با قوتی کسبی کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند ، و اگر بمیرد هم از مال وی کفن بودش .

و گفت : هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است .

و گفت : مروت خرسندی به از مروت دادن .

و گفت : زهدایمنی بود بر خدای یا دوستی درویشی .

و گفت : هرکه طعم بندگی کردن نچشید او را هرگز ذوق نبود.

و گفت : کسی که او را عیال و فرزندان بود ایشان در صلح بدارد و به شب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه بیند ، جامه بر ایشان افگند ، آن عمل او از غزو فاضلتر بود .

و گفت : هرکه قدر او به نزد خلق بزرگتر بود او خود راباید که در نفس خویش حقیرتر بیند .

گفتند : داروی دل چیست ؟

گفت : از مردمان دور بودن .

و گفت : بر توانگران تکبر کردن و درویشان متواضع بودن از تواضع بود .

و گفت : تواضع آن بود که هرکه در دنیا بالای توست بر وی تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی .

و گفت : رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید ، و خوف اصلی آن است که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هررجا که در مقدمه آن خوف نباشد زود بود که آنکس ایمن گردد و ساکن شود .

و گفت : آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان وآشکارا .

نقل است که پیش او حدیث غیبت می رفت . گفت : اگر من غیبت کنم مادر وپدر خود را غیبت کنم که ایشان به احسان من اولیترند .

نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار زار بگریست . و گفت گناهی کرده ام . از شرم نمی توانم گفت :

عبدالله گفت : بگوی تا چه کرده ای ؟

گفت :زنا کرده ام .

گفت : ترسیدم که مگر غیبت کرده ای .

و مردی گفت که او مرا وصیت کرد و گفت : خدای را نگاه دار .

گفتم : تفسیر این چیست ؟

گفت : همیشه چنان باش که گویی خدای را می بینی .

نقل است که در حال حیات همه مال به درویشان داد . وقتی اورا مهمانی آمدهرچه داشت خرج کرد و گفت : مهمانان فرستادگان خدای اند . زن با وی به خصومت بیرون آمد . گفت : زنی که در این معنی با من خصومت کند نشاید .

کاوین وی بداد و طلاقش داد . خداوندتعالی چنان حکم کرد تا دختری مهترزاده به مجلس وی درآمد و سخن وی خوش آمدش . به خانه رفت . از پدر خواست که مرا به زنی به وی ده . پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختری به زنی به وی داد . به خواب نمودندش که زنی را از بهر ما طلاق دادی . اینکه عوض تا بدانی که کسی بر ما زیان نکند .

چون هنگام وفاتش نزدیک رسید ، همه مال خود را به درویشان داد . مریدی بربالین او بود . گفت: ای شیخ ! سه دخترک داری و دیه از دنیا فراز می کنی . ایشان را چیزی بگذار. تدبیر چه کرده ای ؟

گفت : من حدیث ایشان گفته ام و هو بتولی الصالحین . کارساز اهل صلاح اوست . کسی که سازنده کارش اوب ود به زا آنکه عبدالله مبارک بود .

پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و می گفت : لمثل هذا فلیعمل العاملون . سفیان ثوری را به خواب دیدند . گفتند : خدای با تو چه کرد ؟

گفت : رحمت کرد .

گفتند حال عبدالله مبارک چیست ؟

گفت : او از آن جمله است که روی دوبار به حضرت می رود . رحمةالله علیه .

۱۶

ذکر سفیان ثوری قدس الله روحه

آن تاج دین و دیانت ، آن شمع زهد و هدایت ، آن علما را شیخ و پادشاه ، آن قدما را حاجب درگاه ، آن قطب حرکت دوری ، امام عالم سفیان ثوری ، رحمةالله علیه ، از بزرگان دین بود . او را امیرالمومنین گفتندی ، هرگز خلافت ناکرده ، و مقتدای به حق بود و صاحب قبول و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنج گانه بود و در ورع و تقوی به نهایت رسیده بود و ادب و تواضع به غایت داشت و بسیار مشایخ و کبار دیده بود و از اول کار تا به آخر از آنچه بود ذره ای برنگشت .

چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند که : بیا تا سماع حدیث کنیم . در حال بیامد . ابراهیم گفت : مرا می بایست که تا خلق او بیازماییم . و از مادر در ورع پدید آمده بود .

چنانکه نقل است که یک روز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد . چندان سر برشکم مادر زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست .

و ابتدای حال او آن بود که یک روز به غفلت پای چپ در مسجد نهاد .

آوازی شنید که یا ثور !

ثوری از آن سبب گفتند چون آن آواز شنید هوش از وی برفت ، چون بهوش بازآمد محاسن خود بگرفت و تپانچه بر روی خود می زد و می گفت : چون پای به ادب در مسجد ننهادی نامت از جریده انسان محو کردند . هوش دار تا قدم چگونه می نهی !

نقل است که پای در کشتزاری نهاد . آواز آمد که : یا ثور ! بنگر تا چه عنایت بود در حق کسی که گامی بر خلاف سنت برنتواند داشت . چون به ظاهر بدین قدر بگیرندش سخن باطن او که تواند گفت : و بیست سال بردوام به شب هیچ نخفت .

نقل است که گفت :هرگز از حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشنیدم که نه آن را به کار بستم ، و گفتی ای اصحاب ! حدیث زکوهٔ . حدیث بدهید .

گفتند : حدیث را زکوهٔ چیست ؟

گفت آنکه از دویست حدیث به پنج حدیث کار کنید .

نقل است که خلفیفه عهد پیش او نماز می کرد و رد نماز با محاسن حرکتی می کرد . سفیان گفت :این چنین نمازی نماز نبود و این نماز را فردا در عرصات چون رگویی پلید به رویت باززنند .

خلیفه گفت : آهسته تر گوی .

گفت : اگر من از چنین مهمی دست بدارم در حال بولم خون شود .

خلیفه ازوی در دل گرفت . فرمود که داری فرورند واو را بردار کنند ، تا دگر هیچ کسی پیش من دلیری نکند .

آن روز که دار می زدند سفیان بر کنار بزرگی سر نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینیه نهاده بود و در خواب شد ه. این دو بزرگ را این حال معلوم شد .

بایکدیگر گفتند : او را خبر نکنیم از این حال .

او خود بیدار بود. گفت : چیست حال ؟

ایشان حال بازگفتند ودلتنگی بسیار نمودند . سفیان گفت : مرا در چن خویشس چندین آویزش نیست . ولکن حق کارهای دنیا بباید گزارد.

پس آب در چشم آورد . گفت : بارخدایا ! بگیر ایشان را گرفتنی عظیم .

همین که این دعا گفت در حال خلیف بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی نشسته بودن . عراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت به یکبار بر زمین فروشدند و آن دو بزرگ گفتند : دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیلی ؟

سفیان گفت : آری ! ما آب روی خود بدین درگاه نبرده ایم .

نقل است که خلیفه دیگر بنشست ، سخت استاد و حاذق . پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند . چون قاروره او بدید گفت : این مردیاست که از خوف خدای چگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه بیرون می آید .

در حال مسلمان شد . خلیفه گفت : در دینی که چنین مردی بود آن دین باطل نبود .پنداشتم که بیمار به بالین طبیب می فرستم ، خود بیما را پیش طبیب فرستادم .

نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت کوژ شده بود . گفتند : ای امام مسلمانان ! تو را هنوز وقت این نیست .

او پاسخ نداد ، از آنکه او را از ذکر حق پروای خلق نبودی ، تا روزی الحاح کردند . گفت : مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود و من از وی علم می آموختم . چون عمرش به آخر رسید و کشتی عمرش به گرداب اجل فروخواست شد ، من بر بالین او نشسته بود م . ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت : ای سفیان ! می بینی که با ما چه می کنند ؟ پنجاه سال است که تا خلق را راه راست می نماییم و به درگاه حق می خوانیم . اکنون مرا می رانند و میگویند برو که مارا نمی شایی و گویند که گفت : سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی به آخر رسید جهود شد و در آن وفات کرد . دیگر تمجس ثالث تنصر از آن ترس طراقی از پشت من بیامد و پشتم شکسته شد .

نقل است که یکی دو بدره زر پیش او فرستاد و گفت : بستان که پدرم دوست تو بود واو مرید تو بود و این وجهی حلال است و از میراث او پیش تو آوردم .

به دست پسر داد و باز فرستاد و گفت : بگوی که دوستی من با پدرت از بهر خدای بود .

پس سفیان گفت : چون بازآمدم گفتم : ای پدر ! دل تو مگر از سنگ است ؟ می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم ؟ بر من رحم نمی کنی ؟

سفیان گفت : ای پسر ! تو را می باید که بخوری و من دوستی خدای به دوستی دنیا نفروشم که به قیامت درمانم .

نقل استکه هدیه ای پیش سفیان آوردند و قبولنکرد . گفت : من از تو هرگز حدیث نشنیده ام . سفیان گفت :برادرت شنیده است . ترسم که به سبب مال تو دل من بر او مشفقتر از دیگران ، واین میل بود .

و هرگز از کسی چیزی نگرفتی . گفتی اگر دانمی که در نمی مانم بگیرمی .

وروزی با یکی به در سرای محتشمی می گذشت . آنکس بر آن ایوان نگرست . او را نهی کرد ، بدو گفت :اگر شما در آنجا نگه نمی کردتی ایشان چندین اسراف نکردندی . پس چون شما نظر می کنید شریک باشید در مظلمت این اسراف .

واو را همسایه ای وفات کرد . به نماز جناره او شد . بعد از آن شنید که مردمان می گفتند : او مردی نیکو بود . سفیان گفت : اگر دانستمی که خلق از او خشنود بگردند به نماز جنازه او نرفتمی ، زیرا که تا مرد منافق نشود خلق از او خشنود نگردند .

وسفیان را عادت بود که در مقصوره ای نشستی . چون از مال سلطان مجمره ای پر عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود ، و دیگر انجا ننشست .

نقل است که روز جامه باژگونه پوشیده بود . با او گفتند : خواست که راست کند ، نکرد و گفت : این پیراهن از بهر خدای پوشیده بودم . نخواهم که از برای خلق بگردانم . همچنان بگذشت .

نقل است که جوانی را حج فوت شده بود . آهی کرد . سفیان گفت : چهل حج کرده ام به تو دادم . تو این آه به من دادی ؟

گفت : دادم .

آن شب به خواب دید که او را گفتند : سودی کردی که اگر به همه اهل عرفات قسمت کنی توانگر شدند .

نقل است که روزی در گرمابه آمد . غلامی امرد درآمد . گفت : بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است ، و با هر امردی هژده دیو است ، که او را می آرایند در چشمهای مردان .

نقل است که روزی نان می خوردی . سگی آنجا بود و بدو می داد . گفتند :

چرا با زن و فرزند نخوردی ؟

گفت : اگر نان به سگ دهم تا روز پاس من دارد تا من نماز کنم ، واگر به زن و فرزند دهم از طاعتم باز می دارند .

و روزی اصحاب را گفت : خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب به حلق رسید .این قدر اگر خوشاست و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش به نزدیک شما یکی شود . که چیزی که بدین زودی بگذرد ، بی آن صبر توان کرد .

و از بزرگداشت او درویشان را چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودندی .

نقل است که یکبار در محملی بود و به مکه می رفت . رفیقی با او بود . او همه راه می گریست . رفیق گفت : از بیم گناه می گریی ؟

سفیان دست دراز کرد وکاه برگی برداشت ، و گفت : گناه بسیار است ولیکن گناهان من به اندازه این کاه برگ قیمت ندارد . از آن می ترسم که ایمان که آورده ام با خود ایمان هست یا نه .

و گفت : دیگران به عبادت مشغول شدند حکمتشان بارآورد .

و گفت : گریه ده جزو است . نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای است . اگر از آن یک جزو که از بهر خدای است در سالی یک قطره از چشم بیاید بسیار بود.

و گفت : اگر خلق بسیار جایی نشسته باشند و کسی منادی کند کسی که می داند امروز تا به شب خواهد زیست برخیزد یک تن برنخیزد ، و عجب آنکه اگر همه خلق را گویند با چنان کاری که در پیش است هرکه مرگ را ساخته اید برخیزید ، یک تن برنخیزد .

و گفت : پرهیز کردن برعمل دشوارتر است از عمل وبسی بود که مرد عملی نیک می کند تا وقتی که آن را در دیوان علانیه نویسند . پس بعد از آن چندان بدان فخر کند و چندانب از گوید که آن را در دیوان ریا نویسند . و گفت : چون در ویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است .

و گفت : زاهد آن است که در دنیا زهد خود به فعل آورد و متزهد آن است که زهد او به زبان بود .

و گفت : زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است ونه نان جوین خوردن است ، ولیکن دل دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن است .

و گفت : اگر نزدیک خدای شوی با بسیاری گناه ، گناهی که میان تو و خدای بود ، آسانتر از آنکه یک گناه میان تو و بندگان او .

و گفت : این روزگاری است که خاموش باشی و گوشه ای گیری. زمان السکوت و لزوم البیوت .

یکی گفت : در گوشه ای نشینم در کسب کردن چه گویی ؟

گفت : از خدای بترس که هیچ ترسگار را ندیدم که به کسب محتاج شد .

و گفت : آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی نمی دانم که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند ، سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند یا در کهنه یا در نو ، بل که چنان می باید که حدیث آن نکنند ، نهی عن الشهرتین . این است .

و گفت : هیچ نمی دانم اهل این روزگار را با سلامت تر از خواب .

و گفت : بهترین سلطانان آن است که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلطان ها نشیند .

و گفت : نخست عبادتی خلوت است . آنگاه طلب کردن علم ، آنگاه بدان عمل کردن ، آنگاه نشر آن علم کردن .

و گفت : هرگز تواضع نکردم کسی را بیش از آنکه کسی را یک حرف از حکمت دیدم .

و گفت : دنیا را بگیر از برای تن...و آخرت را بگیر از برای دل ...

و گفت : اگر گناه را کید بودی هیچ کس از کید آن نرستی ، و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر است .

و گفت : عزیزترین خلقان پنج اند . عالمی زاهد ؛ و فقیهی صوفی ، و توانگری متواضع و درویشی شاکر ، و شریفی سنی .

و گفت : هرکه در نماز خاشع نبود ، نماز او درست نبود .

و گفت : هرکه از حرام صدقه دهد و خیری کند ، چون کسی بود که جامه پلید به خون بشوید یا به بول . آن جامه پلیدتر شود .

و گفت : رضا قبول مقدور است به شکر .

و گفت : خلق حسن آدمی خشم خدای بنشاند .

و گفت : یقین آن است که متهم نداری خودای را در هرچه به تو رسد .

و گفت : سبحان آن خدای را که می کشد مارا و مال می ستاند و ما او را دوستتر می داریم .

و گفت : هرکه را به دوستی گرفت به دشمنی نگیرد .

و گفت : نفس زدن در مشاهده حرام است ، و در مکاشفه حرام است ، و در معاینه حرام است ، و در خطرات حلال .

و گفت : اگر کسی تو را گوید : نعم الرجل انت . این تو را خوشتر آید از آنکه گویند :بس الرجل انت . بدانکه تو هنوز مردی بدی .

و پرسیدند از یقین . گفت : فعلی است در دل . هرگاه که معرفت سست شد یقین ثابت گشت ، و یقین آن است که هرچه به تو رسد دانی که از حق به تو می رسد تا چنان باشی که وعده تو را چون عیان بود ، بل که بیشتر از عیان ، یعنی حاضر بود ، بل که از این زیادت بود .

پرسیدند که سید صلی الله علیه و سلم گفت : خدای دشمن دارد اهل خانه ای که در وی گوشت بسیار خورند .

گفت : اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خوردند .

نقل است که حاتم اصم را گفت : تو را چهار سخن گویم که از جهل است . یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است . و نادیدن قضا کافری ا زکافری است . سوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن شمارقیامت است و نادین شمار قیامت از کافری است ، چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید ناداشتن به وعده حق ، و نادیدن این همه کافری است .

نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان به سفر شدی گفتی : اگر جایی مرگ ببینید برای من بخرید .

چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت : مرگ به آرزو خواستم ، اکنون مرگ سخت است . کاشکی همه سفر جنان بودی کهب ه بعصایی و رکوه ای راست شدی. ولکن القدوم علی الله شدید .

به نزدیک خدای شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرگ و استیلای او شنیدی چند روزاز خود برفتی و به هرکه رسیدی ، گفتی : استعدللموت قبل نزوله . ساخته باش مرگ را بیش از آنکه ناگاه تور ابرگیرد . از مرگ چنین می ترسیدو به آرزوی می خواست و در آن وقت یارانش می گفتند : خوشت باد در بهشت .

و او سرمی جنبابند که :چه می گویید ؟ بهشت هرگز به من نرسد یا به چون من کسی دهند .

پس بیمار او در بصره بود و امیر بصره خواست تا جامگی به ویدهد . اورا طلب کردند . سدر ستورگاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت یک دمنیم آسود و آن شب حساب کردند . شصت بارآب دست کرده بود و وضو می ساخت و در نماز می رفت ،بازش حاجت می آمد . گفتند : آخر وضو مساز .

گفت : می خواهم تا چون عزرائیل درآید ، طاهر باشم نه نجس ، که پلید به جناب حضرت روی نتوان نهاد .

عبدالله مهدی گفت : سفیان گفت روی من بر زمین نه ، که اجل من نزدیک آمد .

رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم . چون بازآمدم اصحاب همه حاضر بودند . گفتم : شما را که خبر داد ؟ گفتند : ما در خواب دیدیم که به جنازه سفیان حاضر شوید .

مردمان درآ»دند و حال بر وی تنگ شد . دست در زیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت : صدقه کنید .

گفتند : سبحان الله . سفیان پیوسته گفتی دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت .

سفیان گفت : این پاسبان دین من بود ودین خود را به دین توانستم داشتکه ابلیس به دین بر من دست نبرد ، که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی ؟ گفتمی :اینک زر ! وا گر گفتی : کفن نداری! گفتمی اینک زر! و وسواس او را از خود دفع کردمی ، هرچند مرا بدین حاجت نبود.

پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد . و گویند وارثی بود او را ، در بخارا ، بمرد . علمای بخارا آن مار را نگاه داشتند . سفیان را خبر شد . عزم بخارا کرد . اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و به اعزاز تمام در بخارا بردند ، و سفیان هزده ساله بود و آن زر بدو دادند و آن را نگاه می داشت ، تا از کسی چیزی نباید خواست ، تا یقین شد که وفات خواهد کردبه صدقه داد . و آن

شب که وفات کرد آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع . پس او را به خواب دیدند . گفتند : چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور؟

گفت : گور من مرغزاری است از مرغزارهای بهشت .

دیگری به خواب دید . گفت : خدای با تو چه کرد ؟

گفت : یک قدم بر صراط نهادم ، و دیگر در بهشت .

دیگری به خواب دید که در بهشت از درختی به درختی می پرید . پرسید این به چه یافتی؟

گفت : به ورع .

نقل است که از شفقت که او را بود بر خلق خدای . روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد می کرد و می تپید . او را بخرید و آزاد کرد . میرست گفت :" اگر ی هر شب به خانه سفیان آمدی . سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره می کرد ی ، و گاه گاه بر وی می نشستی . چون سفیان را به خاک بردند ، آن مرغک خود را بر جنازه او می زد و فریاد می کرد و خلق به های های می گریستند . چون شیخ را دفن کردن ، مرغک خود را بر خاک می زد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را به شفقتی که بر خلق داشت بیامرزیده ، و آن مرغک نیز بمرد ، و به سفیان رسید . رحمۀالله علیه.

۱۷

ذکر شقیق بخلی رحمۀالله علیه

آن متوکل ابرار ، آن متصرف اسرار . آن رکن محترم ، آن قبله محتشم ، آن دلاور اهل طریق ، ابوعلی شقیق رحمۀالله علیه ، یگانه عهد بود ، و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت ، و همه عمر در توکل رفت ، و در انواع علوم کامل بود ،

و تصانیف بسیار دارد ، در فنون علم ، و استاد حاتم اصم بود ، و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و با بسیار مشایخ او صحبت داشته بود .

و گفت : هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب حاصل کردم.

و گفت : راه خدای در چهارچیز است : یکی امن در روزی ، و دوم اخلاص در کار ، و سوم عداوت با شیطان ، و چهارم ساختن مرگ .

و سبب توبه او آن بود که به ترکستان شد به تجارت و به نظاره و به نظاره بتخانه رفت . بت پرستی را دید که بتی را می پرستید و زاری می کرد . سفیان گفت : تورا آفریدگاری هست زنده و قادر و عالم او را پرست و شرم دار و بت مپرست که از او هیچ خیر و شر نیاید .

گفت : اگر چنین است که تو می گویی قادر نیست که تو را در شهرتو روزی دهد که تو را بدین جانب باید آمد . شقیق از این سخن بیدار شد و روی به بلخ نهاد . گبری همراه او افتاد . با شقیق گفت : در چه کاری ؟

گفت : دربازرگانی .

گفت : اگر در پی روزی می روی که تو را تقدیر نکرده اند ، تا قیامت اگر روزی بدان نرسی ، و اگر از پس روزی می روی که تو را تقدیر کرده اند ، مرو که خود به تو رسد .

شقیق چون این سخن بشنید بیدار شد و دنیا بر دلش سرد شد . پس به بلخ آمد . جماعتی دوستان بر وی جمع شدند که او به غایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن ماهان میر بلخ بود و سگان شکاری داشتی . او را سگی گم شده بود . گفتنتد : بنزد همسایه شقیق است و آنکس را بگرفتند که تو گرفته ای .

پس آن همسایه را می رنجاندند . او التجا به شقیق کرد . شقیق پیش امیر شد و گفت : تا سه روز دیگر سگ به تو رسانم . او را خلاص بده .

او را خلاص داد . بعد از سه روز دیگر مگر شخصی آن سگ را یافته بود ، و گرفته . اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که او جوانمرد است ، تا مرا چیزی دهد ، پس او را پیش شقیق آورد . شقیق پیش امیر برد و از ضمان بیرون آمد . اینجا عزم کرد و به کلی از دنیا اعراض کرد .

نقل است که در بلخ قحطی عظیم بود ، چنانکه یکدیگر می خوردند ، غلامی دید در بازار شادمان و خندان . گفت : ای غلام ، چه جای خرمی است ؟ نبینی که خلق از گرسنگی چون اند ؟

غلام گفت : مرا چه باک که من بنده کسی ام که وی را دهی است خاصه و چندین غله دارد . مرا گرسنه نگذارد .

شقیق آن جایگاه از دست برفت. گفت : الهی این غلام به خواجه ای که انبار داشته باشد چنین شاد باشد . تومالک الملوکی و روی پذیرفته ای. ما چرا اندوه خوریم ؟

درحال از شغل دنیا رجوع کرد و توبه نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکل به حد کمال رسید . پیوسته گفتی : من شاگرد غلامی ام .

نقل است که حاتم اصم گفت : با شقیق به غزا رفتم روزی صعب بود . مصاف می کردند . چنانکه به جز سرنیزه نمی توانست دید ، و تیر از هوا می آمد . شقیق مرا گفت : یا حاتم ! خود را چون می یابی ؟ مگر پنداری که دوش است که با زن خود در جامه خواب خفته بودی؟

گفتم : نه .

گفت : به خدای که من تن خود را همچنان می یابم که تو دوش در جامه خواب بودی .

پس شب درآمد . بخفت و خرقه بالین کرد و در خواب شد واز اعتمادی که برخدای داشت در میان دشمنان چنان در خواب شد .

نقل است که روزی مجلس می داشت . آوازه ای در شهر افتاد که کافر آمد . شقیق بیرون آمد وو کافران را هزیمت کرد و بازآمد . مریدی گلی چند نزد سجاده شیخ نهاد . آن را می بوئید . جاهلی آن بدی ، گفت : لشکر بر در شهر ، و امام مسلمانان پیش خود گل نهاده و می بوید ؟

شیخ گفت : منافق همه گل بوییدن بیند هیچ لشکر شکستن نبیند .

نقل است که روزی می رفت . بیگانه ای او را بدید . گفت : ای شقیق ! شرم نداری که دعوی خاصگی داری و چنین سخن گویی ؟ این سخن بدان ماند که هرکه او را می پرستد وایمان دارد از بهر روزی دادن او نعمت پرست است .

شقیق یاران را گفت : این سخن بنویسید که او می گوید بیگانه گفت : چون تو مردی سخن چون منی نویسد ؟

گفت : آری ! ما چون جوهر یابیم ، اگر چه در نجاست افتاده باشد ، برگیریم و باک نداریم .

بیگانه گفت :اسلام عرضه کن که دین تواضع است و حق پذیرفتن .

گتف : آری ! رسول علیه السلام فرموده است : الحکمۀ ضاله المومن فاطلبها و لو کان عند الکافر .

نقل است که شقیق در سمرقند مجلس می گفت . روی به قوم کرد و گفت : ای قوم ! اگر مرده اید به گورستان ، اگر کودک اید به دبیرستان ، و اگر دیوانه اید به بیمارستان و اگر کافرید کافرستان ،و اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق پرستان .

یکی شقیق را گفت : مردمان ملامت می کنند تو را و می گویند :از دسترنج مردمان نان می خورد . بیا تا من تو را اجرا کنم .

گفت : اگر تو را پنج عیب نبودی چنین کردمی . یکی آنکه خزانه تو کم شود ، دوم آنکه دزد ببرد ، سوم آنکه پشیمان شوی ، چهارم آنکه دور نبود اگر از من عیبی بینی وا جرا از من بازگیری ، پنجم روا بود که اجل در رسد و بی برگ مانم . اما مرا خداوندی هست از همه عیبها پاک ومنزه است .

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت :می خواهم که به حج روم .

گفت : توشه راه چیست ؟

گفت :چهارچیز.

گفت :کدامست .

گفت : یکی آنکه هیچ کس به روزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با من می آید . هرجا که باشم و چنان دانم که در هر حال که باشم می دانم خدای داناتر است به حال من از من .

شقیق گفت : احسنت ! نیکوزادی است . مبارکت باد .

نقل است که چون شقیق قصد کرد و به بغداد رسید هارون الرشید را بخواند . چون شقیق به نزدیک هارون رفت و هارون گفت : تویی شقیق زاهد ؟

گفت : شقیق منم ، اما زاهد نیم .

هارون گفت : مرا پندی ده.

گفت :هشدار که حق تعالی تو را به جای صدیق نشانده است . از تو صدق خواهد چنانکه از وی ؛ و به جای فاروق نشاند هاست ، از تو فرق خواهد ، میان حق و باطل ، چنانکه از وی ؛ و به جای ذوالنورین نشانده است ، از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی ، به جای مرتضی نشانده است ، ازتو علم و عدل خواهد چنانکه از وی .

گفت :زیادت کن .

گفت : خدای را سرایی است که اآن را دوزخ خوانند تو را دربان آن ساخته و سه چیز به تو داده ، مال و شمشیر و تازیانه ، و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار ، هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار ، و هرکه فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن ، و هرکه یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه به دستوری ، و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی .

گفت : زیادت کن .

گفت : تو چشمه ای و عمال جویها . اگر چشمه روشن بود ، به تیگری جویها زیان نرساند . اگر چشمه تاریک بود به روشنی جوی ها هیچ امید نباشد .

گفت :زیادت کن .

گفت : اگر در بیابان تشنه شوی ، چنانکه به هلاکت نزدیک باشی ، اگر آن ساعت شربتی آب یابی به چند بخری ؟

گفت : به هرچه خواهند .

گفت :اگر نفروشد الا به نیمه ملک تو ؟

گفت : بدهم .

گفت : اگر آن آب بخوری از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود ، یکی گوید من تو را علاج کنم اما نیمه ای از ملک تو بستانم چه کنی ؟

گفت : بدهم .

گفت : پس به چه نازی ؟ به ملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون آید ؟

هارون بگریست و او را به اعزازی تمام بازگردانید .

پس شقیق به مکه شد و آنجا مردمان بر وی جمع شدند و گفت : اینجا جستن روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام .

و ابراهیم ادهم به وی افتاد . شقیق گتف : ای ابراهیم ! چون می کنی در کار معاش ؟

گفت : اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم .

شقیق گفت : سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند واگر نباشد صبرکنند .

ابراهیم گفت : شما چگونه کنید ؟

گفت :اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم وا گر نرسد شکر کنیم .

ابراهیم برخاست و سر او د رکنار گرفت و ببوسید .

وقال انت الاستاد و الله .

چون از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثنای سخن گفت :در بادیه فرو شدم ، چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم .

جوانی برخاست و گفت : آنجا که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده است .

شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت : راست می گویی . و از منبر فرود آمد .

نقل است که پیری پیش او آمد و گفت : گناه کردم بسیار و می خواهم که توبه کنم .

گفت : دیر آمدی .

پیر گفت : زود آمدم .

گفت : چون ؟

گفت :هرکه پیش از مرگ آمده زود آمده باشد .

شقیق گفت : نیک آمدی و نیک گفتی .

و گفت : به خواب دیدم که گفتند : هرکه به خدای اعتماد کند به روزی خویش خوی نیک او زیادت شود ، و او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود .

و گفت : هرکه در مصیبت جزع کرد همچنان است که نیزه ای برگرغته است و با خدای جنگ می کند .

و گفت : اصل طاعت خوف است و رجا و محبت .

و گفت : علامت خوف ترک محارم است ، و علامت رجا طاعت دایم است ، و علامت محبت شوق و انابت لازم است .

و گفت : هرکه با او سه چیز نبود از دوزخ نجات یابد . امن و خوف و اضطرار .

و گفت : بنده خائف آن است که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعداز این چه خواهد بود ؟

و گفت : عبادت ده جزو است . نه جزو گریختن از خلق است ، و یک جزو خاموشی .

و گفت : هلاک مرد در سه چیز است . گناه می کند به امید توبه ، و توبه نکند به امید زندگانی ، و توبه ناکرده می ماند به امید رحمت ، پس چنین کس هرگز توبه نکند .

و گفت : حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده می گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند .

و گفت : سه چیز قرین فقراست . فراغت دل ، و سبکی حساب ، و راحت نفس . و سه چیز لازم توانگران است . رنج تن ، و شغل دل ، و سختی حساب .

و گفت : مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید بازنگردد.

و گفت : هرکه را چیز دهی ، اگر او را دوست تر داری از آنکه او تورا چیزی دهد ، تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی .

و گفت : من هیچ چیز دوست تر از مهمان ندارم . از بهر آنکه روزی و مونت او بر خدای است و من در میان هیچ نیم ، و مزد و ثواب مرا .

و گفت : هرکه از میان نعمت در تنگدستی افتد ، و تنگدستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است : یک غم دنیا ، و یک غم در آخرت ، و هرکه از میان نعمت در تنگی افتد ، و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاد :یکی دردنیا ، و یکی در آخرت .

و گفت : اگر می خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا به وعده خدای ایمنتر است یا به وعده مردمان .

و گفت : تقوی را به سه چیز توان دانست . به فرستادن ، ومنع کردن ، و سخن گفتن . فرستادن دین بود ، یعنی آنچه فرستادی دین است . و منع کردن دنیا بود ، یعنی مالی که به تو دهند نستانی هک دنیا بود . و سخن گفتن در دین و دنیا بود ، یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دینی بود و دنیاوی بود . و دیگر معنی آن است که آنچه فرستادی دین است . یعنی اوامر به

جای آوردن و منع کردن دنیا است . یعنی از نواهی دور بودن . و سخن گفتن به هر دو محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا .

و گفت : هفتصد مردم عالم را پرسیدم از پنج چیز – که خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست ؟ هر هفصد یک پاسخ دادند . همه گفتند : خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد ؛ و زیرک آن است که دنیا او را نفریبد و توانگر آن است که به قسمت خدای راضی بود ، و درویش ان است که در دلش طلب زیادتی نباشد ، و بخیل آن است که حق مال خدای از خدای بازدارد .

حاتم اصم گفت : از وی وصیت خواستم به چیزی که نافع بود . گفت : اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هرگز سخن مگوی تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود بینی ، وا گر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگویی مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی بسوزی .والله اعلم .

۱۸

ذکر امام ابوحنیفه رضی الله عنه

آن چراغ شرع و ملت ، آن شمع دین و دولت ، آن نعمان حقایق ، آن عمان جواهر معانی و دقایق ، آن عارف عالم صوفی ، اما جهان ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه . صفت کسی که به همه زیانها ستوده باشد و به همه ملتها مقبول ، که تواند گفت ؟ ریاضت و مجاهده وی و خلوت ، و مشاهده او نهایت نداشت . و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود ، و در مروت و فتوت اعجوبه ای بود . هم کریم جهان بود و هم جواد زمان ، هم افضل عهد و هم اعلم وقت . و هو کان فی الدرجه القصوی والرثیه العلیا . وانس روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که مردی باشد در امت من . یقال له نعمان بن ثابت و کنیته ابوحنیف هو سراج امتی . صفت ابوحنیف در تورات بود و ابویوسف گفت : نوزده سال در خدمت وی بودم ، در این نوزده سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن گزارد .

مالک انس گفت : ابوحنیفه را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل توانستی گفت .

شافعی گفت :جمله علمای عالم عیال ابوحنیفه اند در فقه .

و قال علی بن ابی طالب رضی الله عنه سمعت النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم . یقول طوبی لمن رانی او رای من رانی .

و وی چند کس از صحابه دریافته بود . عبدالله بن جزءالزبیدی و انس بن مالک و جابر بن عبدالله بن ابی اوفی و ائله بن الاسقع و عایشه بنت عجرد پس وی متقدم است ، بدین دلایل که یاد کردیم ، و بسیار مشایخ را دیده بود و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی و عبدالله بن مبارک بود . آنگاه که به سر روضه سید المرسلین رسید ، صلوات الله علیه ، و گفت :السلام علیک یا سید المرسلین ! پاسخ آمد : و علی: السلام یا امام المسلمین . و در اول کار عزیمت عزلت کرد .

نقل است که توجه به قبله حقیقسی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید تا شبی به خواب دیأ که استخوانهای پطغامبر علیه السلام از لحد گرد می کرد و بعضی را از بعضی اختیار می کرد . از هیبت آن بیدار شد و ی:ی را از اصحاب ابن سیرین پرسید . گفت : تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او به درجه بزرگ رسی ، چنان که در آن منتضصرف شوی ، صحیح از سقیم جدا کنی .

یکبار دیگر پیغامبر را علیه السلام به خواب دید که گفت : یا ابا حنیفه ! تو را سبب زنده گردانیدن سنت من گردانیده اند . قصد عزلت مکن .

و از برکات احتیاط او بود که شعبی ، که استاد او بود و پیر شده بود ، خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علمای بغداد را حاضر کرد و شرطی بفرمود تا به نام هر خادمی ضیاعی بنویسد . بعضی به اقرار ، و بعضی به ملک ، و بعضی به وقف . پس خادم آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت :

امیرالمومنین می فرماید که بر این خطها گواهی بنویس .

بنوشت و جمله فقها بنوشتند . پس به خدمت ابوحنیفه آوردند . گفتند : امیرالمومنین می فرماید که گواهی بنویس .

گفت : کجاست ؟

گفتند : در سرای .

گفت : امیرالمومنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید ؟

خادم با وی درشتی کرد که : قاضی و فقا و پیران نوشتند . تو از جوانی فضولی می کنی ؟

پس ابوحنیفه گفت : لها ما کسبت .

این به سمع خلیفه رسید . شعبی را حاضر کرد و گفت : در شهادت دیدار شرط نیست یا هست ؟

گفت : بلی هست .

گفت : پس تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی .

شعبی گفت : دانستم که به عرفان توست ، لکن دیدار تو نتوانستم خواست .

خلیفه گفت : این سخن از حق دور است و این جوان فضا را اولیتر .

پس بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا به یکی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهارکس که فحول علما بودند و اتفاق کردند . یکی ابوحنیفه ، دوم سفیان ، سوم شریک ، و چهارم مسعربن کدام .

هرچهار را طلب کردن در راه که می آمدند ابوحنیفه گفت : من در هریکی از شما فراستی گویم .

گفتند : صواب آید . گفت : من به حیلتی از خود دفع کنم و سفیان بگریزد ، و مسعر خود را دیوانه سازد ؛ و شریک قاضی شود .

پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد . گفت : مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید . به تاویل آن خبر که رسول علیه السلام فرموده است من جعل قضیا فقد ذبح بغیر سکین . هرکه را قاضی گردانیدند بی کارش بکشتند .

پس ملاح او را پنهان کرد و این هرسه پیش منصور شدند . اول ابوحنیفه را گفت : تو را قضا می باید کرد .

گفت : ایهاالامیر ! من مردی ام نه از عرب . و سادات عرب به حکم من راضی نباشد .

جعفر گفت : این کار به نسبت تعلق ندارد . این را علم باید .

ابوحنیفه گفت : من این کار را نشایم و دراین قول که گفتم نشایم ، اگر راست می گویم نشایم و اگر دروغ می گویم ، نشایم واگر دروغ می گویم دروغ زن قضای مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدایی . روا مدار که دروغ گویی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی .

این بگفت و نجات یافت . پس مسعر پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت : چگونه ای ومستورات چگونه و فرزندانت چگونه اند ؟

منصور گتف : او را بیرون کنید که دیوانه است .

پس شریک را گفتند: تو را قضا باید کرد .

گفت :من سودایی ام دماغم ضعیف است .

منصور گفت : معالجت کن تا عقل کامل شود .

پس قضا به شریک دادند و ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت .

نقل است که جمعی کودکان گوی می زدند . گوی ایشان به میان جمع ابو حنیفه افتاد . هیچ کودکی نمی رفت تا بیرون آرد .

کودکی گفت : من بروم و بیارم .

پس گستاخ وار دررفت و بیرون آورد ، و ابوحنیفه گفت : این کودک حلالزاده نیست .

تفحص کردند ، چنان بود ، گفتند : ای امام مسلمانان ! از چه دانستی ؟

گفت : اگر حلالزاده بودی حیا مانع آمدی .

نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد . اما مبه نماز او رفت . آفتابی عظیم بود و در آن جا هیچ سایه نبود الا دیواری که از آن آن مرد بود که مال به امام می بایست داد . مردمان گفتند :در این سایه ساعتی بنشین .

گفت:

مرا برصاحب این دیوار مالی است . روا نباشد که از دیوار او تمتعی به من رسد . که پیغمبر فرموده است کل قرض جر منفعه فهو ربوا . اگر منفعتی قلمی بتراش .

گفت : نتراشم .

گفت : ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احشرو الذین ظلموا و ازواجهم الایۀ.

و هرشب سیصد رکعت نماز کرد ی. روزی می گذشت ، زنی با زنی گفت :این این مرد هر شب پانصد رعکت نماز می کند . امام آن بشنید . نیت کرد که بعد از آن پانصد رکعت نماز کند ، در هرشبی تا ظن ایشان راست شود .

روز دیگر می گذشت کودکان گفتند : این مرد که می رود هر شب هزار رکعت نماز می کند .

ابوحنیفه گفت : نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم .

روزی شاگردی با امام گفت : مردمان گویند ابوحنیفه شب نمی خسبد .

گفت : نیت کردم که دگر به شب نخفتم .

گفت : چرا ؟

گفت : خدای تعالی می فرماید و تحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا.

بندگانی اند که دوست دارند ایشان را به چیزی که نکرده اند یاد کنند . اکنون من پهلوی زمین ننهم تا از آن قوم نباشم .

و از آن پس سی سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن کردی.

نقل است که سر زانوی او چون سر زانوی شتر شده بود ، از بسیاری که در سجده بود .

نقل است که توانگری را تواضع کرده بود از بهر ایمان او گفت : هزار ختم کرده ام کفارت آن را .

و گفتند :گاه بودی که چهل بار ختم قرآن کردی تا مساله یی که او را مشکل بودی کشف شدی .

نقل است که محمدبن حسن رحمةالله علیه ، عظیم صاحب جمال بود . چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاند ، که نباید که چشمش بر وی افتد .

نقل است که داود طائی گفت : بیست سال پیش امام ابوحنیفه بودم و در این مدت او را نگاه داشتم . در خلا و ملا سربرهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد . او را گفتم : ای امام دین ! در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد ؟

گفت : با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر .

نقل است که روزی می گذشت . کودکی را دید که در گل مانده بود .

گفت : گوش دار تا نیفتی .

کودک گفت : افتادن من سهل است . اگر بیفتم تنها باشم . اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو درآیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود .

امام از حذاقت آن کودک عجب آمد و در حال بگریست و با اصحاب گفت : زینهار اگر شما را در مسئله ای چیزی ظاهر شود و دلیلی روشنتر نماید ، در آن متابعت من مکنید . وا ین نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابویوسف و محمد رحمها الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف . با آنکه چنین گفته اند که تیر اجتهاد او برنشانه جنان راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد بر گرد نشانه بود .

نقل است که مردی مال دار بود و امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه دشمن داشتی ، تا حدی که او را جهود خواندی ، این سخن به ابوحنیفه رسید ، او را بخواند . گفت : دختر تو به فلان جهود خواهم داد .

او گفت : تو امام مسلمانان باشی . روا داری که دختر مسلمان را به جهودی دهی ؟ و من خود هرگز ندهم .

ابوحنیفه گفت : سبحان الله . چون روان نمی داری که دختر خود را به جهودی دهی ، چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود به جهودی دهد ؟

آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست . از آن اعتقاد برگشت وتوبه کرد . از برکات امام ابوحنیفه .

نقل است روزی در گرمابه بود . یکی را بدید بی ایزار . بعیضی گفتند او فاسقی است ، و بعضی گتند او دهری است . ابوحنیفه چشم برهم نهاد . آن مرد گفت : ای امام ! روشنایی چشم از تو کی باز گرفتند ؟

گفت : از آنگه باز که ستر از تو برداشتند .

و گفت : چون با قدری مناظره کنی دو سخن است . یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد . او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید . اگ گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نخواست که علم او راست شود و علم با معلوم برابر آید این کفر بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب خویش بیزار شد و گفت : من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم که بخل او را بردارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش ستاند .

نقل است که مسجدی عمارت می کردند از بهر تبرک . از ابوحنیفه چیزی بخواستند .

بر امام گران آمد . مردمان گفتند : ما را غرض به تبرک است . آنچه خواهد بدهد .

درستی زر بداد به کراهیتی تمام . شاگردان گفتند : ای امام ! تو کریمی و عالمی و در سخا همتا نداری . این قدر زر دادن چرا بر تو گران آمد ؟

گفت : نه از جهت مال بود و لکن من یقین می دانم که مال حلال هرگز به آب و گل خرج نرود و من مال خود را حلال می دانم . چون از من چیزی خواستند کراهیت آن بود که در مال حلال من شبهتی پدید آمد و از آن سبب عظیم می رنجیدم .

چون روزی چند برآمد آن درست بازآوردند و گفتند : پشیز است .

امام عظیم شاد شد .

نقل است که در بازار می گذشت . مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید . به لب دجله رفت و می شست . گفتند : ای امام ! تو مقدار معین نجاست برجامه رخصت می دهی و این قدر گل را می شویی ؟

گفت : آری . آن فتوی است ، و این تقوی است . چنانکه رسول علیه السلام نیم گرده بلال را اجازت نداد که مدخر کند و یک ساله زنان را قوت نهاد .

و گویند که که چون داود طایی مقتداشد ، ابوحنیفه را گفت : اکنون چه کنیم ؟

گفت : بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آن را کار نبندی چون جسدی بود بی روح .

و گویند : خلیفه عهد به خواب دید ملک الموت را . از او پرسید : عمر من چند ماه است ؟

ملک الموت پنج انگشت برداشت و بدان اشارت کرد . تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید . معلوم نمی شد . ابوحنیفه را پرسید .

گفت : اشارت پنج انگشت به پنج علم است . یعنی آن پنج علم کس نداند و این پنج علم در این آیه است که حق تعالی می فرماید : ان الله عنده علم الساعۀ و ینزل الغیث و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا و ما تدری نفس بای ارض تموت .

شیخ ابوعلی بن عثمان الجلا گوید : به شام بودم . بر سر خاک بلال موذن رضی الله عنه خفته بود م. در خواب خود را در مکه دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمدی و پیری در بر گرفته . چنانکه اطفال را در بر گیرند . به شفقتی تمام من پیش او دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست . پیغمبر به حکم معجزه ای بر باطن من مشرف شد و گفت : این امام اهل دیار توست . ابوحنیفه رحمۀالله علیه .

نقل است که نوفل بن حیان گفت : چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت به خواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده اند و پیغمبر را دیدم علیه السلام بر لب حوض ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سفید . روی به روی پیغمبر نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر ایستاده . سلام کردم . گفتم : مرا آب ده .

گفت : تا پیغمبر اجازه دهد .

پس پیغامبر فرمود که او را آب ده.

جامی آب به من داد. من وا صحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد . با ابوحنیفه گفتم : بر راست پیغمبر آن پیر کیست ؟

گفت :ابراهیم خلیل ، و بر چپ ابوبکر صدیق .

همچنین پرسیدم و به انگشت عقد می گرفتم ، تا هفده کس پرسیدم ، چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم .
یحیی معاد رازی گفت : پیغمبر را علیه السلام به خواب دیدم . گفتم : این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه . و مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار و پوشیده نیست ، بر این ختم کردیم .

۱۹

ذکر امام شافعی رضی الله عنه

آن سلطان شریعت و طریقت ، آن برهان محبت و حقیقت ، آن مفتی اسرار الهی ، آن مهدی اطوار نامتناهی ، آن وارث و ابن عم نبی ، وتد عالم شافعی مطلبی رضی الله عنه ، شرح او دادن حاجت نیست ، که همه عالم بر نور از شرح صدر او است . فضایل و مناقب او و شمایل او بسیار است . وصف او این تمام است که شعبه اوحه نبوی است و میوه شجره مصطفوی است و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود . هم کریم جهان بود و هم جواد زمان ، و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم حجهٔ الایمهٔ من قریش ، هم مقدم قدموا آل قریش . ریاضت وکرامت او نه چندان است که این کتاب حمل آن تواند کرد . در سیزده سالگی در حرم گفت : سلو نی ماشئتم ، و در پانزده سالگی فتوی می داد .
احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت ، به شاگردی او آمد و در غاشیه داری سربرهنه کرد . قومی بر وی اعتراض کردند که :مردی بدین درجه ، در پیش بیست و پنج ساله یی می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی را ترک می کند ؟
احمد حنبل گفت : هرچه ما یاد داریم معانی آن می داند که اگر او به ما نیفتادی ما بر در خواستیم ماند ، که از حقایق واخبار و آیات آنچه فهم کرده است ، ما حدیث بیش ندانستیم . اما او چون آفتابی است جهان را و چون عافیتی است خلق را :
و هم احمد گفت : در فقه بر خلق بسته بود . حق تعالی آن در به سبب او گشاده کرد .
و هم احمد گفت : نمی دانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام در عهد شافعی الا شافعی را .
و هم احمد گفت : شافعی فیلسوف است در چهار علم ، در لغت ؛ و اختلاف الناس ، و علم فقه ، و علم معانی .

وهم احمد گفت : در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که برسرهر صدسال مردی را برانگیزانند تا دین من در خلق آموزاند ، و آن شافعی است .

و ثوری گفت : اگر عقل شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او را جمع آمدی.

و بلال خواص گوید : از خضر پرسیدم در حق شافعی چه گویی ؟ گفت : از اوتاد است .

و در ابتدا در هیچ عروسی و دعوت نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی هنوز طفل بودی که خلعت هزارسال در سر او افگندند . پس به سلیم راعی افتاد ، و در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همه سابق شد . چنانکه عبدالله انصاری گوید : من مذهب او ندارم امام شافعی را دوست می دارم . از آنکه در هر مقامی که می نگرم او را در پیش می بینم .

شافعی گوید : رسول را علیه السلام ، به خواب دیدم . مرا گفت : ای پسر تو کیستی ؟ گفتم : یا رسول الله یکی از گروه تو . گفت : نزدیک آی ! نزدیک شدم . آب دهن خود بگرفت تا به دهن من کند . من دهن بازکردم ، چنانکه به لب و دهان و زبان من رسید ، پس گفت : اکنون برو که خدای یار تو باد . و هم در آن ساعت علی مرتضی را به خواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من کرد ، تا علم و نبی و من سرایت کند .

چنانکه شافعی شش ساله بود که به دبیرستان می رفت و مادرش زاده ای بود از بنی هاشم و مردم از امانت بدو می سپردندی . روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان خواست . به خوی خوش بدو داد . پس از چندی ، آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید . گفت : به یار تو دادم .

گفت : مگر نه قرار کردیم که تا هر دو حاضر نباشیم بازندهی ؟

گفت : بلی !

گفت : اکنون چرا دادی ؟

مادر شافعی ملول شد . شافعی درآمد . و گفت : ای مادر ! چرا ملول شده ای ؟

حال باز گفت : شافعی گفت : هیچ باک نیست. مدعی کجاست تا جواب گویم .

مدعی گفت : منم !

شافعی گفت : جامه دان تو برجاست . برو و یار خود بیاور و دبستان .

آن مرد را عجب آمد وموکل قاضی ، که آورده بود ، متحیر شد از سخن او و برفتند . بعد از آن به شاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد و اند ساله بود . بر در سرای مالک بنشست و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و مستفتی را گفتی : باز گرد وبگوی که بهتر از این احتیاط کن .

چون بدیدی حق به دست شافعی بودی و مالک بدو می نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود .

نقل است که هارون شبی با زبیده مناظره می کرد . زبیده هارون را گفت : ای دوزخی !

هارون گفت : اگر من دوزخی ام فانت طالق .

از یکدیگر جدا شدند . و هارون زبیده را عظیم دوست می داشت . نفیر از جان او برآمد . منادی فرمود و علمای بغداد را حاضر کرد و این مساله را فتوی کردند . هیچ کس جواب ننوشت .

گفتند : خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی است ؟

کودکی از میان جمع برخاست و گفت : من جواب دهم !

خلق تعجب کردند . گتفند : مگر دیوانه است ؟ جایی که چندین علمای فحول عاجزند او را چه مجال سخن بود ؟

هارون او را بخواند و گفت : جواب گوی !

گفت : حاجت توراست به من یا مرا به تو ؟

گفت : مرا به تو .

شافعی گفت : پس از تخت فرود آی که جای علما بلند است .

خلیفه او را برتخت نشاند . پس شافعی گفت : اول تو مساله مرا جواب ده تا آنگاه من مساله تو را پاسخ دهم .

هارون گفت : سوال چیست ؟

گفت :آنکه هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده ای و از بیم خدای بازایستاده ای؟

گفت : بلی ! به خدای که چنین است .

گفت : من حکم کردم که تو اهل بهشتی .

علما آواز برآوردند ، به چه دلیل و حجت .

گفت : به قرآن که حق تعالی می فرماید : و هرکه او قصد معصیت کند و بیم خدای او را از آن بازداشت ، بهشت جای اوست .

همه فریاد برآوردند و گفتند :در حال طفولیت چنین بود ، در شباب چون بود ؟

نقل است که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست . گفتند : چه حال است ؟

گفت : علوی زاده ای بر در بازی می کند . هربار که در برابر من آید ، به حرمت او را بر می خیزم که روا نبود فرزند رسول فراز آید و برنخیزی .

نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود . بعضی از آن مال نزدیک او بردند .

گفت : خداوند مال چه گفته است ؟

گفت او وصیت کرده است که این مال بر درویشان متقی دهید .

شافعی گفت :مرا از این مال نشاید گرفت . من نه متقی ام .

و نگرفت .

نقل است که وقتی از صنعا به مکه آمد و ده هزار دینار با وی ، گفتند :ضیاعی باید خرید یا گوسفند.

از بیرون مکه خیمه ای بزد و آن زر فروریخت . هرکه می آمد مشتی به وی می داد . هنگام نماز پیشین هیچ نماند .

نقل است که از بلاد روم هرسال مال بسیار می فرستادند ، به هارون الرشید یک سال رهبانی چند بفرستادند تا با دانشمندان بحث کنند . اگر ایشان بدانند و الا از ما دگر مال مطلبید . چهار صد مرد ترسا بیامدند .

خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علمای بغداد بر لب دجله حاضر شدند . پس هارون شافعی را طلبید و گفت : جواب ایشان تو را می باید کرد .

چون همه بردجله حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش انداخت و برفت ، و بر سر آب انداخت و گفت : هرکه باما بحث می کند اینجا آید .

ترسایان چون بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر به قیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند ، بر دست شافعی ، قیصر گفت : الحمدلله کی آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه روم زنار داری نماندی .

نقل است که جماعتی با هارون گفت : شافعی قرآن حفظ ندارد ، و چنان بود ، لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون می خواست که امتحان کند . ماه رمضان امامیش فرمود . شافعی هر روز جزوه ی قرآن مطالعه می کرد و هر شب در تراویح بر می خواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد .

و در عهد او زنی بود که دوروی بود . شافعی خواست که او را بیند . به صد دینار او را عقد کرد و بدید . پس طلاق داد .

و به مذهب احمد حنبل هرکه یک نماز عمدا رها کند کافر شود و به مذهب شافعی نشود ، او را عذابی کنند که کفار را نکنند .

شاعفی احمد را گفت : چون یکی ترک نماز کند و کافر شود چه کند تا مسلمان شود ؟ گفت : نماز کند .

شافعی احمد را گفت : نماز چون درست بود از کافر ؟

احمد خاموش شد . از این سخن که اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است امااین کتاب جای این سخن نیست .

و گفت : اگر عالمی را بینی که به رخص و تاویلات مشغول گردد بدانکه از او هیچ نباید .

و گفت : من بنده کسی ام که مرا یک حرف از آداب تعلیم کرده است .

و گفت : هرکه علم در جهال آموزد حق علم ضایع کرده باشد ، و هرکه علم از کسی که شایسته باشد بازدارد ظلم کرده است .

و گفت : اگر دنیا را به گرده نان به من فروشند نخرم .

و گفت : هرکه را همت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید .

وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت : چندان قبطت بر ، بر زندگانی که برمردگان می بری . یعنی هرگز نگویی دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت به حسرت . بل که غبطت برآن بری که چندان طاعت که او کرد باری من کردمی . دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد ، بر زنده باید که نبرد که این زنده نیز رود ، خواهد مرد .

نقل است که شافعی روزی وقت خود گم کرد . به همه مقامها بگردید و به خرابات برگذشت و به مسجد و مدرسه و بازار بگذشت ، نیافت . و به خانقاهی برگذشت . جمعی صوفیان دید که نشسته بودند . یکی گفت : وقت را عزیز دارید که وقت بیاید . شافعی روی به خادم کرد و گفت : اینک وقت بازیافتم . بشنو چه می گویند .

ابوسعید رحمةالله علیه ، نقل می کند که شافعی گفت : علم همه عالم در علم من نرسید ، و علم من در علم صوفیان نرسد ، و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت : الوقت سیف قاطع .

و ربیع گفت : در خواب دیدم پیش از مرگ شافعی که آدمی علیه السلام وفات کرده بودی و خلق می خواستند که جنازه بیرون آرند .چون بیدار شدم از معبری پرسید م. گفت : کسی که عالمترین زمانه بود وفات کند که علم خاصیت آدم است که وعلم آدم الاسماء کلها .

پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد .

نقل است که وقت وفات وصیت کرد که فلان شخص را بگویید تا مرا بشوید ، و آن شخص به مصر بود . چون بازآمد با وی گفتند : شافعی چنین وصیتی کرد که فلان بگویید تا مرا بشوید . گفت : تذکره او بیارید .

پس تذکره بیاوردند به پیش آن شخص که شافعی وصیت کرده بود . بعد از آن مرد در تذکره نگاه کرد و در آنجا نوشته بود که هزار درم وام دارم . پس آن مرد وام او بگزارد و گفت شستن او را این بود .

و ربیع بن سلیمان گفت : شافعی را به خواب دیدم . گفتم : خدای با تو چه کرد ؟

گفت : مرا بر کرسی نشاند ،زر و مروارید بر من نثار کرد و هفتصد بار چند دینار به من داد . رحمۀالله علیه .

۲۰

ذکر امام احمد حنبل قدص الله روحه

آن امام دین و سنت ، آن مقتدای مذهب و ملت ، آن جهان درایت و عمل ، آن مکان کفایت بی دل ، آن صاحب تبع زمانه ، آن صاحب ورع یگانه ، آن سنی آخر و اول ، امام به حق احمد حنبل رضی الله عنه ، شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت و هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را ؛ و در ورع و تقوی و ریاضت وکرامت شانی عظیم داشت و صاحب فراست و مستجاب الدعوه بود و جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت انصاف ، و از آنچه بر او اقرار کردند مقدس و مبراست ، تا حدی که پسرش یک روز معنی این حدیث می گفت که خمر طیبه آدم بیده . و در این معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود .

احمد گفت :چون سخن یدالله گویی به دست اشارت مکن .

و بسی مشایخ کبار دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان . و بشر حافی گفت : احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست . حلال طلب کردن هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم ...

پس سری سقطی گفت : او پیوسته مضطر بود در حال حیات از طعن معتزله و در حال وفات در خیال مشبهه و او ا زهمه بری .

نقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند : او را تکلیف باطد کرد تا قرآن مخلوق گوید .

پس او را به سرای خلیفه بردند . سرهنگی بر در سرای خلیفه بود . گفت : ای امام ! زینهار تا مردانه باشی که وقتی دزدی کردم هزار چوبم بزدند ، مقر نشدم ، تا عاقبت رهایی یافتم . من بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی .

احمد گفت : آن سخن او یاری بود مرا .

پس او را می بردند و او پیر و ضعیف بود . بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی ، و نگفت ، و در آن میانه بند ایزارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند . دو دست ازغیب پدید آمدند وببست . چون این برهان بدیدند ، رها کردند و هم در آن وفات کرد ، و در آخر کار قومی پیش او آمدن و گفتند : در این قوم که تو را رنجانیدند چه گویی ؟

گفت : از برای خدا مرا می زدند ، پنداشتند که بر باطل ام .

به مجرد زخم چوب با ایشان به قیامت هیچ خصومت ندارم .

نقل است که جوانی مادری بیمار داشت و زمین شده . روزی گفت : ای فرزند ! اگر خشنودی من می خواهی پیش امام احمد رو و بگو تا دعا کند برای من . مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل از این بیماری بگرفت .

جوانی به در خانه امام احمد شد وآواز داد . گفتند :کیست ؟

گفت : محتاجی .

حال باز گفت که :مادری بیمار دارم و از تو دعایی می طلبد .

امام عظیم کراهیت داشت از آن معنی که مرا خود چرا می شناسد . پس امام برخاست و غسل کرد و به نماز مشغول شد .

خامدم امام گفت : ای جوان ! تو بازگرد که امام به کار تو مشغول است .

جوان بازگشت . چون به در خانه رسید مادرش برخاست و در بگاشد و صحت کلی یافت و به فرملان خدای تعالی.

نقل است که بر لب آبی وضو می ساخت . دیگری بالای او وضو می ساخت . حرمت امام را برخاست و زیر امام شد و وضو ساخت . چون آن مرد وفات کرد او را به خواب دید ند . گفتند : خدای با تو چه کرد ؟

گفت : بر من رحمت کرد ، بدان حرمت داشت که آن را امام را کردم در وضو ساختن .

نقل است که احمد حنبل گفت : به بادیه فرو شدم ، به تنها راه گم کردم .اعرابی را دیدم به گوشه ای . نشسته تازه . گفتم : بروم و از وی راه پرسم . رفتم و پرسیدم . گفت : مرا گرسنه است .

پاره ای نان داشتم و بدو می دادم . او در شورید . گفت : ای احمد ! تو که ای که به خانه خدای روی ، به روزی رسانیدن از خدای راضی نباشی ، لاجرم راه گم کنی .

احمد گفت : آتش غیرت در من افتاد .

گفتم : الهی تو را در گوشه ها چندین بندگانند وپوشیده .

آن مرد گفت : چه می اندیشی ، ای احمد ! چه می اندیشی ؟ او را بندگانند که اگر به خدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر گردد برای ایشان .

احمد گفت :نگه کردم . جمله آن زمین و کوه زر شده بودند . از خود بشدم . هاتفی آواز داد : چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده ای است ما را که اگر خواهد از برای آسمان بر زمین زنیم بر زمین بر آسمان و او را به تو نمودیم اما نیزش می بینی .

نقل است که احمد در بغداد نشستی ، اما هرگز نان بغداد نخوردی و گفتی : این زمین را امیرالمومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان . و زر به موصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردند و از آن نان خوردی . پسرش صالح بن احمد یک سال در اصفهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت بیشتر نخفتی و بر در سرای خود خانه ای بی در ساخته بود و شب آنجا دو ساعت بیشتر نخفتی و بر در سرای خود خانه ای بی در ساخته بود و شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مهمی باشد و در بسته یابد . این چنین قاضی بود . یک روز برای امام احمد نان می پخت . خمیر مایه از آن صالح بستندند.چون نان پیش احمد آوردند گفت :این نان را چه بوده است ؟

گفتند : خمیرمایه از آن صالح است .

گفت : آخر او یکسال قضای اصفهان کرده است . خلق ما را نشاید .

گفتند : پس این را چه کنیم ؟

گفت : بنهید ، چون سایلی بیابید و بگویید که خمیر از آن صالح است اگر می خواهید بستانید .

چهل روز در خانه بود که سایلی نیامد که بستاند . آن نان بوی گرفت و در دجله انداختند . احمد گفت : چه کردید آن نان ؟

گفتند : به دجله انداختیم .

احمد بعد از آن هرگز ماهی دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت : در جمعی اگر همه سرمه دانی سیمین بود نباید نشستن .

نقل است که یکبار به مکه رفته بود . پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند . یک روز نرفت . کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است ؟ چرا برفت ، احمد جامه به گازر داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن . مردی بر ایشان آمد و گفت : من چندین دینار بدهم تا در وجه خود نهی . گفت : نه .

گفت : جامه خود عاریت دهم . گفت : نه . گفت : بازگردم تا تدبیر نکنی .

گفت : کتابی می نویسم ، از مزد آن کرباس بخر برای من . گفت : کتان بخرم ؟

گفت : نه ، آستر بستان ، تا پنج گز به پیراهن کنم و پنج گز به جهت ایزار پای.

نقل است که احمد را شاگردی مهمان آمد . آن شب کوزه آب پیش او برد ، بامداد همچنان پر بود . احمد گفت : چرا کوزه آب همچنان پر است ؟؟

طالب علم گفت : چند کردمی ؟

گفت : طهارت و نماز شب و الا این علم به چه می آموزی ؟

نقل است که احمد مزدوری داشت . نماز شام شاگردی را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهد . مزدور نگرفت . چون برفت . امام احمد فرمود :برعقب او ببر که بستاند .

شاگرد گفت : چگونه ؟

گفت : آن وقت در باطن خود طمع آن ندیده باشد . این ساعت چون بیند بستاند .

وقتی شاگردی دیرینه را مهجور کرد ، به سبب آنکه بیرون در خانه را به کاه گل بیندوده بود . گفت : یک ناخن از شاهراه مسلمانان گرفته ای تو را نشاید علم آموختن .

امام وقتی سطلی به گرو نهاده بود . چون باز گرفت بقال دو سطل آورد . گفت : آن خود بردار که من نمی شناسم از آن تو کدام است .

امام احمد سطل به وی رها کرد و برفت .

نقل است که مدتی احمد را آروزی عبدالله مبارک می کرد تا عبدالله آنجا آمد . پس احمد گفت : ای پدر ! عبدالله مبارک به درخانه است . که به دیدن تو آمده است .

امام احمد راه نداد . پسرش گفت : در این چه حکمت است که سالهاست تا در آرزوی او می سوختی . اکنون که دولتی چنین به در خانه تو آمده است ، راه نمی دهی ؟

احمد گفت : چنین است که تو می گویی اما می ترسی که اگر او را ببینم خو کرده لطف او شوم . بعد از آن طاقت فراق او ندارم . همچنین بر بوی او عمر می گذارم تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد .

و او را کلماتی عالی است در معاملات و هرکه از او مساله پرسیدی ، اگر معاملتی بودی جواب دادی ، و اگر از حقایق بودی حوالت به بشر حافی کردی .

و گفت : از خدای تعالی در خواست کردم تا دری از خوف بر من بگشاد تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود . دعا کردم . گفتم : الهی تقرب به چه چیز فاضلتر ؟

گفت : به کلام من ، قرآن .

پرسیدند : اخلاص چیست ؟ گفت : آنکه ا زآفات عمل خلاص یابی .

گفتند : رضا چیست ؟ گفت آنکه کارهای خود به خدای سپاری .

گفتند : محبت چیست ؟

اگفت :این از بشر پرسید که تا او زنده باشد ، من این جواب نگویم .

گفتند : زهد چیست ؟

گفت : زهد سه است ترک حرام ، و این زهد عوام است ، و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است ، و ترک هرچه تو را از حق مشغول کند ، و این زهد عارفان است .

گفتند : این صوفیان که در مسجد آدینه نشسته اند بر توکل بی علم ؟

گفت : غلط می کنید که ایشان را علم نشانده است .

گفتند : همه همیت ایشان درنانی شکسته بسته است .

گفت : من نمی دنم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر از آن قوم که همت ایشان پاره ای نان بیش نبود .

و چون وفاتش نزدیک آمد ، از آن زخم که گفتم که در درجه شهدا بود ، در آن حالت به دست اشارت می کرد و به زبان می گفت : نه هنوز !

پسرش گفت : ای پدر !این چه حال است ؟

گفت : وقتی با خطر است . چه وقت جواب است ؟ به دعا مددی کن از جمله آن حاضران که ببالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید . یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک ادبار بر سر می ریزد و می گوید ای احمد ! جان بردی از دست من . من می گویم : نه هنوز ، نه هنوز ! تا یک نفس مانده است جای خطر است ، نه جای امن .

و چون وفات کرد و جنازه او برداشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازه او می زدند . تا چهل و دوهزار گبر و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنارها می انداختند و نعره می زدند و لااله الا الله می گفتند و سبب آن بود که حق برجهودان ؛ و دیگر برترسایان و دیگر برمسلمانان . اما از بزرگی پرسیدند : نظر او در حیات بیش بود یا در ممات ؟

گفت :او را دو دعا مستجاب بود . یکی آنکه گفتی بار خدایا هرکه را ایمان نداده ای بده و هرکه را ایمانداده باز مستان . از این دو دعا یکی در حال اجابت افتاد تا هرکه را ایمان داده بود بازنگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را اسلام روزی کرد .

و محمد بن خزیمه گفت : احمد را به خواب دیدم ، بعد از وفات ، که می لنگیدی . گفتم : این چه رفتار است ؟ گفت : رفتن است ؟ گفت :رفتن من به دارالسلام .

گفتم: خدای با تو چه کرد ؟

گفت : بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت : یا احمد این از برای آن است که گفتی : قرآن مخلوق نیست .پس فرمود که مرا بخوان بدان دعاها که به تو رسید . رحمةالله علیه .

۲۱

ذکر داود طائی قدس الله روحه

آن شمع دانش و بینش ، آن چراغ آفرینش ، آن عامل طریقت ، آن عالم حقیقت ، آن مرد خدایی ، داود طائی رحمةالله علیه ، از اکابر طایفه بود ، و سید القوم ، و در ورع به حد کمال بود ، و در انواع علوم بهره تمام داشت ، خاصه درفقه که بر سر آمده بود ، و

متعین گشته و بیست سال ابوحنیفه را شاگردی کرده بود ، و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده ، و پیر طریقت او حبیب راعی بود ، و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبه او این بود که نوحه گری این بیت می گفت :

بای خدیک تبدی البلی

وای عینیک اذا سالا

کدام موی و روی بود که در خاک ریخته نشد ؟ و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت ؟

دردی عظیم ابز این معنی به وی فرود آمد و قرار ی از وی برفت . متحیر گشت و همچنین به درس امام ابوحنیف رفت . امام او را بر این حال دید . گفت : تو را چه بوده است ؟

او واقعه بازگفت ، و گفت : دلم از دنیا سردشده است و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمی دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و به هیچ

فتوی در نمی آید .

امام گفت : از خلق اعراض کن .

داود روی از خلق بگردانید و در خانه ای معتکف شد . چون مدتی برآمد . امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت : این کاری نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نگویی . کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی . و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی و آنگاه آن مسائل به از ایشان دانی .

داود دانست که چنان است که او می گوید ، یک سال به درس آمد و میان ائمه بنشست و هیچ نگفت و هرچه می گفتند صبر می کرد و جواب نمی داد و بر استماع بسنده می کرد . چون یک سال تمام شد گفت : این صبر یک ساله من کار سی ساله بود که کرده شد .

پس به حبیب راعی افتاد و گشایش او در این راه از او بود و مردانه پای در این راه نهاد و کتب را به آب فرو داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع گردانید .

نقل است که بیست دینار به میراث یافته بود ، در بیست سال می خورد ، تا مشایخ بعضی گفتند : طریقت ایثار است ، نه نگاه داشتن .

او گفت: من اینقدر از آن می دارم که سبب فراغت من است تا به این می سازم تا بمیرم .

و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که نان در آب می نهادی و بیاشامدیدی .

گفتی : میان این و خوردن ، پنجاه آیت از قرآن بر می توان خواند . روزگار چرا ضایع کنم ؟

ابوبکر عیاش گوید به حجره داود رفتم . او را دیدم ، پاره ای نان خشک در دست داشت و می گریست . گفتم : یآ داود چه بوده است تورا ؟ گفت : می خواهم که این پاره نان بخورم و نم یدانم که حلال است یا حرام ؟

یکی دیگر گفت : پیش اورفتم . سبویی آب دیدم در آفتاب نهاده . گفتم : چرا در سایه ننهی ؟ گفت : چون آنجا بنهادم سایه بود . اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم .

نقل است که سرایی داشت عظیم ، و در آنجا خانه بسیار بود ، و تا آن ساعت در خانه ای مقیم بودی که خراب شدی . پس در خانه دیگر شدی . گفتند : چرا عمارت خانه نکنی؟

گفت : مرا با خدای عهدی است که دنیا را آبادان نکنم .

نقل است که همه سرای فروافتاد ، جز دهلیز نماند . آن شب که وفات کرد دهلیز نیز فروافتاد .

یکی دیگر پیش او رفت و گفت : سقف خانه شکسته است ، بخواهد افتاد .

گفت : بیست سال است تا این سقف را ندیده ام .

نقل است که گفتند : چرا با خلق ننشینی ؟

گفت : با که نشینم ؟ اگر با باخردتر از خود نشینم مرا به کار دین امر نمی کنند ، و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نمی گویند و مرا در چشم من می آرایند . پس صحبت خلق را چه کنم ؟

گفتند : چرا زن نخواهی ؟

گفت : مومنه ای را نتوانم فریفت .

گفتند : چگونه ؟

گفت : چون او را بخواهم در گردن خود کرده باشم ، که من بر کارهای او قیام نمایم ، دینی و دنیایی چون نتوانم کرد ، پس او را فریفته باشم .

گفتند : آخر محاسن را شانه کن .

گفت : پس فارغ مانده باشم که این کار کنم .

نقل است که شبی مهتاب بود ، بربام آمد و در آسمان نگریست ، و در ملکوت تفکر می کرد و می گریست تا بیخود شدو بر بام همسایه افتاد . همسایه پنداشت که دزد بر بام است . با تیغی بر بام آمد داود را بدید . دست او گرفت و گفت : تو را که انداخت ؟

گفتم: نمی دانم . من بیخود بودم . مرا خبر نیست .

نقل است که او را دیدند که به نماز می دوید . گفتند : چه اشتاب است ؟

گفتند : کدام لشکر؟ گفت: مردگان گورستان .

و چون سلام نماز بازدادی چنان رفتی که گویی از کسی می گریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی به نماز شدن ، از سبب وحشت خلق تا ، حق تعالی آن مونت از وی کفایت کرد .

چنانکه نقل است که مادرش روزی او را دید و در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده . گفت : جان مادر ! گرمایی عظیم و تو صایم الدهری ، چه باشد اگر باسایه نشینی ؟

گفت : ای مادر ! ا ز خدای شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خوش آمد بردارم ، و من خود روایی ندارم .

مادر گفت : این چه سخن است ؟

گفت : ای مادر ! چون درباغداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روایی از من بازگرفت تا معذور باشم و به نماز جماعت نروم تا آنها نباید دید. اکنون شانزده سال است تا روایی ندارم و با تو نگفتم .

نقل است که دایم اندوهگن بودی . چون شب درآمدی گفتی : الهی اندوه توام بر همه اندوهها غلبه کرد ، و خواب از من برد .

و گفت : از اندوه کی بیرون آید آنکه مصایب بر وی متواتر گردد.

و دیگر وقتی درویشی گفت : به پیش داود رفتم ، او را خندان یافتم . عجب داشتم . گفتم : یا باسلیمان این خوش دلی از چیست ؟ گفت : سحرگاه مرا شرابی دادن که آن را شراب انس گویند . امروز عید کردم وشادی پیش گرفتم .

نقل است که نان می خورد. ترسایی بر وی بگذشت . پاره ای بدو داد تا بخورد . آن شب آن ترسا با حلال خود سحبت کرد . معروف کرخی در وجود آمد .

ابوربیع واسطی گوید .

داود را گفتم مرا وصیتی کن . گفت : صم عن الدنیا وافطر فی الاخرهٔ. از دنیا روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز ، چنانکه از شیر درنده گریزند .

یکی گفت مرا وصیت کن :

گفت : زبان نگه دار .

گفت : زیادت کن .

گفت : تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان ببر .

گفت : زیادت کن .

گفت : از این جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین ، چنانکه اهل جهان بسنده کردند بسلامت دنیا .

دیگری وصیت خواست .

گفت : جهدی که کنی در دنیا به قدر آن کن که تو را در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا به کار خواهد ، آمد و جهدی که کنی برای آختر چندان کن که تو را در آخرت مقام خواهد بود ، به قدر آنکه تو را در آخرت به کار خواهد آمد .

دیگران وصیت خواست .

گفت : مردگان منتظر تو اند .

و گفت : آدمی توبه و طاعت باز پس می افگند . راست بدان ماند که شکار می کند تا منفعت آن دیگری را رسد .

مریدی را گفت : اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن به وداع ، و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت گوی به ترک . یعنی از هردو بگذر تا به حق توانی رسید .

نقل است که فضیل در همه عمر دوبار داود را دید ، و بدان فخر کردی.

یکبار بدر زیر سقفی رفته بود شکسته . گفت : برخیز که این سقف شکسته است و فروخواهد افتاد . گفت : تا من در این صفه ام این سقف را ندیده ام . کانوا یکرهون فصول النظر کما یکرهون فصول الکلام . دوم بار آن بود که گفت : مرا پندی ده . گفت : از خلق بگریز .

و مروف کرخی گوید : هیچ کس ندیده ام که دنیا را خوارتر داشت از داود که جمله دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذره مقدار نبودی . اگر یکی را از ایشان بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی ، تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفت : هرگاه که من پیراهن بشویم دل را متغیر یابم . اما فقرا را عظیم معتقد اسراف کردی .

گفت : هرکه را مورت نبود عبادت نباشد. لادین لمن لامروۀ له .

نقل است که یکی بیش او بود و در وی می نگریست . گفت : ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگریستن هم کراهیت است تا دانی .

نقل است که چون محمد و ابویوسف را اختلاف افتادی ، حکم او بودی . چون پیش او آمدندی پشت بر ابویوسف کردی و روی به محمد آوردی و با محمد اختلاط کردی ، با ابویوسف سخنی نگفتی . اگر قول قلو محمد بودی گفتی این است که محمد می گوید و اگر قول قول ابو یسوف بودی گفتی و نام او نبردی . گفتند : هردو در علم بزرگ اند . چرا یکی را عزیز می داری و یکی را در پیش خود نگذاری ؟

گفت : به جهت آنکه محمد حسن از سرنعمت بسیار و رفعت دنیا برخاسته است و به سر علم آمده است ، و علم سبب عز دین است و ذل دنیا ، و ابویوسف از سر ذل وفاقه به علم آمده است و علم راسبب عز و جاه خود گردانیده . پس هرگز محمد چون او نبود که استاد ما را ابوحنیفه به تازیانه بزردند قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد . هرکه طریق استاد خلاف کند من با او سخن نگویم .

نقل است که هارون الرشید از ابویوسف درخواست که مرا در پیش داود بر تا زیارت کنم . ابویوسف به در خانه داود آمد . بار نیافت . از مادر او درخواست تا شفاعت کرد که او را راه دهد. قبول نمی کرد و گفت : مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار؟

مادر گفت : به حق شیر من که راه دهی .

داود گفت : الهی تو فرموده ای که حق مادر نگاه دار که رضای من در رضای او ست ، و اگر نه مرا با ایشان چه کار ؟

پس بار داد . درآمدند و بنشستند . داود وعظ آغاز کرد . هارون بسیار بگریست . چون بازگشت مهری زر بنهاد و گفت حلال است .

داود گفت : بردار که مرا بدین حاجت نیست . من خانه ای فروخته ام از میراث حلال وآن را نفقه می کنم از حق تعالی درخواسته ام چون آن نفقه تمام شود جانم بستاند تا مرا به کسی حاجت نبود . امید دارم که دعا اجابت کرده باشد .

پس هردو بازگشتند . ابویوسف از وکیل خرج او پرسید : نفقات داود چند مانده است ؟

گفت : دو درم .

و هر روز دانگی سیم خرج کردی . حساب کرد تا روز آخر ابویوسف پشت به محراب باز داده بود . گفت : امروز داود وفات کرده است .

نگاه کردند ، همچنان بود . گفتند : چه دانستی؟

گفت :از نفقه او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است ، دانستم که دعای او مستجاب باشد .

و از مادرش حال وفات او پرسیدند . گفت : همه شب نماز می کرد . آخر شب سر به سجده نهاد و برنداشت ، تا مرا دل مشغول شد . گفتم : ای پسر ! وقت نماز است . چون نگاه کردم وفات کرده بود .

بزرگی گفت : درحالت بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود و گرمایی عظیم و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن می خواند . گفتم : خواهی تا بر این صحرات بیرون برم ؟

گفت : شرم دارم برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را بر من دست نبود، در این حال اولیتر که نباشد .

پس همان شب وفات کرد . داود وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد . چنان کردند و امروز همچنان است . و آن شب که از دنیا برفت ا ز آسمان آواز آمد که : ای اهل زمین ! داود طائی به حق رسید و حق سبحانه و تعالی از وی راضی است .

بعد از آن به خوابش دیدند که داود در هوا می پرید و می گفت : این ساعت از زندان خلاص یافتم .

آن شخص بیامد تا خواب او بگوید ، وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آوازی آمد که : داود به مقصود رسید ، رحمةالله علیه .

۲۲

ذکر حارث محاسبی قدس الله روحه

آن سید اولیا ، آن عمده اتقیا ، آن محتشم معتبر ، آن محترم مفتخر ، آن ختم کرده ذوالمناقبی ، شیخ عالم ، حارث محاسبی رحمةالله علیه ، از علمای مشایخ بود و به علوم ظاهر و باطن ، و در معاملت و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیای وقت در همه فن بدو بود ، و او را تصانیف بسیاراست در انواع علوم ، و سخت عالی همت بود ، و بزرگوار بود ، و سخاوتی و مروتی عجب

داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت ، و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود ، و به تجرید و توحید مخصوص بود ، و در مجاهده و مشاهده به اقصی الغایه بودب ، و در طریقت مجتهد . و نزدیک او رضا از احوال است ، نه از مقامات . و شرح این سخن طولی دارد . بصری بود و وفات او در بغداد بود ، و عبدالله خفیف گفت برپنج کسی از پیران ما اقتدا کنید و به حال ایشان متابعت نماییدو دیگران را تسلیم باید شد ، اول حارث محاسبی ، دوم جنید بغدادی ، سوم رویم ، چهارم ابن عطا ، پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم الله . زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت ، وهر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما

این پنج را هم اعتقاد شاید و هم اقتدا شاید .

و بزرگان طریقت گفته اند : عبدالله خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را شاید اما خویشتن ستودن نه کار ایشان است .

نقل است که حارث را سی هزار دینار از پدران میراث ماند . گفت : به بیت المال برید تا سلطان را باشد ! گفتند : چرا ؟

گفت : پیغمبر فرموده است ، و صحیح استک ه القدری مجوس هذی الامۀ.قدری مذهب گیر این امت است و پدر من قدری بود و پیغعمبر علیه السلام فرمود میراث نبرد مسلمان از مغ ، و پدر من مغ و من مسلمان .

و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که چون درست به طعامی بردی که شبهت در او بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی ، او بدانستی که آن لقمه به وجه نیست . جنید گفت : روزی حارث پیش من آمد . در وی اثر گرسنگی دیدم . گفتم یا عم ! طعام آرم ؟ گفت : نیک آید . در خانه شدم . چیزی طلب کردم . شبانه از عروسی چیزی آورده بودند . پیش اوب ردم .انگشت او مطاوعت نکرد . لقمه در دهان نهاد و هرچند که جهد کرد فرونشد . دردهان نمی گردانید تا دیگر برخاست ودر پایان سرای افگند و بیرون شد . بعد از آن گفت : از آن حال پرسیدم . حارث گفت :گرسنه بودم ، خواستمکه دل تو نگاه دارم لکن مرا با خدداوند نشانی است که هرطعامی که در وی شبهتی بود به حلق من فرونرود و انگشت من مطاوعت نکند . هرچند کوشیدم فرو نرفت. آن طعام از کجا بود؟ گفتم : از خانه ای که خویشاوند من بود . پس گفتم :امروز در خانه من آیی ؟

گفت : آیم . درآمدیم و پاره اینان خشک بآرودم . پس بخوردیم . گفت : جیزی که پیش درویشان آری ، چنین باید .

و گفت : سی سال است تا گوش من به چز از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیپگر حال بر من بگردید که سر من به جز از خدای هیچ نشنید .

و گفت : کسی را که در نماز می بینند و او بدان شاد شود ، متوقف بودم بدان تانماز او باطل شود یا نه ؟ اکنون غالب ظن من آن است کمه باطل شود .

و در محاسبه مبالغتی تمام دشات . چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی . و گفت :اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن گفن که چون قیام ننموده اند به توفیق حق تعالی به منازل شریف پیوسته اند و همه چیزها به قوت عزم دست دهد و به قهر کردن هوا و نفس که هرکه را عزم قوی باشد مخالفت هوا بر وی آسان باشد . پس عزم قوی دار و بر این خصلتها مواظبت نمای که این مجرب است . اول خصلت ان است که به خدای سوگند یاد نکنی ، نه به راست و نه به دروغ ، ونه به سهو و نه به عمد ، و دوم ا زدروغ پرهیز کنی ، و سوم وعده خلاف نکنی و چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده ندهی که این به صواب نزدیک است و چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی ، اگرچه ظلم کرده باشد ، و پنجم دعای بد نکنی ، و ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه به شرک و نه به نفاق که این به رحمت بر خلق نزدیک تر است و از مقت خدای تعالی دورت راست ، و هفتم آنکه قصد معصیت نکین ، نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از همه بازداری . و هشتم آنکه رنج خود برهیچ کس نیفنگنی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری در آنجه بدان محتاج باشی ، و در آنچه بدان مستغنی باشی ، ونهم آنکه طمع از خلایق بریده گردانی و از همه نامید شوی از آنچه دانرد ، و دهم آنکه بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای و نزدیک خلق برآنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب به دست توان کرد . که هیچ کس را نبینی از فرزندان آدم علیه السلام . مگر که او را از خود بهتر دانی .

و گفت :مراقبت علم دل است در قرب حق تعالی .

و گفت :رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام .

و گفت :صبر نشانه تیرهای بلا شدن است .

و گفت :تفکر اسباب را به حق قایم دیدن است .

و گفت :تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن .

و گفت :حیا بازبودن است از جمله خوهای بد که خداوند بدان راضی نبود .

و گفت :محبت میل بود به همگی به چیزی ، پس آن را ایثار کردن است ،برخویشتن ، به تن و جان و مال ، و موافقت کردن در نهان و آشکارا . پس بدانستن که از توهمه تقصیر است.

و گفت :خوف آن است که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که من بدین حرکت ماخود خواهم بود در آخرت .

و گفت :علامت انس به حق وحشت است از خلق و گریز است و هرچه خلق در آن است و منفرد دشن به حلاوت ذکر حق تعالی برقدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد ، بعد از آن انس به مخلوقات از دل رخت برمی گیرد .

و گفت :صادق آن باشد که او را پاک نبود اگرش نزدی: خلق هیچ مقدر نماند ، و جهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذره ای اعمال او ببینند .

و گفت :در همه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد ، و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر به خدای پناه جوی .

و درویشی را گفت : کن لله و الا لاتکن . گفت : خدای را باش و اگر نه خود مباش ، این نیکو سخن است .

و گفت :سزاوار است کسی را که نفس خود را به ریاضت مهذب گردانیده است که او را راه بنماید به مقامات و

و گفت :هرکه خواهدک ه لذت اهل بهشت یابد ، گو در صحبت درویشان صالح قانع باش.

و گفت :هرکه باطن خود را درست کند به مراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او آراسته گرداند به مجاهده و اتباع سنت .

و گفت :آنکه به حرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه به حرکات جوارح عالم بود .

و گفت :پیوسته عارفان فرو می برند خندق رضا و غواصی می کنند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا ، تا لاجرم به خدای می رسند در سر و خفا .

گفت : سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره دارند و ما نیافتیم : دوستی نیکو با صیانت ، و با وفا ، و باشفقت .

و نقل است که تصنیفی می کرد : درویشی از وی پرسید :معرفت ، حق حق است بربرنده یا حق بنده بر حق ؟ او بدین سخن ترک تصنیف کرد .یعنی اگر گویی معرفت بنده به خود می شناسد و به جهد خود حاصل می کند ، پس بنده را حقی بود بر حق ، و این روا نبود . و اگر معرفت حق حق بود ، بربنده روا نبود که حق را حقی بباید گزارد . اینجا متحیر شد و ترک تصنیف کرد . دیگر معنی آن است که چون معرفت حق حق است تا از جهت کرم این حق بگزارم . کتاب کردن در معرفت به چه کار آید ؟

حق خود آنچه حق بنده بود بدو دهد که اذبنی ربی . اگر کسی بود که حق آن حق خواهد گزارد در معنیانک لاتهدی من اجببت بود . لاحرم ترک تصنیف کرد . دیگر معنی آ« است که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجب است حق آن حق گزاردن . چون هر حق که بنده به عبادت خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود و به توفیق او خواهد بود . پس بنده را حقی که بود که با حق حق ، حق گزارد ، پس کتاب تصنیف کرد والله اعلم بالصواب .

ابن مسروق گفت : حارث آن وقت که وفات کرد به درمی محتاج بود ، و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود ، وهیچ نگرفت و هم در آن ساعت که دست تنگ بود فروشد . رحمةالله علیه رحمةواسعة.

۲۳

ذکر ابوسلیمان دارائی قدس الله روحه

آن مجرد باطن و ظاهر ، آن مسافر غایب و حاضر ،آن در ورع و معرفت عامل ، آن درصد گونه صفت کامل ، آن در دریای دانایی ، ابوسلیمان دارائی رحمةالله علیه ، یگانه وقت بود و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفته اند . و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی نیکو داشت چنانکه او را بندار الجایعین گفتندی که هیچ کس از این امت بر جوع آن صبر نتوانست کرد که وی ، و در کلماتی است عالی واشارتی لطیف و دیگر دارا ، دیهی است در دمشق ، او از آنجا بود . احمد حواری که مرید او بود گفت :شبی در خلوت نماز می کردم و در آن میانه راحتی عظیم یافتم . دیگر روز با سلیمان گفتم . گفت : ضعیف مردی ای که تو را هنو زخلق در پیش است تا در خلا دیگرگونه ای و در ملا دیگرگونه ، و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند باز داشت .

و ابوسلیمان گفت : شبی در مسجد بودم و از سرما آرامم نبود . در وقت دعا دعا ی: دست پنهان کردم . راحتی عظیم از راه این دست به من رسید . هاتفی آواز داد : یا باسلیمان آنچه روزی آن دست بود ، که بیرون کرده بودی ، دادیم .

اگر دست دیگر بیرون بودی ، نصیب وی بدادمانی . سوگند خوردم که هرگز دعا نکنیم به سرما و گرما مگر هردو دست بیرون کرده باشم .

پس گفت : سبحان آن خدایی که لطف خود در بی کامی و بی مرادی تعبیه کرده است .

و گفت : وقتی خفته ماندم ورد من فوت شد . حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسبی . پانصد سال است که مرا می آرایند در پرده از برای تو .

و گفت : شبی حوری دیدم که از گوشه ای در من خندید ، و روشنی او به حدی بود که وصف نتوان کرد . وصف زیبایی او به جایی که در عبارت نمی گنجد . گفتم : این روشنی و جمال از کجا آوردی ؟

گفت : شبی قطره ای چند از دیده باریدی. از آن ، روی من شستند . این همه از آن است که آب چشم شما گلگونه رویهای حوران است ، هرچند بیشتر از خوبتر .

و گفت : مرا عادت بود به وقت نان خوردن نان و نمک خوردمی . شبی درر آن نمک یک کنجد بود که خورده آمد . یکسال وقت خود گم کردم . جایی که کنجدی نمی گنجد صد هزار شهوت با دل تو ندانم چه خواهد کرد .

و گفت : دوستی داشتم که هرچه خواستمی . بدادی . یکبار چیزی خواستم ، گفت : چند خواهی ؟ حلاوت دوستی از دلم برفت .

و گفت : برخلیفه انکار کردم . دانستم که سخن من شنود و از آن نه اندیشیدم ، لکن مردمان بسیار بودند . ترسیدم که مرا بینند و صلابت به نظر خلق در دل من شیرین شود . آنگاه بی اخلاص گشته شوم .

و گفت : مریدی دیدم به مکه ، هیچ نخوردی الا آب زمزم . گفتم : اگر این آب خشک شود چه خوری؟ پس برخاست و گفت : جزاءک الله خیرا . مرا راه نمودی که چندین سال زمزم پست بودم . این بگفت و برفت .

احمد حواری گفت : ابوسلیمان در وقت احرام لبیک نگفتی . گفت : حق تعالی به موسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند کههرکه ظالم بود و مرا یاد کند من او را به لعنت یاد کنم .

پس گفت : شنیده ام که هرکه نفقه حج از مال شبهت کند آنگاه گوید لبیک ! او را گویند : لالبیک و لاسعیدک حتی ترد ما فی یدیک .

نقل است که پسر فضیل طاقت شنیدن آیت عذاب نداشتی . از فضیل پرسیدند : پسر تو به درجه خوف به چه رسید ؟ گفت : به اندک گناه .

این با سلیمان گفتند : گفت :کسی را خوف بیش بود از بسیاری گناه بود ، نه از اندکی گناه .

نقل است که صالح عبدالکریم گفت : رجا و خوف در دل دو نور است.

با او گفتند : از این هر دو کدام روشنتر ؟ گفت : رجا.

این سخن را به بوسلیمان رسانیدند . گفت : سبحان الله ! ای« چگونه سخنی است که ما دیده ایم ، که از خوف تقوی و صوم و صلوۀ و اعمال دیگر می خیزد و از رجا نخیزد . پس چگونه روشنتر بود ؟

و گفت : من می ترسم از آتشی که آن عقوبت خدا است ، یآ می ترسم از خدایی که عقوبت او آتش است .

و گفت : اصل همه چیزها در دنیا واخرت خوف است .از حق تعالی بود هر گاه که رجا بر خوف غالب آید دل فساد یابد ، وهر گاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد،وهر دایم نگرددوگاه گاه بر دل خوفی می گذرد ،هرگز دل راخشوع حاصل نیاید.

وگفت:هرگزاز دلی خوف جدا نشود که نه آن دل خراب گردد.

ویک روز احمد حواری را گفت :چون مردمان را بینی که بر جا عمل می کنند ،اگر توانی که تو بر خوف عمل کنی بکن .لقمان پسر خود را گفت بترس ازخدای ترسیدنی که در او ناامید نشوی از رحمت او ، و امید دار به خدای امید داشتی که در او ایمن نباشی از مکر او .

و گفت : چون دل خود را در شوق اندازی بعد ز آن در خوف انداز ، تا آن شوق را خوف از راه برگیر . یعنی تو این تو این ساعت به خوف محتاجتری از آنکه به شوق .

و گفت : فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است و هرچیزی را علامتی است . علامت خذلان دست داشتن از گریه است و هرچیزی را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است .

و گفت : احتلام عقوبت است. از آن جهت می گوید علامت سیری است .

و گفت : هرکه سیر خورد شش چیز به وی درآید . عبادت را حلاوت نیابد ، و حفظ وی در یادداشت حکمت کم شود ، و از شفقت برخلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان سیراند ، و عبادت بر وی گران شود ، و شهوات بر وی زیادت گردند ، و همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل گردد.

و گفت : جوع نزدیک خدای از خزانه ی است مدخر که ندهد به کسی الا بدان که او را دوست دارد .

و گفت : چون آدمی سیر خورد جمله اعضای او به شهوات گرسنه شد ، و چون گرسنه باشد جمله اعضای او از شهوات سیر گردد. یعنی تا شکم سیر نبود هیچ شهوت دیگر آرزو نکند .

و گفت : گرسنه کلید آخرت است ، و سیری کلید دنیا .

و گفت : گرسنگی کلیأ آخرت است ،و سیری کلید دنیا.

و گفت : هرگاه که تو را حاجتی بود از حوایج دنیاَ و آخرت ، هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا بود از بهر آنکه خوردن عقل را متغعیر گرداند ، و حاجت خواستن زا متغیر ، متغیر بود . پس بر تو باد که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق کند و علم سماوی بر تو ریزد .

و گفت : اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خوردم دوست تر دارم از آنکه تا روز نماز کنم . زیرا که شب آن وقت درآید که آفتاب فرو شود . و شب دل مومنان آن وقت آید که معده از طعام پر شود .

و گفت : صبر نکند از شهوات دنیا ، مگر نفسی که در دل او نوری بود که به آخرتش مشغول می دارد .

و گفت : چون بنده صبر نکند بر آنکه دوست تر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد .

و گفت : بازنگشت آنکه بازگشت الا از راه ، که اگر برسیدی بازنگشتی ابدا.

و گفت : خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه ای به اخلاص دست دادش.

و گفت : هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد .

و گفت : اعمال خالص اندکی است .

و گفت : اگر صادقی خواهد که صفت کند آنچه در او بود زبانش کار نکند .

و گفت : صدق با زبان صادقان به هم برفت و باقی ماند بر زبان کاذبان .

و گفت : هرچیزی را که بینی زیوری است ، و زیور صدق خشوع است .

و گفت : صدق را مظنه خویش ساز و حق را همیشه شمشیر خویش ساز ، خدای را غایت طلب خویش دان .

و گفت : قناعت از رضا به جای ورع است از زهد . این اول رضا است و آن اول زهد .

و گفت : خدای را بندگان اند که شرم می دارند که با او معاملت کنند به صبر پس معاملت می کنند به رضا . یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم ، اما در رضا هیچ نبود و چنانکه دارد چنان باشد . صبر به تو تعلق دارد و رضا بدو .

و گفت : راضی بودن و رضا آن است که از خدا بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی .

و گفت : من نمی شناسم زهد را حدی ، و ورع را حدی ، و رضا را حدی و غایتی ، ولکن راهی از او می دانم.

و گفت : از هر مقامی حالی به من رسید ، مگر از رضا که به جز بویی از او به من نرسید با این همه اگر خلق همه عالم را به دوزخ برند و همه به کره روند من به رضا روم زیرا که اگر رضای من نیست درآمدن به دوزخ رضای او هست .

و گفت : ما در رضا به جایی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر مانگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند .

و گفت : تواضع آن است که در عمل خویشت هیچ عجب پدید نیاید .

و گفت : هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند ، و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آن است که هرچه تو را از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی .

و گفت : علامت زهد آن است که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود ، در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود .

و گفت : بر هیچ کس به زهد گواهی مده ، به جهت آن که او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر است .

و گفت : ورع در زبان سخت تر از آن است که سیم و زر در دل .

و گفت : حصن حصین نگاه داشت زبان است و مغز عبادت گرسنگی است ، و دوستی دنیا سر همه خطا هاست .

و گفت : تصوف آن است که بر وی افعال می رود که جز خدای نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند .

و گفت : تفکر در دنیا حجاب آخرت است و تفکر در آختر ثمره حکمت و زندگی دلهاست .

و گفت : از غیرت ، علم زیادت شود و از تفکر خوف .

و در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد . او زار بگریست ، وگفت : به خدای که در طاعت چندان آفت می بینم که به آن معصیت حاجت نیست .

و گفت : عادت کنید چشم را به گریه و دل را به فکرت .

و گفت : اگر بنده به هیچ نکرید مگر برآنکه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت ، او را این اندوه تمام است تا به وقت مرگ .

و گفت : هرکه خدای را شناخت دل را فارغ دارد و به ذکر او مشغول شود و به خدمت او ، و می گرید بر خطاهای خویش .

و گفت : در بهشت صحراهاست . چون بنده به ذکر مشغول شود ، درختان می کارند به نام او تا آنگاه که بس کند . آن فریشته را گویند چرا بس کردید ؟ گویند وی بس کرد .

و گفت : هرکه پند دهنده ای می خواهد گو در اختلاف روز و شب نگر.

و گفت : هرکه در روز نیکی کند در شب مکافات یابد و هرکه در شب نیکی کند در روز مکافات یابد .

و گفت : هرکه به صدق از شهوت بازایستد حق تعالی از آن کمتر است که او را عذاب کند و آن شهوات را از دل او ببرد .

و گفت : هرکه به نکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شود روی به دنیا آورد ، مگر زنی نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است . یعنی تو را فارغ دارد تا به کار آخرت پردازی اما هرکه تو را از حق بازدارد از مال و اهل و فرزند شوم بود .

و گفت : هر عمل که آن را در دنیا به نقد ثواب نیابی بدانکه آن را در آخرت نخواهی یافت . یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا به تو رسد .

و گفت : آن یک نفس سرد که از دل درویشی برآید به وقت آروزویی که از یافت آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر.

و گفت : بهترین سخاوت آن است که موافق حاجت بود .

و گفت : آخر اقدام زاهدان اول اقدام متوکلان است .

و گفت : اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت می شود از آنچه ایشان در آن اند جمله به مفاجات سختی بمیرند .

و گفت : حق تعالی عارف را بر بستر خفته باشد که بر وی سر بگشاید و روشن کند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز.

و گفت : عارف را چون چشم دل گشاده شد چشم سرشان بسته شود ، جز ا و هیچ نبینند چنانکه هم او گفت نزدیک ترین چیزی که بدان قربت جویند به خدای تعالی آن است که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مطلع است . ا ز دل تو داند که از دنیا و آخرت نمی خواهی الا او را .

و گفت : اگر معرفت را صورت کنند برجایی هیچ کس ننگرد در وی الا کی بمیرد از زیبایی و جمال او و از نیکویی و از لطف او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او .

و گفت : معرفت به خاموشی نزدیک تر است که به سخن گفتن و دل مومن روشن است به ذکر او وذکر او غذای او است . و انس راحت او ، و حسن معاملت او تجارت او ، و شب بازار او ، و مسجد دکان او و عبادت کسب او ، و قرآن بضاعت او ، و دنیا کشتزار او و قیامت خرمنگاه او ، و ثواب حق تعالی ثمره رنج او .

و گفت : بهترین روزگار ما صبر است و صبر بر دو قسم است . صبری است بر آنچه کاره آنی در هرچه اوامر حق است ولازم است گزاردن و صبری است از آنچه طالب آنی در هرچه تو را هوا بر آن دعوت کند و حق تو را از آن نهی کرده است .

و گفت : خیری که در او شر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا .

و گفت : هرکه نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نیابد .

و گفت : اگر مردم گرد آیند تا مرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار گردانیدم نتوانند ، و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنانکه من خود را نتوانند . یعنی خواری من در معصیت است و عز من در طاعت است .

و گفت : هرچیزی را کاوینی است و کاوطن بهشت ترک دنیا کردن است و هرچه در دنیا است .

و گفت : در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت .

و گفت : چون حکیم ترک دنیا کرد دنیا را به نور حکمت منورکرد .

و گفت : دنیا نزدیک خدای کمتر است از پر پشه ای . قیمت آن چه بود تا کسی در وی زاهد شود .

و گفت : هرکه وسیلت جوید به خدای به تلف کردن نفس خویش خدای نفس او را بر وی نگاه دارد و او را از اهل جنت گرداند .

و گفت : خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای تو را برمردم پوشیده گردانم و زلتهای تو را از لوح محفوظ محو گردانم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم .

و مریدی را گفت : چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن ، که باشد در عتاب سخنی شنوی ، که از آن سخت تر . مرطد گفت : چون بیازمودم چنان بود .

احمد حواری گفت : یک روز شیخ جامه سفید پوشیده بود ، گفت : کاشکی دل من در میان دلها ، چون پیراهن من بودی در میان جامها.

و شیخ جنید گوید(رحمةالله علیه) : احتیاط وی چنان بود که گفت .

بسیار بود که چیزی بر دلم آید از نکته این قوم به چند روز آن را نپذیرم الا به دو گواه عدل از کتاب وسنت .

و در مناجات گفتی :الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه شایسته خدمتگار تو نتواند بود ، یا چگونه امید دارد به رحمت تو آنکه شرم نمی دارد که نجات یابد از عذاب تو .

نقل است که وی صاحب معاذ جیل بود و علم از وی گرفته بود . چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند : ما را بشارت ده که به حضرتی می روی که خداوند غفور و رحمان است .

گفت : چرا نمی گویید که به حضرت خداوند ی می روی که او به صغیره ای حساب کند و به کبیره ای عذاب سخت .

پس جان بداد . دیگری بعد از وفات او به خوابش دید . گفت : خدای با تو چه کرد ؟

گفت : رحمت کرده ، و عنایت نمود در حق من ولکن اشارت این قوم مرا عظیم زیانمند بو د. یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین . رحمةالله علیه .

۲۴

ذکر محمد بن سماک قدس الله روحه

آن واعظ اقران ، آن حافظ اخوان ، آن زاهد متمکن ، آن عابد متدین ، آن قطب افلاک ، محمدبن سماک رحمةالله علیه ، درهمه وقت امام بود و مقبول انام بود . کلامی عالی و بیانی شافی داشت ، و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخن او بود . و هارون الرشید او را چنان محترم داشت و تواضع کرد که گفت : ای امیرالمومنین ! تواضع تو در شرف شریفتر است . بسیاری از شرف تو .

و گفت : شریفترین تواضع آن است که خویشتن رابرهیچ کس فضل نبینی .

و گفت : پیش از این مردمان دوایی بودند که از ایشان شفا می یافتند ، اکنون همه دردی شده اند که آن را دوا نیست . پس طریق آن است که خدای را مونس خود سازی و کتاب او را همراز خود گردانی .

و گفت : طمع رسنی است در گردن و بندی برپای . رسن و بند را بینداز تا برهی .

و گفت : تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی چنان عمل برعاملان واعظان اندک بودندی چنانکه امروز عاملان اندک اند .

احمد حواری گفت : این سماک بیمار شد ، تا آب او حاصل کردیم تا زند طبیب بریم ، نصرانی که دروقت او بود . در راه که می رفتیم مردی را دیدیم نیکوروی و خوش بوی و پاکیزه و جامه پاک پوشیده . پیش ما بازآمد و گفت : کجا می روید ؟

گفتم : به فلان طبیب ترسا خواهیم که سماک را تجربت کند و آب می بریم تا بر وی عرضه کنیم .

گفت : سبحان الله ! دوست خدای از دشمن خدای استعانت می جوید ؟ و به نزدیک وی می رود ؟ بازگردید و به نزدیک ابن سماک روید و بگویید تا دست بر آنعلت نهد و برخواند اعوذبالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه نزل الآیهٔ.

مابازگشتیم و حال بدو نمودیم . او چنان کرد که فرموده بود در حال شفا یافت ، و گفت : بدانید که او خضر بود ، علیه السلام .

نقل است که چون وقت وفاتش آمد می گفت : بارخدایا ! دانی که درآن وقت که معصیت می کردم اهل طاعت ، تور ا دوست می داشتم . این کفارت آن گردان .

نقل است که او عزب بود . او را گفتند : کدخدایی خواهی ؟ گفت : نی . گفتند : چرا ؟

گفت : از بهر آنکه با من شیطانی است . یکی دیگر درآید و مرا طاقت آن نباشد که دو شیطان در یکی خانه چگونه بود .

بعد از آن وفات کرد . او را به خواب دیدند . گفتند : خدای با تو چه کرد ؟

گفت : همه نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود ، ولکن آنجا هیچ کس را آبروی نیست الا کسانی را که ایشان بار عیال کشیده اند و تن در رنج دبه و زنبیل داده اند رحمهٔالله علیه .

۲۵

ذکر محمد اسلم الطوسی قدس الله روحه

آن قطب دین و دولت ، آن شمع جمع سنت ، آن زمین کرده به تن مطهر ، آن فلک کرده به جان منور ، آن متمکن بساط قدسی محمد بن اسلم الطوسی رحمهٔالله علیه ، یگانه جهان بود و مقتدای مطلق بود ،و او را لسان رسول گفته اند ، و شحنه خراسان نوشته اند ، و کس را در متابعت سنت آن قدم نبوده است ، که او را جمله عمر سکنات و حرکات او برجاده سنت یافته اند . با علی بن موسی الرضی رضی الله عنه به نشابور آمد . هردو به هم در کجابه ای بودند بر یک اشتر ، اسحاق بن راهویه الحنظلی

مهار شتر می کشیأ . به نشابور رسیدند . به میان شهر برآمد . کلاهی نمدین بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطه ای پر کتاب برکتف نهاده . مردمان چون اورا بدیدند بدان سیرت بگریستند . او نیز بگریست . گفتند :ما تو را با این پیۀراهن و با این کلاه نمی توانیم دید .

نقل است که او مجلس داشتی و به مجلس اوتنی چند معدود بیش نیامدندی ، و با این همه از برکات نفس او قرب پنجاه هزار آمدی به راه راست بازآمدند و توبه کردند و دست از فساد بداشتند . پس مدت دو سال محبوس بود .

از جهت ظالمی که او را می گفت . بگوی که قرآن مخلوق است . گفت :نگویم .

در زندان کردند . هر آدینه غسل کردی و سنتها به جای آوردی ، و سجاده برگرفتی و می آمدی تا به در زندان . چون منعش کردندی بازگشتی و روی بر خاک نهادی و گفتی : بار خدایا ، آنچه بر من بود کردم . اکنون تو دانی .

چون اطلاقش کردند عبدالله طاهر امیر خراسان بود . مردی صاحب جمال بود به غایت و نیکو سیرت و با علما نیکو بود . به نشابور . اعیان شهر همه به استقبال و سلام او آمدند . روز دوم همچنان به سلام شدند و روزهای سیم و چهارم پنجم وششم .

عبدالله گفت : هیچ کس مانده است در این شهر که به سلام مانیامده است ؟

گفتند : همه آمده اند مگر دو تن . گفت : ایشان کیانند؟

گفتند : احمد حزب و محمد اسلم الطوسی رحمهما الله .

گفت : چرا به نزد ما نیامدند ؟

گفتند : ایشان علمای ربانی اند . به سلام سلطانان نروند .

گفت : اگر ایشان به سلام ما نیایند , ما به سلام ایشان رویم .

به نزدیک احمد حرب رفت .یکی گفت :عبد الله طاهر می آید .گفت : چاره ای نیست .

درآمد . احمد برپای خاست و سر در پیش افگنده می بود . ساعتی تمام پس سربرآورد و در وی می نگریست . گفت : شنوده بودم که مردی نیکو روی ، ولکین منظر بیش از آن است . نیکورویتر از آنی که خبر دادند . اکنون این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت مگردان .

از آنجا بیرون آمد . به نزد محمد اسلم شد . او را بار نداد . هرچند جهد کرد سود نداشت . و روز آدینه بود . صبر کرد تا به نماز آدینه بیرون آمد ، و در او نگریست . عاقبت طاقتش برسید . از ستور فرود آمد و روی بر خاک قده محمد اسلم نهاد و گفت : ای

خداوند عزیز ! او برای تو را که بنده بدم مرا دشمن می دارد ، و من برای تو که بنده نیک است او را دوست می دارم ، و غلام اویم چون هر دو برای توست ای« بد را در کار این نیک کن .

این بگفت و بازگشت . پس محمد اسلم بعد از آن به طوس رفت و آنجا ساکن شد . و او را آنجا مسجدی است هک هرکه نابینا نبود چون آنجا رسد بیند که آن چه جایگاه است و او عربی بود . چون آنجا نشست کرد به محمد اسلم الطوسی مشهور شد. و مدتی مدید در طوس بود و بر در خانه او آب روان بود . هرگز کوزه از آنجا برنگرفت . گفت : این آب از آن مردمان است.روا نبود که برگیرند .

و مدتی بر آب روانش میل بود. سود نداشت . چون عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کوزه ای آب از چاه برکشید . در آن جوی ریخت و از آن جوی آب روان برداشت . پس به نشابور بازآمد .

نقل است که از اکابر طریقت یکی گفت :در روم بودم ، در جمعیتی . ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا درافتاد .

گفتم : ای لعین ! این چه حالت است و تو را چه رسید ه است ؟

گفت : این چه حالت است و تو را چه رسیده است ؟

گفت : این ساعت محمد اسلم در متوضا تنحنحنی کرد . من از بیم بانگ او ای«جا افتادم و نزدیک بود که از پای درآیم .

نقل است که او پیوسته وام کردی و به درویشان داد ی، تا وقتی جهودی بیامد و گفت : زری چند به تو داده ام ، باز ده .

محمد اسلم هیچ نداشت . آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشه قلم پیش نهاده ، جهود را گفت : برخیز و آن تراشه قلم را برگیر ! جهود برخاست . می بینید که تراشه قلم زر شده بود . به تعجب بماند .

ایمان آورد و دو قبیله ایمان آوردند .

نقل است که یک روز شیخ علی فارمذی در نشابور مجلس می گفت و امام الحرمین حاضر بود یکی پرسید : العلما ورثه الانبیا کدام اند .

گفت : نه همانا که این گویند بود و نه همانا که این شنونده بود . یعنی امام الحرمین . اما این مرد بود که بر دروازه خفته است و اشارت کرد به خاک محمد اسلم .

نقل است که در نشابور بیمار شد . یکی از همسایگان او را به خواب دید که می گوید : الحمدالله که خلاص یافتم و از بیماری بجستم .

آن مرد برخاست تا او را خبر دهد . چون به در خانه وی رسید پرسید که حال خواجه چیست ؟

گفتند : خدایت مزد دهاد که او دوش درگذشت .

چون جنازه او برداشتند خرقه ای که او را بودی براو افگندند . پاره ای نمد کهنه داشت که برآنجا نشستی . در زیر جنازه افگندند .

دو پیرزن بر بام بودند . با یکدیگر می گفتند : محمد اسلم بمرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت ، رحمةالله علیه .

۲۶

ذکر احمد حرب قدس الله روحه

آن متین مقام مکنت ، آن امین و امام سنت ، آن زاهد زهاد ، ان قبله عباد ، آن قدوه شرق و غرب ، پیر خراسان ، احمد حرب رحمةالله علیه ، فضیلت او بسیار است و در ورع همتا نداشت ، و در عبادت بی مثل بود بود و معتقد فیه بود تا به حدی که یحیی معاذ رازی رحمةالله علیه وصیت کرده بود که سر من برپای او نهید . و در تقوی تا به حدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود . گفت : بخور که در خانه خود پرورده ام ، و در او هیچ شبهت نیست .

احمد گفت :روزی به بام همسایه برشد و از آن بام دانه ای چند بخورد و آن همسایه لشکری بود ، حلق مرا نشاید .

و گفته اند که دو احمد بوده اند در نشابور . یکی همه در دین و یکی همه در دنیا . یکی را احمد حرب گفته اند ، و یکی را احمد بازرگان . این احمد به صفتی بوده است که چندان ذکر بر وی غالب بود که مزین می خواست که موی لب او را ست کند ، او لب می جنبانید . گفتش : چندان توقف کن که این مویت راست کنم .

گفتی : تو به شغل خویش مشغول باش. تا هر باری چند جای از لب او بریده شدی .

وقتی کی نامه ای نوشت به او . مدتی دراز می خواست که جواب نامه باز نویسد ، وقت نمی یافت تا یک روز موذن بانگ نماز می گفت . در میان قامت یکی را گفت : جواب نامه دوست بازنویس و بگوی تا پیش نامه ننویسد که ما را فراغت جواب نیست . بنویس که به خدای مشغول باش والسلام .

و احمد بازرگان چندان حب دنیا بر وی غالب بود که از کنیزک خود طعامی خواست . کنیزک طعامی ساخت و به نزدیک وی آورد و بنهاد واو حسابی می کرد . تا به حدی رسید که شبانگاه شد و خوابش ببرد ، تا بامداد بیدار شد . پرسید :ای کنیزک ! آن طعام نساختی؟

گفت :ساختم . توبه حساب مشغول بودی .

بار دیگر بساخت و به نزدیک او آورد . باز هم فراغت نیافت که بخوردی .

بار سوم بساخت و باز هم اتفاق نیافت . کنیزک برفت وی را خفته یافت . پاره ای طعام بر لب وی مالید . بیدار شد . گفت : طشت بیار . پنداشت که طعام خورده است .

نقل است که احمد حرب فرزندی را برتوکل راست می کرد . گفت : هرگاه که طعامت باید یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگوی بار خدایا ! مرا نان می باید .

پس هرگاه که کودک بدان موضع یافتی چنان ساخته بودند که آنچه او خواستی در آن روزن افگندی . ی: روز همه از خانه غایب بودند . کودک را گرسنگی غالب شد . بر عادت خود به زیر روزن آمد و گفت : ای بار خدای ! نانم می باید و فلان چیز .

در حال در آن روزن به او رسانیدند . اهل خانه بیامدند ، وی را دیدند نشسته و چیزی می خورد . گفتند : این از کجا آوردی ؟

گفت : از آنکس که هرروز می داد .

دانستند که این طریق او را مسلم شد .

نقل است که یکی از بزرگان گفت : به مجلس احمد حرب بگذشتم ، مساله ای برزبان وی رفت و دل من روشن شد ، چون آفتاب ، چهل سال است . تا در آن ذوق مانده ام و از دل من محو نمی شود .

و احمد مرید یحیی بن یحیی بود واو باغی داشت . یک روز اندکی انگور بخورد . احمد گفت : چرا می خوری؟ گفت : این باغ ملک منست .

گفت : در ین دیه یک شبانه روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمی دارند .

یحیی بن یحیی توبه کرد که بیش از آن از باغ انگور نخورم .

نقل است که صومعه ای داشت که هروقت در آنجا رفتی به عبادت ، تا خالیتر بودی ، شبی به عبادت آنجا رفته بود که بارانی عظیم آمد . مگر اندکی دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه راه برد و کتب تر شود . آوازی شنود که : ای احمد ! خیز به خانه رو که آنچه از توبه کار می آید به خانه فرستادی . تو اینجا چه می کنی ؟

و همان دم به دل توبه کرد .

نقل است که روزی سادات نیشابور به سلام آمده بودند . پسری داشت میخواره ، ورباب می زد . از در درآمد و بر ایشان بگذشت و...به این جماعت بیندیشد ، جمله متغیر شدند . احمد آن حال بدید .ایشان را گفت : معذور دارید که ما را شبی از خانه همسایه چیزی آوردند . بخوردیم ، شب ما را صحبت ، وی در وجود آمد . تفحص کردم ، و مادرش به عروسی رفته بود ، به خانه سلطان ، و از آنجا چیزی آورد .

نقل است که احمد همسایه ای گبر داشت ، بهرام نام . مگر شریکی به تجارت فرستاده بود . در راه آن مال را دزدان ببردند . خبر چون به شیخ رسید مریدان را گفت : برخیزید که همسایه ما را چنین چیزی افتاده است ، تا غمخوارگی کنیم ، اگر چه گبر است ، همسایه است .

چون به در سرای او رسیدند بهرام آتش گبری می سوخت . پیشباز ، دوید ، آستین او را بوسه داد . بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه اند و نان تنگ است ، تا سفره بنهیم . شیخ گفت : خاطر نگاه دار که ما بدان آمده ایم تا غمخوارگی کنیم که شنیده ام مال شما دزد برده است .

گبر گفت : آری ! چنان است . اما سه شکر واجب است که خدای را بکنم . یکی آنکه از من بردند ، نه من از دیگری ، دوم آنکه نیمه ای بردند و نیمه ای نه ، سوم آنکه دین با من است ، دنیا خود آید و رود .

احمد را این سخن خوش آمد. گفت : این را بنویسید که از این سه سخن بوی مسلمانی می آید .

پس شیخ روی به بهرام کرد . گفت : این آتش را چرا می پرستی ؟

گفت : تا مرا نسوزد ، دیگر آنکه امروز چندین هیزم بدو دادم ، فردا بی وفایی نکند تا مرا به خدای رساند .

شیخ گفت : عظیم غلطی کرده ای آتش ضعیف است و جاهل و بی وفا. هر حساب که از او برگرفته ای باطل است که اگر طفلی پاره ای آب بدو ریزد بمیرد . کسی که چنین ضعیف بود تو را به چنان قوی کی تواند رسانید ؟ کسی که قوت آن ندارد که پاره ای خاک از خود دفع کند تو را به حق چگونه تواند رسانید . دیگر آنکه جاهل است . اگر مشک و نجاست در وی اندازی بسوزد و نداند که یکی بهتر است ، و از ای«جاست که از نجاست و عود فرق نکند . دیگر تو هفتاد سال است تا او را می پرستی و هرگز من نپرستیده ام . بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا مشاهده کنی که هر دو را بسوزد و وفای تونگاه ندارد .

گبر را این سخن در دل افتاد . چهار مسئله بپرسم . اگر جواب دهی ایمان آورم . بگوی که حق تعالی چرا خلق آفرید ؟ و چون آفرید چرا رزق داد و چرا میرانید ؟ و چون میرانید چرا برانگیزد ؟

گفت : بیافرید تا او را بنده باشد ، و رزق داد تا او را به رزاقی بشناسند ، و بمیرانید تا او را به قهاری بشناسند ، و زنده گردانید تا او را به قادری و عالمی بشناسند .

بهرام چون این بشنید گفت : اشهد ان لا اله الا الله و الشهد ان محمد ا رسول الله .

چون وی مسلمان گشت شیخ نعره بزد و بیهوش شود . ساعتی بود بهوش بازآمد . گفتند : یا شیخ ! سبب این چه بود ؟

گفت : در این ساعت که انگشت شهادت بگشادی در سرم ندا کردند که احمد بهرام هفتاد سال در گبری بود . ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته ای تا عاقبت چه خواهی آورد ؟

نقل است که احمد در عمر خود شبی نخفته بود . گفتند : آخر لحظه ای بیاسای .

گفت : کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در نشیب او می تابد و او نداند که از اهل کدام است ، این جایگاه ، چگونه خواب آیدش .

و سخن اوست که : کاشکی بدانمی ، که مرا دشمن می دارد ، و که غیبت می کند ، و که بد می گوید تا من اورا سیم و زر فرستادمی . به آخر کار که چون کار من می کند از مال من خرج کند .

و گفت : از خدای بترسید . چندانکه بتوانید و طاعتش بدارید . چندانکه بتوانید و گوش دارید تا دنیاً شما را فریفته نکند ، تا چنانکه گذشتگان به بلا مبتلا شدند ، شما نشوید .

۲۷

ذکر حاتم اصم قدس الله روحه

آن زاهد زمانه ، آن عابد یگانه , آن معرض دنیا ، آن مقبل عقبی ، آن حاکم کرم ، شیخ حاتم اصم رحمه الله علیه ؛ از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سر آمده بود.مرید شقیق بلخی بود و نیز خضرویه را دیده بود و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود .توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و بی محاسبت از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص برنگرفته بود تابه حدی که جنید گفت :صدیق زماننا حاتم الاصم .

و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجیب است و تصانیفی معتبر و نکت و حکومت او نظیر ندارد .

چنانکه یکی روز را گفت :اگر مردمان شما را پرسند که از حاتم چه آموزید چه می گویید ؟ گفتند : گوییم علم .

گفت :اگر گویند حاتم را علم نیست ؟ گفتند : بگوییم حکمت.

گفت : اگر گویند حکمت نیست چه گویید ؟

گفتند :بگوییم دو چیز .یکی خرسندی بدانچه در دست است ؛ دوم نومیدی از آنچه در دست مردمان است .

یکی روز اصحاب را پرسید : عمری است تامن رنج شما می کشم .باری ،هیچ کس چنانکه می باید نشده اید ؟

یکی گفت :فلان کس چندین غزا کرده است .

گفت :مردی غازی بود ، مرا شایسته ای می باید .

گفتند :فلان کسی بسی مال بذ ل کرده است .

گفت:مردی سخی بود ،مرا شایسته ای می باید .

گفتند :فلان کس بسی حج کرده است .

گفت:مردی حاجی بود ، مرا شایسته ای می باید.

گفتند :ما ندانیم .تو بیان کن که شایسته کیست ؟

گفت:آنکه از خدای نترسد و جز به خدای امید ندارد .

و کرم او را تا به حدی که روزی زنی به نزد او آمد و مساله ای پرسید .مگر بادی از او رها شد .حاتم گفت:آواز بلند تر کن که مرا گوش گران است .

تا پیرزن را خجالت نیاید .پیرزن آواز بلند کرد تا او آن مساله را جواب داد . بعد از آن تا آن پیرزن زنده بود خویشتن کر ساخت تا کسی با آن پیرزن نگوید که او آنچنان است .چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که پیش از آن هر که با او سخن گفتی ، گفتی بلند ترگوی .بدین سبب اصمش نام نهادند.

نقل است روزی در بلخ مجلس می داشت .می گفت :الهی هر که امروز در این مجلس گناهکار تر است و دیوان سیاه تر است و بر گناه دلیرتر است تو او را بیامرز .

مردی بود که نباشی کردی ،و بسیار گورها را باز کرده بود ، و کفن برداشته –در آن مجلس حاضر بود –چون شب در آمد به عادت خویش به نباشی رفت .چون خاک از سر گور برداشت از لحد آوازی شنود که شرم نداری که در مجلس اصم دی روز آمرزیده گشتی ، دیگر امشب به کار خود مشغول شوی ؟

نباش از خاک برآمد و برحاتم رفت و قصه باز گفت و توبه کرد .

سعد بن محمد الرازی گوید :چند سال حاتم را شاگردی کردم .هر گز ندیدم که او در خشم شد ، مگر وقتی به بازار آمده بود ، یکی را دید را که شاگردی را از آن او گرفت بود و بانگ می کرد که چندین گاه است که کالای من گرفته است و خورده و بهای آن نمی دهد .شیخ گفت :ای جوانمرد !مواساتی بکن .مرد گفت :مواسا ندارم .سیم خواهم .هر چند گفت :سود نداشت .در خشم شد و ردا از کتف برگرفت و برزمین زد.در میان بازار پر زر شد همه .

درست گفت :هلا برگیر حق خویش را و زیارت برمگیر که دستت خشک شود .مرد زر برچیدن گرفت تا حق خویش برگرفت ،نیزصبر نتوانست کرد ، دست دراز کرد تا دیگر بردارد دستش در ساعت خشک شد .

نقل است که حاتم یکی را به دعوت خواند .گفت :مرا عادت نیست به مهمانی رفتن .

مرد الحال کرد .گفت :اگر لابد است اجابت کردم .سه کار تو را باید کرد .گفت :بکنم .

گفت :آنجا نشینم که من خواهم ،و آن کنی که من خواهم ، و آن خورم که من خواهم .گفت :نیک آید.

چون سفره بنهادند حاتم قرصی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت .گفت :یا شیخ از طعام ما چیزی بخور .

گفت :شرط کرده ام که آن خورم که من خواهم .

چون فارغ شدند گفت :آن سه پایه را در آتش بنه تا سرخ شود .

مرد چنان کرد .گفت :اکنون بدین راه گذر بنه .

مرد چنان کرد .برخاست و پای بر سه پایه نهاد و گفت :قرصی خوردم .و بگذشت .

و گفت : اگر شما می دانید صراط حق است و دوزخ حق است و از هر چه کرده باشید بر آن صراط پرسند انگارید که این سه پایه آن صراط است ، پای بر آنجا نهید و هر چه امروز در این دعوت بخوردیت حساب به من بدهید.

گفتند :یا حاتم !ما را طاقت آن نباشد .

حاتم گفت :پس فردا چون طاقت خواهید داشتن که از هر چه کرده باشید در دنیا و خورده از همه باز پرسند قال الله تعالی و لتسئلن یومئذ عن النعیم .آن دعوت بر همه ماتم شد .

نقل است که یک روز کسی بر او آمد .گفت :مال بسیار دارم و می خواهم که از این مال تو را و یاران تو را بدهم .می گیری ؟

گفت :از آن می ترسم که تو میری .مرا باید گفت که روزی دهنده آسمان ، روزی دهنده زمین بمرد.

مردی حاتم را گفت :از کجا می خوری؟

گفت :از خرمنگاه خدای که آن نه زیادت و نه نقصان پذیرد .

آن مرد گفت :مال مردمان به فسوس می خوری .حاتم گفت :از مال تو هیچ می خورم ؟گفت :نی .گفت :کاشکی تو از مسلمانان بودتی .گفت :حجت می گویی ؟گفت :خدای تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد .گفت :این همه سخن است .

گفت : خدای تعالی سخن فرستاده است ومادر بر پدر تو به سخن حلال شده است .گفت :روزی شما از آسمان آید ؟

گفت :روزی همه از آسمان آید وفی السماء رزقکم و ما توعدون .گفت :مگر از روزن خانه شما فرو می آید؟

گفت :در شکم مادر بودم ،آن روز نه روزی می آمد ؟

گفت :بستان بخسب تا روزی به دهان تو آید .

حاتم گفت:دو سال در گهواره استان خفته بودم و روزی به دهان من در می آمد .

گفت: هیچ کس را دیدی که می درود ناکشته ؟

گفت:موی سرت که می دروی ناکشته است .

گفت:درهوا رو تا به تو روزی رسد .

گفت :چون مرغ شوم تا برسد .

گفت :به زمین فرو رو تا برسد .

گفت :اگر مور شوم برسد .گفت :زیرآب شو و روزی بطلب .

گفت :ماهی را روزی در زیر آب می دهد اگر به من نیز رسد ،عجب نبود .

آن مرد خاموش گشت و توبه کرد .گفت :مرا پندی ده .

گفت :طمع از خلق ببر تا ایشان بخیلی از ببرند ،و نهانی میان خویش با خدای نیکو کن تا خدای آشکارای تو را نیز نیکو گرداند ،و هرکجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند ، و هم او را .

مرد ی گفت :از کجا می خوری ؟گفت :ولله خزائن السموات و الارض .

نقل است که حاتم پرسید ، مرا احمد حنبل را که :روزی را می جویی؟

گفت :جوییم .

گفت:پیش از وقت می جویی ، یا پس از وقت ، یا در وقت می جویی ؟

احمد اندیشید :اگر گویم پیش از وقت ، گوید چرا روزگار خود ضایع می کنی ؟و اگر گویم پس از وقت ،گوید چرا مشغول شوی به چیزی که حاضر خواهد بود ؟فروماند در این مساله .

بزرگی گفت:جواب چنین می بایست نبشت که جستن بر ما نه فریضه است و نه واجب و نه سنت .چه جویم چیزی را که از این هر سه نیست و طلب کردن چیزی که وی خود تو را می جوید .به قول رسول علیه السلام او خود برتو آید .و جواب حاتم این است:علینا ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا .

نقل است که حامد لفاف گفت که حاتم گفت :هر روزی بامداد ابلیس وسوسه کند که امروز چه خوری ؟گویم مرگ .گوید :چه پوشی ؟گویم :کفن .گوید :کجا باشی؟گویم :در گور .گوید :ناخوش مردی .مرا ماند و رفت .

نقل است که زن وی چنان بود که گفت :من به غزو می روم .زن را گفت :تو را چندی نفقه مانم .گفت :چندانکه زندگانی بخواهی ماند .گفت :زندگانی به دست من نیست .گفت :روزی همه به دست تو نیست .

چون حاتم رفت پیرزنی مر زن حاتم را گفت :حاتم روزی تو چه مانده است ؟گفت :حاتم روزی خواره بود ، روزی ده اینجاست نرفته است .

نقل است که حاتم گفت :چون به غزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا بکشد .دلم هیچ مشغول نشد و نترسید .منتظر بودم تا چه خواهد کرد .کاردی می جست .ناگاه تیری بر وی آمد و از من بیفتاد .گفتم:تو مرا کشتی یا من تو را .

نقل است که کسی سفری خواست رفت.حاتم را گفت :مرا وصیتی کن .گفت :اگر یارخواهی تو را خدای بس ، و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس ، اگر عبرت خواهی تو را دنیا بس ،و اگر مونس خواهی قران بس ،و اگر کار خواهی عبادت خدای تو را بس ،و اگر وعظ خواهی تو را مر گ بس ، و اگر این که یاد کردم تو را بسنده نیست دوزخ تو را بس .

نقل است که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چگونه ای ؟گفت :به سلامت و عافیت .

او گفت :سلامت بعداز گذشتن صراط است و عافیت آن است که در بهشت باشی.

گفتند :تو را چه آرزو کند ؟

گفت :عافیت.

گفتند :همه روز در عافیت نه یی ؟

گفت :عافیت من آن روز است که آن روز عاصی نباشم .

نقل است که حاتم را گفتند :فلان مال بسیار جمع کرده است .

گفت :زندگانی به آن جمع کرده است ؟گفتند :نه.

گفت :مرده را مال به چه کار آید ؟

یکی حاتم را گفت :حاجتی هست ؟گفت :هست.گفت :بخواه .

گفت :حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من تو را .

و یکی از مشایخ حاتم را پرسید :نماز چگونه کنی ؟

گفت :چون وقت در آید وضوی ظاهر کنم و وضوی باطن کنم .گفت :ظاهر را به آب پاک کنم و باطن را به توبه ، و آنگاه به مسجد درآیم و مسجد حرام را مشاهده کنم ، و مقام ابراهیم را درمیان دو ابروی خود بنهم ،و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ خود ، و صراط زیر قدم خود دارم ،و ملک الموت را پس پشت خود انگارم ،و دل را به خدای سپارم .آنگاه تکبیر گویم با تعظیم و قیامی به حرمت و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی به حلم و سلامی به شکر گویم .نماز من این چنین بود .

نقل است که یک روز به جمعی از اهل علم بگذشت و گفت :اگر سه چیزدرشماست و اگر نه دوزخ را واجب است .گفتند :آن سه چیز چیست ؟

گفت :حسرت دینه که از شما گذشت نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذرخواستن ، و اگر امروز به عذردینه مشغول شوی حق امروز کی گزاری ؟دیگر امروز را غنیمت شمردن و در صلاح کار خویش کوشیدن به طاعت و خشنود کردن خصمان ؛سوم ترس و بیم آنکه فردا به تو چه خواهد رسید .نجات بود یا هلاک ؟

و گفت :خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است .فراغت عبادت پس از امن مونت نهاده است و اخلاص درکار در نومیدی از خلق نهاده است و نجات از عذاب به آوردن طاعت نهاده است تا مطیع اویی .امید نجات است .

و گفت :حذر کن از مرگ به سه حال که تو را بگیرد ؛ کبر و حرص و خرامیدن .اما متکبر را خدای از این جهان بیرون نبرد تا نچشاند خواریی از کمترین کس از اهل وی .و اما حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه ، گلویش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد .اما خرامنده را بیرون نبرد تا او را نغلتاند در بول و حدیث.

و گفت :اگر وزن کنید کبر زاهدان روزگار ما را وعلما و قراء ایشان را بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک .

و گفت :به خانه و باغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نیست .آدم دید آنچه دید دیگر به بسیاری کرامت و عبادت غره مشو که بلعم با چندان کرامت و با نام بزرگ خدای که او را داده بود .دید آنچه دید خدای تعالی گفت :فمثله کمثل الکلب .دیگر به بسیاری عمل غره مشو،که ابلیس با آن همه طاعت دید .آنچه دید دیگر به دیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچ کس بزرگتر از مصطفی نبود صلی الله و علی آله و سلم ، ثعلبه در خدمت وی بود و خویشانش وی را می دیدند و خدمت می کردند و هیچ سود نداشت .

و گفت :هر که در این مذهب آید سه مرگش باید چشید :موت الابیض و آن گرسنگی است ؛و مودت الاسود و آن احتمال است ؛و موت الاحمر ؛و آن مرقع داشت است.

وگفت :هرکه به مقدار یک سبع از قرآن حکایات پارسایان در شبانه روزی برخود غرضه نکند دین خویش به سلامت نتواند نگاه داشت.

و گفت :دل پنج نوع است :دلی است مرده ؛ودلی است بیمار ؛و دلی است غافل؛ودلی است منتبه ،و دلی است صحیح .دل مرده دل کافران است .دل بیمار ،دل گناهکاران است .دل غافل ،دل برخوردار است.دل منتبه ،دل جهود بدکار است،قالوا قلوبنا علف .ودل صحیح ، دل هوشیار است که در کار است و با طاعت بسیار است وبا خوف از ملک ذوالجلال است .

و گفت :در سه وقت تعهد نفس کن :چون عمل کنی یاد دار که خدای ناظر است به تو ؛ و چون گویی یاد دار که خدای می شنود آنچه می گویی ؛ و چون خاموش باشی یاد دار که خدای می داند که چگونه خاموشی.

و گفت :شهوت سه قسم است :شهوتی در خوردن ؛شهوتی است در گفتن ؛ و شهوتی است در نگریستن .درخوردن اعتماد بر خدای نگاه دار ؛و در گفتن راستی نگاه دار ؛و در نگریستن عبرت نگاه دار .

و گفت :در چهار موضع نفس خود را باز جوی :در عمل صالح بی ریا ؛ و در گرفتن بی طمع ؛ و در دادن بی منت ؛ و درنگاه داشتن بی بخل .

و گفت :منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد به حرص گیرد و اگر منع کند به شک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مومن آنچه گیرد به کم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد به سختی نگاه دارد.یعنی سخت بود بر ا و نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود خالصا لوجه الله تعالی .

و گفت :جهاد سه است ؛ جهادی درسر با شیطان تا وقتی که شکسته شود ؛ و جهادی است در علانیه در ادای فرایض تا وقتی که گزارده شود .چنانکه فرموده اند نماز فرض به جماعت آشکار و زکوه آشکارا و جهادی است با اعداء دین در غزوه اسلام تا کشته شود یا بکشد .

و گفت:مردم را از همه احتمال باید کرد ،مگر از نفس خویش .

و گفت :اول زهد اعتماد است برخدای ،ومیانه آن صبراست ؛ و آخر آن اخلاص است.

و گفت :هر چیزی را زینتی است.زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است ؛ و این آیت خواند الا تخافوا ولا تحزنوا.

و گفت :اگر خواهی که دوست خدا باشی ، راضی باش به هر چه خدای کند ، و اگر خواهی که تو را در آسمانها بشناسند بر توباد به صدق وعده .

و گفت :شتابزدگی از شیطان است ، مگر در پنج چیز :طعام پیش مهمان نهادن ؛ و تجهیزمردگان ؛و نکاح دختران بالغه ؛و گزاردن وام ؛ و توبه گناهان .

نقل است که حاتم را چیزی فرستادندی ؛ قبول نکردی .گفتند :چرا نمی گیری ؟

گفت:اندر پذیرفتن ذل خویش دیدم و اندر نا گرفتن عز خویش دیدم .

یکبار قبول کرد .گفتند :چه حکمت است ؟ گفت :عز او بر عز خویش اختیار کردم ، و ذل خویش برذل او پذیرفتم .

نقل است چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است.او را طلب کرد .چون حاتم از در آمد خلیفه را گفت :یا زاهد !

خلیفه گفت :من زاهد نیم که همه دنیا زیرفرمان من است.زاهدتویی .حاتم گفت :نی ، که تو زاهدی ،که خدای تعالی می فرماید قل متاع الدنیا قلیل .و تو به اندکی قناعت کرده ای زاهد تو باشی نه من ، که به دنیا و عقبی سر فرود نمی آورم ، چگونه زاهد باشم ؟

۲۸

ذکر سهل بن التستری قدس الله روحه العزیز

آن سیاح بیداء طریقت ، آن غواص دریای حقیقت ، آن شرف اکابر آن مشرف خاطر ، آن مهدی راه و رهبری ، سهل بن عبدالله التستری ، رحمۀ الله علیه از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت بود و برهان حقیقت بود و براهین حقیقت بود و براهین او بسیار است و در رجوع و سهر شانی عالی داشت و از علماء

مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علما ظاهر چنان گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده است و این عجب خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن ، پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که به حج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخی را از طفلی باز ، این واقعه ظاهر نبوده است چنانکه او را پیش از طفلی ، باز چنانکه ازو نقل کنند که گفته است که یاد دارم که حق تعالی می گفت الست بربکم و من گفتم بلی و جواب دادم و در شکم مادر خویشتن را یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و اندر نماز خالم محمد بین سوار همی گریستی که او را قیام است . گفتی یا سهل بخسب که دلم مشغول همی داری و من پنهان و آشکار نظاره او می کردم تا چنان شد که خالم را گفتم مرا حالتی می باشد صعب چنانکه می بینم که سر من بسجود است پیش عرش .

گفت : یآ کودک نهان دار این حالت و با کس مگوی .

پس گفت :بدل یاد کن آنگه که در جامه خواب ازین پهلو به آن پهلو می گردی و زبانت بجنبد بگوی ، الله معی الله ناظری الله.شاهی گفت : این را می گفتم او را خبر دادم گفت :

هر شب هفت بار بگوی .

گفت : پس او را خبر دادم .

گفت : پانزده بار بگوی . گفتم .

پس از این حلاوتی در دلم پدید آمد .

چون یک سال برآمد خالم گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ترا ثمره آن خواهد بود پس گفت :

سالها بگذشت همان می گفتم تا حلاوت آن در سر من پدید آمد . پس خالم گفت یا سهل هر که را خدای با او بود و ویرا می بیند چگونه معصیت کند خدای را . بر تو باد که معصیت نکنی . پس من در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان فرستادند . گفتم من می ترسم که همت من پراکنده شود .

با معلم شرط کنید که ساعتی بزندیک وی باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بازگردم ، بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم .

هفت ساله بودم که روزه داشتمی . پیوسته قوت من نان جوین بودی . بدوزاده سالگی مرا مسئله ای افتاد که کس حل نمی توانست کرد . درخواستم تا مرا ببصره فرستادند تا آن مسئله را بپرسم بیامدم و از علمای بصره بپرسیدم . هیچ کس مرا جواب نداد به عبادان آمدم بنزدیک مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی ویرا پرسیدم ، جواب دادم . بنزدیک وی یک چندی ببودم و مرا از وی بسی فواید بود . پس بتستر آمدم و قوت خود بآن آوردم که مرا بیک درم جو خریدندی و آس کردند و نان پختندی . هر شبی بوقت سحر بیک وقیه روزه گشادمی بی نان ، خورش و بی نمک این درم مرا یک سال بسنده بودی . پس عزم کردم که هر سه شبانروزی یکبار روزه گشایم . پس به پنج روز رسانیدم . پس بهفت روز بردم پس به بیست روز رسانیدم . نقلست که گفت بهفتاد روز رسانیده بودم و گفت گاه بودبی که در چهل شبانروز مغزی بادام خوردمی و گفت چندین سال بیازمودم و در سیری و گرسنگی در ابتدا ء ضعف من از گرسنگی بود و قوت من از سیری ، چون روزگار برآمد قوت من از گرسنگی بود و ضعف من از سیری ،

آنگاه گفتم : خداوندا ، سهل را دیده از هر دو بردوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه در شعبان داشته است که بیشتر اخبار در شعبان است و چون رمضان درآمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی . روزی گفت توبه فریضه است بربنده بهر نفسی خواه خاص، خواه عام ، خواه مطیع باشی ، خواه عاصی .

مردی بود در تستر که نسبت بزهد و علم کردی بر وی خروج کرد بدین سخن که وی می گوید که از معصیت عاصی را توبه کرد باید ، و مطیع را از صاعت توبه باید کرد و روزگار او در چشم عامه بد گردانید و احوالش را بمخالفت منسوب کردند و تکفیر کردندش بنزدیک عوام و بزرگان و او سرآن نداشت که با ایشان مناظره کند . تفرقه می دادندش ، سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم برکاغذ نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پاره ها بر سر ایشان افشاند . هر کس کاغذ پاره ای برداشت هرچه در آن کاغذ نوشته بود بایشان می داد شکر آنرا که دنیا ازو قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت ای نفس ، مفلس گشتم بیش از من هیچ آرزو مخواه که نیابی نفس . با او شرط کرد که نخواهم . چون به کوفه رسید نفسش گفت تا اینجا از تو نخواستم اکنون پاره ای نان و ماهی آرزو کردم . نفس گفت این مقدار مرا ده تا بخورم و ترا بیش تا به مکه نرنجانم به کوفه درآمد . خراسی دید که اشتر را بسته بودند گفت : این اشتر را روزی چند کرا دهید ؟ گفتند : دو درم . شیخ گفت : اشتر را بگشائید و مرا در بندید و تا نماز شام یکی درم دهید اشتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند شبانگاه یک درم بدادند نان وماهی خرید و در پیش نهاد و گفت : ای نفس ! هرگاه که ازین

آرزوئی خواهی با خود قرار ده که بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بآرزو برسی . پس بکعبه رفت و آنجا بسیار مشایخ را دریافت آنگاه به تستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافته بود . هرگز پشت بدیوار بازننهاد و پای گرد نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهارماه انگشتان پای را بسته داشت . درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است ؟ گفت : هیچ نرسیده است . آنگاه آن درویش به مصر رفت بنزدیک ذوالنون ، او را دید انگشت پای بسته .

گفت : چه افتاده است ؟

گفت : درد خاسته است .

گفت : از کی ؟

گفت : از چهار ماه .

گفت : حساب کردم دانستم که سهل موافقت شیخ ذوالنون کرده است یعنی موافقت شرط است . واقعه بازگفتم . ذوالنون گفت : کسی است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند .

نقلست که روزی سهل در تستر پای گرد کرد و پشت بدیوار باز نهاد و گفت : سلونی عما بدالکم .

گفتند: پیش ازین ازینها نکردی.

گفت : تا استاد زنده بود شاگرد را بادب باید بود . تاریخ نوشتند همان وقت ذوانون در گذشته بود. نقلست که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه اطبا ، از معالجت او عاجز شدند . گفتند : این کار کسی است که دعا کند .

گفتند :سهل مستجاب الدعوه است . او را طلب کردند و بحکم فرمان اولوالامر اجابت کرد. چون در پیش او بنشست ، گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان مظلومان باشند همه رها کرد و توبه کرد . سهل گفت : خداوندا ! چنانکه ذل معصیت او باو نمودی عز طاعت من بدو نمای چنانکه باطنش را لباس انابت پوشاندی ظاهرش را لباس عافیت پوشان . چون این مناجات کرد عمرو لیث بنشست و صحت یافت ، مال بسیار برو عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت ترا زر می باید ؟ بنگر.آن مرید بنگرید . همه دشت و صحرا دید جمله زر گشته و لعل شده . گفت کسی را که با خدای چنین حالی بود از مخلوق چرا چیزی بگیرد ؟ نقلست که چون سهل سماعی شنیدی او را وجدی پدید آمدی بیست و پنج روز در آن وجد ماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می کردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت ، علما ، ازو سئوال

کردندی گفتی از من مپرسید که شما را از من و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد . نقلست که بر آب برفتی که قدمش تر نشدی . یکی گفت قومی گویند تو بر سر آب می روی !

گفت :موذن این مسجد را بپرس که او مردی راست گوی است .

گفت : پرسیدم ، موذن گفت من آن ندیدم لکن درین روزها در حوضی درآمد تا غسل سازد در حوض افتاد که اگر من نبودمی در آنجا بمردی . شیخ بوعلی دقاق چون این بشنید ، گفت : او را کرامات بسیارست لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند . نقلست که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رنج . سهل گفت : شاه کرمانی بمرد . چون نگاه کردند همچنان بود . نقلست که یکی از بزرگان گفت : که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری دیدم در آن خانه . من ترسیدم .

گفت : درآی. گفتم : می ترسم . گفت : کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی دیگر جز خدای بترسد . مرا گفت : در نماز آدینه چگونه ای؟ گفتم میان ما و مسجد یک شبانروز است دست من بگرفت پس من نگاه کردم و خود را در مسجد آدینه دیأم . نماز کردیم و بیرون آمدیم من در آن مردمان می نگریستم . گفت : اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندکی . نقلست که شیران و سباع بسیار نزدیک او آمدندی و مرا ایشانرا غذا دادی و مراعات کردی و امروز در تستر خانه سهل را بیت السباع گویند و از بس که قیام کرده و در ریاضت درد کشیده برجای خود نماند و حرقت بول آورد چنانکه در ساعتی چند بار حاجت آمدی و پیوسته جامی با خود داشتی از بهر آنکه نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز درآمدی انقطاع پذیرفتی و طهارت کردی و نماز کردی آنگاه باز برجای بماندی و چون بر منبر برآمدی باز علتش پدید می آمدی . اما یک ذره از شریعت بر وی فوت نشدی . نقلست که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله . آن مرد می گفت تا بر آن خوی کرد گفت اکنون شبها بر آن پیوند کن چنان کرد ، تا چنان شد که اگر خود را در خواب دیدی همان الله می گفتی در خواب تا او را گفتند ازین بازگرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن شد . وقتی در خانه ای بود چوبی از بالا بیفتاد و بر سر او آمد و بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین آمد و همه نقش الله الله پدید آمد . نقلست که مریدی را کاری فرمود گفت : نتوانم از بیم زبان مردمان . سهل روی باصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی بحاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق نبیند و یا نفس وی از چشم وی بیفتد و بهر صفت که خلق او را بینند باک ندارد یعنی همه حق بیند .نقلست که در پیش مریدی حکایت می کرد که در بصره نان پزی است که درجه ولایت دارد . مرید برخاست و به بصره رفت آن نان پز را دید خریطه ای در محاسن خرد کرده چنانکه عادت نانوایان باشد چون چشم مرید بر وی افتاد بر خاطر او بگذشت که اگر او درجه

ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سئوالی کرد . نانوا گفت : چون بابتدا بچشم حقارت در من نگریستی ترا سخن من فایده نبود. نقلست که شیخ گفت وقتی در بادیه می رفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه ای بر سر شیخ بسته و عصایی در دست گرفته ، گفتم مگر از قافله باز مانده است ! دست به جیب بردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود بازنمانی ، پیرزن انگشت تعجب در دندان گرفت و دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت تو از جیب می گیری من از غیب می گیرم این بگفت و ناپدید شد من در حیرت آن می رفتم تا بعرفات رسید م. چون بطواف گاه شدم ، کعبه را دیدم گرد یکی طواف می کرد . آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم .

گفت : یا سهل ! هر که قدم برگیرد تا جمال کعبه را بیند لابد او را طواف باید کرد ، اما هرکه قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق بیند ، کعبه گرد او طواف باید کرد . و گفت :مردی از ابدال بر من رسید و با او صحبت کردم و از من مسائل می پرسید از حقیقت و من جواب می گفتم تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی و بزیر آب فرو شدی و بزیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز کردی او از زیر آب بیرون آمدی یک سر موی بر وی تر نشده بودی و نماز پیشین گزاردی ، پس بزیر آب در شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که البته هیچ نخوردم و با هیچ کس ننشست تا وقت یکه برفت و گفت : شبی در خواب قیامت را دیدم که در میان موقف ایستاده بودم ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هر جانبی یکی می گرفت و در بهشت می برد . گفتم : آیا این چه مرغیست که حق تعالی بربندگان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم برآنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند هرکه در دنیا با ورع بود حال وی در قیامت چنین بود و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت بردند سیصد تن را دیدم .

گفتم : السلام علیکم .

پس پرسیدم : خوفناکترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود ؟ گفتند : خوف خاتمت و گفت : حق تعالی خواست که روح در آدم دهد و روح را بنام محمد درو دمید .

و گفت : کنیت او ابومحمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نوشته نیست و درختی نیست در جمله بهشت الا بنام او کشته اند و ابتداء جمله اشیاء و بنام او کرده اند و ختم جمله انبیاء بدو خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد و گفت :ابلیس را دیدم در میان قومی .

گفت : بهمتش بند کردم چون آن قوم برفتند . گفتم : رها نکنم بیا در توحید سخن بگوی . گفت : ابلیس در میان آمد و فصلی بگفت توحید را . که اگر عارفان وقت حاضر بودندی همه انگشت بدندان گرفتندی و گفت : من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردند مگر شبهت آلود بود ترک کرد و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا بشب در طاعت بود . آن شب مزد آن یک گرسنگی و دست از طعام شبهت کشیدن را با آن سه ساله عبادت برابر کردند این زیادت آمد و گفت شکم من پرخمر شود دوستتر دارم که پر از طعام حلام . گفتند : چرا ؟

گفت : از آنکه چون شکم من پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند و اما چون از طعام حلال پر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای خود سربرآورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بحق خدای دادن و گفت : در شبانروزی هرکه یکبار خورد این خورد صدیقان است و گفت : درست نبود عبادت هیچ کس را و خالص نبود عملی که می کند تا مرد گرسنه نبود .

و گفت : هرکه گرسنگی کشید شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای چون سیر بخوردید ، طلب از حد در گذرید و طاغی شوید .

و گفت : سرهمه آفتها سیر خوردن است .

و گفت : هرکه حرام خرود هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد وگرنه ناچار معصیت کند و هرکه حلال خورد ، هفت اندام وی در طاعت افتد و توفیق خیر بدو پیوسته بود .

و گفت : حلال صافی آن بود که اندر وی خدای را فراموش نکند .

نقلست که شاگری را گرسنگی بغایت رسید و چند روز برآمد .

گفت : یا استاد ما القوت قالی ذکر الحی الذی لایموت .

و گفت : خلق برسه قسمند و گروهی با خود بجنگ برای خدای تعالی و گروهی با خلق بجنگ برای خدای و گروهی با حق بجنگ برای خود . که چرا قضای تو برضای ما نیست ؟

چرا مشیت تو بمشاورت ما نیست ؟

و گفت : هر که خواهد که تقوای وی درست آید ؛ گو از همه گناهان دست بدار .

و گفت : هر عملی که کنید نه باقتدای مقتدا کنید جمله عذاب نفس خود دانید .

و گفت : بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در عدم خویشتن اثر دوستی نبیند و در فنا اثر وجود .

و گفت : بیرون رفتند علما ، و عباد و زهاد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و عمل او بورع نبود و ورع او باخلاص نبود و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود . از هرچه دون خدای بود .

و گفت : بهترین خایفان مخلصان اند و بهترین مخلصان آن قومند که اخلاص ایشان تابمرگ برساند .

و گفت : جز مخلص واقف ریا نبود.

و گفت : آن قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشانرا ببلا حرکت دادند اگر بجنبند جدا مانند و اگر بیارامند پیوستند .

و گفت : هرکه خدای را نپرستد باختیار خلقش باید پرستیدن باضطرار .

و گفت : حرامست بر دلی که بغیر خدای آرام تواند گرفت که هرگز بوی یقین بوی رسد .

و گفت : حرامست بر دلی که درو چیزی بود که خدای بدان راضی نباشد که در آن دل نوری راه یابد .

و گفت : هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن نبود باطل بود .

و گفت : فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از خبث پاکی خویش .

و گفت : هرکه نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر خالق خود ضایع کرد .

و گفت : همت آنست که زیادت طلبد چون تمام شود و بمقصود برسد یامنقطع گردد .

و گفت : اگر بلا نبودی بحق راه نبودی .

و گفت : هرکه چهل روز باخلاص بود در دنیا زاهد گردد و او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد اندر زهد .

گفتند : چگونه پدید آید او را کرامت ؟

گفت : بگیرد آنچه خواهد چنانکه خواهد.

و گفت : هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی بتدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هرکه را حق تعالی بتدبیر او باز گذارد هم بدین جهان و هم بآن جهان او را بدوزخ اندازد .

و گفت : علما سه قومند ، عالم است بعلم ظاهر علم خویش را با اهل ظاهر می گوید و عالم است بعلم باطن که علم خویش را با اهل او می گوید و عالمی است که علم او میان او و میان خدای است آنرا با هیچ کس نتواند گفت .

و گفت : آفتاب برنیامد و فرو نشد برهیچ کس نیکوتر از آنکه خدای را برگزیند برتن و مال و دنیا و جان و آخرت .

و گفت : هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست .

و گفت : بدین مجنونها بچشم حقارت منگرید که ایشانرا خلیفتان انبیاء گفتند .

کسی گفت : علم شما چیست گفت : این علم ما بتصرف نیاید ولیکن آن علم را بتکلف رها نتوان کرد . چون این حدیث بیاید خود آن همه از تو بستاند .

و گفت : اصول ما شش چیز است ، تمسک به کتاب خدای و اقتدا بسنت رسول الله علیه و علی آله و سلم و حلل خوردن. باز داشتن دست از رنجاندن خلق و اگر چه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل کردن بگزارد حقوق .

و گفت : اصول مذهب ما سه چیز است :اقتدا به رسول در اخلاق و اقوال و افعال و خوردن حلال و اخلاص در جمله اعمال.

و گفت : اول چیزی که مبتدی را لازم آید ، توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه به حرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و حلال دست ندهد تا حق خدای نگزارد و حق خدای نگزارد مرگ بحفظ جوارح ازین همه که برشمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای برین جمله .

و گفت : اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت : بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند .

و گفت : آدمیانرا دو چیز هلاک گرداند . طلب عز و خوف درویشی .

و گفت : هرکه دل وی خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد .

و گفت : پنج چیز از گوهر نفس است . درویشی که تونگری نماید و گرسنگی که سیر نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که ویرا با کسی دشمنی باشد و دوستی نماید و مردی که به شب نماز کند و بروز ، روزه دارد و قوت نماید از خود .

و گفت : میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظتر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای نزدیک تر از افتقار بخدای.

و گفت : هرکه مدعی بود خایف نبود و هرکه خایف بود امین نبود و هرکه امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود .

و گفت : بوی صدق نیاید هرکه مداهنت کند غیر خود را و مداهنت با خود ریا بود .

و گفت : هرکه با مبتدع مداهنت کند حق تعالی سنت ازو ببرد و هرکه در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان ازو ببرد .

و گفت : هر حلال که از اهل معاصی خواهند که برگیرند آن بر ایشان حرام شود .

و گفت : مثل سنت در دنیا چون بهشتست در عقبی هرکه در بهشت شد ایمن شد از خوف و بلا همچنین نیز هر که بر جاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا .

و گفت : هرکه طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هرکه توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هرکه نه اهل توکل است درست نیست کسب او مگر بر نیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از وی فارغ بود .

و گفت : اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر برتو نشیند .

و گفت : اصل جمله آفتها اندکی صبر است برچیزها و غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند گزارد یا بحد شکر تواند رسید .

و گفت : خدای را در هر روزی و هر ساعتی و هر شبی عطاهاست و بزرگترین عطا آنست که ذکر خویش ترا الهام کند .

و گفت : هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق .

و گفت : هرکه بخواباند چشم خویش از حرام کرده خدای یک چشم زخم هرگز در جمله عمر بدو راه نیابد .

و گفت : حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطایی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها بعزیزترین مکانها بنهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود را آنجا نهادی .

و گفت : عارف آنست که هرگز طعم وی نگردد هر دم خوش بوی تر بود .

و گفت : هیچ یاری ده نیست ، الا خدای و هیچ دلیل نیست ، الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج چیز که گفتیم.

و گفت : هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من انصاف نمی دهی ترا یاد می کنم و تو مرا فراموش می کنی ترا بخود می خوانم و تو بدرگاه کسی دیگر یم روی و من بلاها را از تو باز می دارم و تو بر گناه معتکف می باشی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آئی چه عذر خواهی گفت ؟

و گفت : خدای تعالی خلق را بیافرید ، گفت با من راز گویید اگر راز نگویید بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت خواهید .

و گفت : دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد .

و گفت : هرکه بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک شد ، چنانکه گفته اند پادشاه تن خود پادشاه هر تنی خصم تو با تو بر نیاید چو تو با خود برآمدی و هرکه را نفس او برو مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس خویش.

و گفت : خدای را هیچ عبادت نکند . فاضلتر از مخالفت هوا و نفس .

و گفت : هرکه نفس خود را نشاسد برای خداوند خویش ، خداوند خویش را نشناسد برای نفس خویش .

و گفت : هرکه خدای را شناخت غرقه گشت در دریای اندوه و شادی .

و گفت : غایت معرفت حیرت است و دهشت .

و گفت : اول مقام معرفت آنست که بنده را یقین دهد در سر وی و جمله جوارح وی بوان یقین آرام گیرد ، یعنی خاطره های بد از ضعف یقین بود .

و گفت : اهل معرفت خدای اصحاب اعرافند همه را بنشان او شناسند .

و گفت : صادق آن بود که خدای تعالی فرشته ای بر وی گمارد که چون وقت نماز درآید بنده ای برگمارد تا نماز کند و اگر خفته باشد بیدار کند .

و گفت : از توبه قرا نومیدی بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی.

و گفت : لااله الاالله لازم است خلق را اعتقاد بدان ، بدل و اعتراف بدان ، بزبان و وفا بدان بفعل .

و گفت : اول توبه اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر .

و گفت : صوفی آن بود که صافی شود از کرد و پر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر .

و گفت : تصوف اندک خوردن است و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن .

و گفت : توکل حال پیغمبرانست هر که در توکل حال پیغمبر دارد ؛ گو سنت او فرومگذارد .

و گفت : اول مقامی در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش مرده شوی تا چنانکه خواهد او را می گرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد .

و گفت : توکل درست نیاید الا به دل روح و بدل روح نتواند کرد الا بترک تدبیر .

و گفت : نشان توکل سه چیز است : یکی آنکه سوال نکند و چون پدید آید بپذیرد و چون نپذیرفت بگذارد .

و گفت : اهل توکل را سه چیز دهند ؛ حقیقت ، یقین و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق تعالی .

و گفت : توکل آنست که خدای را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند .

و گفت : توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود ؛ در هر دو حال یکسان بود .

و گفت : توکل دل را بود که با خدای زندگانی کند بی علاقتی .

و گفت : جمله احوال را روئی است و قفایی مگر توکل را که همه روی است بی قفا .

معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب دنیا بود مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دید و دانش اشیا بود ، خوف و رجاء از لطف و کبریا بود تفویض و تسلیم در رنج و غنا بود . رضا بقضا بود و شکر بر نعما بود و صبر بر بلا بود و توکل بر خدا بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود اگر کسی گوید دوستی نیز همچین است که توکل بر خدای است گوییم ، دوستی بر خدای نبود با خدای بود .

و گفت : دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن.

و گفت : هرکه خدای را دوست دارد عیش او دارد .

و گفت : حیا بلندرت است از خوف که حیا خاصگیانرا بود خوف علما را .

و گفت : عبودیت رضا دادن است به فعل خدای .

و گفت : دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن .

و گفت : مراقبت آنست که که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت تری .

و گفت : خوف نر است و رجا ماده ، و فرزند هردو ایمانست .

و گفت : در هر دل که کبر بود . خوف و رجا در آن قرار نگیرد .

و گفت : خوف دور بودن است از نواهی و رجا شتافتن است بادای اوامر وعلم رجا درست نیاید الا خایف را .

و گفت : بلندترین مثقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بر چه رفته است مردی دعوی خوف می کرد . گفت : در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ خوف هست ؟ گفت : هست . گفت : تو خدای را نشناخته ای و از قطعیت او نترسیده ای .

و گفت : صبر انتظار فرج است و از خدای تعالی .

و گفت : مکاشفه آنست که گفته اند لو کشف الغطا ما از ددت یقینا .

و گفت : فتوت متابعت سنت است .

و گفت : زهد در سه چیز است ؛ یکی در ملبوس که آخر آن در مزبلها خواهد رسید و زهد در برادران که آ]ر آن فراق خواهد بود و زهد د ر دنیا که آخر آن فنا خواهد شد .

و گفت : ورع ترک دنیا است و دنیا نفس است هرکه نفس خود را گرفت دشمن خدای گرفته است .

و گفت : سفر کردن از نفس بخدای صعب است .

و گفت : نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی .

و گفت : نفس را شرهای بسیار است یکی از آن شرها آنست که بر فرعون آشکار کرد و جز بفرعونی آشکارا نکند و آن دعوی خدائیست .

و گفت : انس بکسی گیر که بنزدیک اوست هرچه ترا می باید .

و گفت : حق تعالی قرب نداد ابرار را بخیرات و قرب داد بیقین .

و گفت : روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت شود که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص عقل درنیافته است .

و گفت : تجلی بر سه حال است ؛ تجلی حکم ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است و ما فیها .

پرسیدند از انس . گفت : انس آن است که اندامها انس گیرد به عقل و عقل انس گیرد به علم و علم انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد به خدای .

و پرسیدند از ابتداء احوال و نهایت آن ، گفت : ورع اول زهد است و زهد اول توکل وتوکل اول درجه عارف و معرف اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و ترک شهوات اول رضاست و رضا اول موافقت است .

پرسیدند چه چیز سخت تر بود بر نفس؟ گفت : اخلاص ، زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست .

و گفت : اخلاص اجابت نیست اخلاص به هیچ کس دیگر ندهی جز بخداوند .

گفتند : ما را وصف صادقان کن.

گفت : شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان .

گفتند : مشاهدت چیست ؟

گفت : عبودیت .

گفتند : عاصیانرا انس بود .

گفت : نه و نه هرکه اندیشه معصیت کند .

گفتند : به چه چیز بدان ثواب رسد ؟

گفت : که نماز شب کند بدانکه روز جنایت نکند .

گفتند : مردی می گوید که من همچون درم حرکت نکنم تا وقت که مرا حرکت ندهند .

گفت : این سخن نگوید مگر دو تن یا صدیقی یا زندیقی .

گفتند : در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگویی ؟

گفت : خوردن صدیقان بود .

گفتند : دوبار؟

گفت : خوردن مومنان بود .

گفتند : سه بار ؟

گفت بگو تا آخری بکنند تا چون ستور می خوری .

پرسیدند از خوی نیک .

گفت : کمترین حالش بارکشی و مکافات بدی ناکردن واو را آمرزش خواستن و بر و بخشودن و گفت :روی آوردن بندگان به خدای زهد است .

پرسیدند : به چه چیز اثر لطف خود ببنده آرد ؟

گفت : چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاالله.

پرسیدند : از کسی که روزهای بسیار هیچ نمی خورد کجا می شود آن آتش گرسنگی او ؟

گفت : آن نار را نور بنشاند و گفت : گرسنگی را سه منزل است یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت است و این موضع فساد است و جوع شهوت است و این موضع اسراف است .

پرسیدند : که تو به چیست ؟

گفت : آنکه گناه فراموش کنی.

مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی .

سهل گفت : چنین نیست که تو دانسته ای که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود . یکی گفت : مرا وصیتی کن.

گفت :رستگاری تو در چهارچیز است .ناخورانی و بی خوابی و تنهایی و خاموشی .

گفت :خواهم که با تو صحبت دارم .

گفت :چون از ما یکی میرد با که صحبت داری؟

اکنون خود با او دار. و گفت :اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت مدار .

گفتند : می گویند شیر بزیارت تو می آید .

گفت : آری سگ بر سگ آید .

گفتند : درویش کی برآساید ؟

گفت : آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در وی بود .

گفتند : از جمله خلایق با کدام قوم صحبت داریم ؟

گفت : با عارفان از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن بنزدیک ایشان تاویلی بود . لاجرم ترا در کل احوال معذور دارند . مناجات اوست که گفت الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر نه و سهل بن عبدالله واعظی حقیقی وبد و خلقی بسبب او براه بازآمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرد مرید داشت آن مردان مرد بر سر بالین او بودند .

گفتند : بر جای تو ، که نشیند و بر منبر تو کی سخن گوید ؟

گبری بود که او را شاددل گبر گفتند ی ، پیر ، چشم باز کگرد و گفت بر جای من شاددل نشیند .

خلق گفتند :مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است ، کسی را که چهارصد مرد عالم دین دار شاگرد دارد او گبری را بر جای خود نصب کند ؟

او گفت : شور در باقی کنید بروید و آن شاددل را بنزد من آرید .

بیاوردند چون نظر شیخ بر شاددل افتاد گفت : چون روز سوم از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر رو و بجای من بنشین و خلق را سخن بگوی و وعظ کن .

شیخ این بگفت و درگذشت .

روز سوم بعد از نماز دیگر چندان مردم جمع شدند ، شاددل بیامد و بر منبر شد و خلق نظاره می کردند تا خود این چیست ؟ گبری و کلاه گبری بر سر و زناری بر میان بسته . گفت :مهتر شما ، مرا بشما رسول کرده است و مرا گفت با شاددل گاه آن نیامد که زنار گبر ببری؟

گفت : اکنون بریدم و کارد بر نهاد و زنار را ببرید و گفته است که گاه آن نیامد که کلاه گبری از سر بنهی ؟

گفت اینک نهادم و گفت : اشهد ان لا الاالله و اشهد ان محمدا رسول الله . پس گفت شیخ گفته است که بگوی که این پیر شما بود و استاد شما بود نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست . اینک شاددل زنار ظاهر ببرید اگر خواهنید که ما را بقیامت ببینید بجوانمردی بر شما که همه زنارهای باطن راببرید . این بگفت قیامتی از آن قوم برآمد و حالاتی عجب ظاهر شد . نقلست که آن روز که جنازه شیخ برداشتند خلق بسیار زحمت می کردند . جهودی بود هفتاد ساله چون بانگ و جلبه شنود ، بیرون آمد تا چیست ؟ چون جنازه برسید ، آواز برآورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید . فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خویشتن بر جنازه او می مالند در حال کلمه شهادت گفت و مسلمان شد . ابوطلحه بن مالک گفت که سهل آن روز که در وجود آمد روزه دار بود و آن روز که برفت هم روزه دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده . نقلست که سهل روزی نشسته بود با یاران مردی آنجا بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد تا بنگریستند مرد رفته بود .

چون سهل وفات کرد مریدی برسر گور وی نشسته بود . آن مرد بگذشت مرید گفت : خواجه این پیر که درین خاکست گفته است که تو سری داری بحق . آن خداوند که ترا این سر داده است که چیزی بما نمایی . آن مرد بگورستان سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی . سهل در گور بآواز بلند بگفت : لااله الا الله وحده لا شریک له . گفت : می گویند که هرکه اهل لااله الاالله بود او را تاریک گور نبود ، راست است یا نه ؟

سهل از گور آواز داد و گفت راست است . رحمةالله علیه .

۲۹

ذکر معروف کرخی رحمةالله علیه

آن همدم نسیم وصال ، آن محرم حریم جمال ، آن مقتدای صدر طریقت ، آن رهنمای راه حقیقت ، آن عارف اسرار شیخی ، قطب وقت ، معروف کرخی رحمةالله علیه ، مقدم طریقت بود و مقدم طوایف بود و مخصوص بانواع لطایف بود و سید محبان وقت بود و خلاصه عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نگشتی کرامت و ریاضت او بسیار و در فتوت و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی تمام داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند و برابر معلم فرستادند استادش گفت :بگوی خدا ثالث و ثلاثه گفت نی ، بل هو الله الواحد هرچند که می گفت که بگوی خدای سه است او می گفت یکی هرچند استادش بزدش سود نداشت یکبار سخت زدش ، معروف بگریخت و بیش نیافتندش مادر و پدرش گفتندی کاشکی بیامدی و هردینی که او بخواستی ما موافقت او کردمانی . وی برفت و بردست علی بن موسی الرضا مسلمان شد . بعد از چند گاه ، روزی بدر خانه پدر رفت . در خانه بکوفت گفتند کیست ؟ گفت :معروف . گفتند بر کدام دینی ؟ گفت بر دین محمد رسول الله . مادر و پدرش در حال مسلمان شدند آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشارالیه گشت . محمد بن منصور الطوسی گوید بنزدیک معروف بودم در بغداد اثری بر وی او دیدم . گفتم دی بنزدیک تو بودم این نشان نبود ، این چیست ؟

گفت : چیزی که ترا چاره است میرس و پرس از چیزی که ترا بکار آید ؟

گفتم : بحق معبود که بگوی .

گفت : دوش نماز می کردم و خواستم که به مکه روم و طوافی کنم بسوی زمزم رفتن تا آب خورم پای من بلغزید و روی بدان درآمد . این نشان آنست . نقلست که بدجله رفته بود بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد بنهاد پیرزنی درآمد و برگرفت و می

رفت معروف از پی او می رفت تا بدو رسید با وی سخن گفت سر در پیش افکند تا چشم بر وی نیفتد ، گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری ت گفت نی ، گفت مصحف بمن ده ، مصلی ترا . آن زن از حلم او بشگفت ماند و هردو آنجا بنهاد .معروف گفت مصلی ترا حلال بگیر . آن زن از شرم و خجالت آن بشتافت برفت .

نقلست که یک روز با جمعی می رفت جماعتی جوانان می آمدند و فساد می کردند تا بلب دجله بسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود .

معروف گفت : دستها بردارید .

پس گفت الهی چنانکه درین جهان عیش شان خوش دادی در آن جهان شان عیش خوش ده. اصحاب بتعجب بماندند . گفتند :خواجه ما سر این دعا نیم دانیم ! گفت : آنکس که با او می گویم می داند . توقف کنید که هم اکنون سر این پیدا آید آن جمع چون شیخ بدیدند رباب شکستند و خمر بریختند و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند .

شسیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد ، بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسید .

نقلست که سری سقطی گفت : روز عید معروف را دیدم که می گریست .

گفتم : چرا می گریی؟

گفت : من یتیمم نه پدر دارم و نه مادر ، کودکان دیگر را جامه هاست و من ندارم و ایشان جوز دارند و من ندارم . این دانه ها از بهر آن می چینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا برود و بازی کند .

سری گفت این کار من کفایت کنم و دل ترا فارغ کنم کودک را بردم و جامه درو پوشیدم و جور خریدم و دل وی شاد کردم در حال نوری دیدم که در دلم پدید آمد و حالم لونی دیگر شد .

نقلست که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه و قبله را نمی دانست روی بسوئی دیگر کرد و نماز کرد . چون وقت نماز درآمد ، اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شد . گفت : آخر مرا چرا خبر نکردید ؟ شیخ گفت :ما درویشیم و درویش را با تصرف چه کار؟

آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد .

نقلست که معروف را خالی بود که والی شهر بود . روزی بجایی خراب می گذشت . معروف را دید آنجا نشسته و نان می خورد و سگی در پیش وی ، و او یک لقمه در دهان خود می نهاد و یک لقمه در دهان سگ .

خال گفت : شرم نمی داری که با سگ نان می خوری ؟

گفت : از شرم نان می دهم بدرویش .

پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست وبه پر خود سر و چشم او را می پوشید . معروف گفت : هرکه از خداش شرم دارد همه چیز ازو شرم دارد در حال، خال خجل شد .

نقلست که یکی روز طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله ، تیمم چرا می کنی ؟

گفت : تواند بود که تا آنجا برسم نمانده باشم . نقلست که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی پاره شود و او را کلماتی است عالی. گفت علامت جوانمرد سه چیز است یکی وفا بی خلاف . دوم ستایش بی خود . سوم عطائی بی سوال .

گفت : علامت دوستی خدای آن بود که او را مشغول دارد به کاری که سعادت وی در آن بودو نگاه دارد از مشغولئی که او را بکار نیاید و گفت :علامت گرفت خدای در حق کسی آن بود که او را مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید و گفت علامت اولیای خدای سه چیز است ، اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود .

و گفت :چون حق تعالی به بنده ای خیری خواهد داد در عمل و خیر بر وی گشاید و در سخن بر وی ببندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خواهد برعکس این بود.

و گفت :حقیقت وفا بهوش آمدن سر است و از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت .

و گفت :چون خدای تعالی بکسی خیری خواهد داد برو بگشاید در عمل و در بندد بر وی در کسل .

و گفت :طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمان برداری جهلست و حماقت و گفتند : تصوف چیست ؟

گفت : گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن ا زآنچه هست در دست خلایق و گفت هرکه عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد .

و گفت :من راهم می دانم به خدای آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیچت نبود که کسی از تو چیزی خواهد .

و گفت :چشم فرو خوابانید . اگر همه از نری بود و ماده ای .

و گفت :زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از ذم نگاه دارید و سوال کردند که به چه چیز دست یابیم بر طاعت ؟ گفت : بدانکه از دنیا از دل خود بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت .

گفت : محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از موهبت حق است و از فضل او و گفت : عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود .

نقلست که یک روز طعامی خوش می خورد او را گفتند چه می خوری ؟ گفت : من مهمان آنچه مرا دهند آن خورم با این همه یک روز نفس را می گفت ای نفس خلاصی ده مرا تا تو نیز خلاصی یابی و ابراهیم یکبار او را وصیتی خواست .

گفت : توکل کن تا خدای با تو بهم برد و انیس تو بود و بازگشت بود که از همه برو شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت تواند رسانیدو نه مضرت دفع توانند کرد و گفت :

التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرومی آید زنجی یا بلائی یا قافله ای ، یقین می دان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است و کسی دیگر گفت مرا وصیتی کن .

گفت : حذر کن از آنکه خدای ترا می بیند و تو در شیوه مساکین نباشی .

سری گفت : معروف مرا گفت : چون ترا بخدای حاجتی بود سوگندش بده بگوی یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی تا حالی اجابت افتد .

نقلست که شیعه یک روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند بیمار شد ، سری سقطی گفت : مرا وصیتی کن .

گفت : چون من بمیرم پیراهن مرا بصدقه ده که من می خواهم که از دنیا روم برهنه باشم چنانکه از مادر برهنه آمده ام لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرب می گویند بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا گرداند . پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان هر یک گروه گفتند که وی از ما است خادم گفت :

که او گفته است که هرکه جنازه مرا از زمین تواند داشت من از آن قومم. ترسایان نتوانستند ، جهودان نتوانستند برداشت ، اهل اسلام بیامدند برداشتند و نماز کردند و باز هم آنجا او را بخاک کردند .

نقلست که یک روز روزه دار بود و روز بنماز دیگر رسیده بود در بازار می رفت سقائی می گفت که رحم الله من شرب. خدای بر آنکس رحمت کند که ازین آب بگرفت و بخورد .

گفتند نه که روزه دار بودی؟

گفت : آری لکن بدعا رغبت کردم . چون وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد ؟

گفت : مرا در کار دعا ، سقا کرد و بیامرزید محمد بن الحسین رحمةالله علیه گفت : معروف را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد ؟

گفت : بیامرزید .

گفتم : بزهد و ورع؟ گفت نی ، بقبول یک سخن برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد بخدای بازگشتم و ازجمله شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا و این سخن او را گفتم گفت :

اگر پند پذیری این ترا کفایت است . سری گفت :

معروف را بخواب دیدم در زیر عرش ایستاده چشم فراخ و پهن باز کرده چون والهی مدهوش و از حق تعالی ندا می رسید به فرشتگان که این کیست ؟

گفتند بارخدایا تو داناتری ؟

فرمان آمد که معروفست که زا دوستی ما مست و واله گشته است و جز بدیدار ما بهوش بازنیاید و جز بلقاء ما از خود خبر نیابد. رحمةالله علیه .

۳۰

ذکر سری سقطی قدس الله روحه

آن نفس کشته مجاهده ، آن دل زنده مشاهده ، آن سالک حضرت ملکوت ، آن شاهد عزت جبروت ، آن نقطه دایره لانقطی ، شیخ وقت ، سری سقطی رحمةالله علیه ، امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و شارات اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و خال جنید بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و در ابتدا در بغداد

نشستی دکانی داشت و پرده ای از در دکان درآویخته بود و نماز کردی هر روز چندین رکعت . ی:ی از کوه لکام بیامد به زیارت وی و پرده از آن در برداشت و سلام گفت و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت .

سری گفت : وی در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بحق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نبود .

نقلست که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نخواستی ، یکبار بشصت دینار بادام خرید .

بادام گران شد دلال بیامد و گفت : بفروش .

گفت : به چند دینار ؟

گفت : به شصت و سه دینار .

گفت : بهاء بادام امروز نود دینار است .

گفت : قرار من اینست که هر ده دینار نیم دینار بیش نستانم من عزم خود نقض نکنم .

دلال گفت : من نیز روا ندارم که کالای توبکم بفروشم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت در اول سقط فروشی کردی .

یک روز بازار بغدد بسوخت . اورا گفتند بازار بسوخت . گفت : من نیز فارغ گشتم . بعد از آن نگاه کردند و دکان او نسوخته بود چون آن چنان بدید آنچه فارغ داشت بدرویشان بداد و طریق تصوف پیش گرفت .

ازو پرسیدند : که ابتداء حال تو چگونه بود ؟

گفت : روزی حبیب راعی بدکان من برگذشت من چیزی بدو دادم که بدرویشان بده .

گفت : خیرک الله .

از آن روز دنیا بر دل من سرد شد. تا روز دیگر که معروف کرخی می آمد کودکی یتیم با او همرا ه ، گفت این کودک را جامه کن من جامه کردم .

معروف گفت : خدای تعالیدنیا را بر دل این دشمن گرداند و ترا ازین شغل راحت دهاد .من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعای معروف و کس در ریاضت آن مبالغت نکرد که او تا بحدی که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد ، مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس از من گرز در انگبین می خواهد و من ندادمش .

و گفت : هر روزی چند کرت در آینه بنگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد .

و گفت : خواهم که آنچه بر دل مردمان است بر دل منستی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی از اندوه .

و گفت : اگر برادری بنزدیک من آید و من دست بمحاسن فرود آرم ترسم که نامم را در جریده منافقان ثبت کنند و بشر حافی

گفت: من از هیچ کس سوال نکردمی مگر از سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست وی بیرون شود .

جنید گفت : یک روز بر سری رفتم می گریست .

گفتم : چه بوده است ؟

گفت : در خاطرم آمد که امشب کوزه ای را بر آویزم تا آب سرد شود .

در خواب شدم حوری را دیدم گفتم : تو از آن کیستی ؟

گفت : از آن کسی که کوزه برنیاویزد تا آب خنک شود و آن حور کوزه مرا بر زمین زد . اینک بنگر جنید گفت : سفالهای شکسته

دیدم تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود .

جنید گفت : شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شو . نیزیه رو پس برفتم شخصی دیدم هایل بترسیدم . مرا

گفت : یا جنید از من می ترسی ؟

گفتم: آری .

گفت : اگر خدایرا بسزا بشناخته ای جز از وی نترسیدی.

گفتم : تو کییستی؟

گفت : ابلیس.

گفتم : می بایستی که ترا دیدمی .

گفت : آن ساعت که از من اندیشیدی از خدای غافل شدی و ترا خبر نی ، مراد از دیدن من چه بود ؟

گفتم : خواستم تا پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد ؟

گفت : نی ،

گفتم : چرا ؟

گفت : چون خواهم که بدنیا بگیرمشان بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی بگیرمشان بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست .

گفتم : اگر بر ایشان دست نیابی ایشانرا هیچ بینی ؟

گفت : بینم . آنگاه که در سماع و وجد افتند بیمشان که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد .

چون بمسجد درآمدم سری را ددیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت : دروغ می گوید آن دشمن خدای که ایشان از آن عزیزترند که ایشان بابلیس نماید .

جنید گفت : با سری بجماعت از مخنثان برگذشتم بدل من درآمد که حال ایشان چون خواهد بود ؟

سری گفت : هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم .

گفتم : یا شیخ نه بر مخنثان خود را فضل نهاده ای.

گفت : هرگز نی .

جنید گفت : بنزدیک سری درشدم ویرا دیدم متغیر ،

گفتم : چه بوده است ؟

گفت : پری از پریان بر من آمد . و سوال کرد که حطا چه باشد ؟ جواب دادم آن پری آب گشت . چنین که می بینی .

نقلست که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروبم . دستوری نداد .

گفت : زندگانی من کرامی این نکند تا یک روز درآمد پیرزنی را دید که خانه وی می رفت .

گفت : ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کنم . اکنون نامحرمی آورده ای.

گفت : ای خواهر دل مشغول مدار ، که این دنیا است که در عشق ما سوخته است . و از ما محروم بود ، اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما نصیبی بود او را جاروب حجره ما بدو دادند .

یکی از بزرگان می گوید چندین مشایخ را دیدم هیچ کس را بر خلق خدای چنان مشفق نیافتم که سری را .

نقلست که هرکه سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتی از سر این پرسیدند .

گفت : پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم ، گفته است که هرکه سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید . نود آنکس را بود که روی تازه دارد من روی ترش کرده ام تا نود رحمت او را بود .

اگر کسی گوید این ایثار بود و درجه ایثار از آنچه او کرد زیادت است . پس چگونه او را به از خود خواسته باشد . گویم نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم توانیم کردن اما بر ایثار حکم نمی توان کردن یا از سر صدق بود یآ نبود از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم آنچه بظاهر بدست او بود بجای آورد .

نقلست که یکبار یعقوب علیه السلام را بخواب دید . گفت : ای پیغامبر خدای این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداخته ای ؟

چون ترا بر حضرت بار هست حدیث یوسف را بباد برده . ندای بسر او رسید که یا سری دل نگاه دار و یوسف را بوی نمودند نعره ای بزد و بیهوش شد و سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود . چون بعقل باز آمد . گفتند : این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند .

نقلست که کسی پیش سری طعامی آورد و گفت : چند روز است تا نخورده ای ؟

گفت : پنج روز .

گفت : گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است گرسنگی فقر نبوده است .

نقلست که سری خواست که یکی از اولیا را بیند . پس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید ، گفت : السلام علیک تو کیستی ؟

گفت : او .

گفت : تو چه می کنی ؟

گفت : او.

گفت : تو چه می خوری؟

گفت : او .

گفت : این که می گویی او ، ازین خدای را می خواهی ؟ این سخن بشنید نعره ای بزد و جان بداد .

نقلست جنید گفت :سری مرا روزی از محبت پرسید .

گفتم : گروهی گفتند موافقت است و گروهی گفتند اشارت است و چیزهای دیگر گفته است . سری پوست دست خویش بگرفت و بکشید از دستش برنخاست . گفت : بعزت او که اگر گویم این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت .

نقلست که سری گفت بنده بجایی برسد رد محبت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی خبر ندارد و از آن خبر بود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است .

سری گفت : چون خبر می یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا گویم ، یارب تو ایشانرا علمی عطا کن که مشغول گرداند تا من ایشانرا بکار نیایم که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند .

نقلست که مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود .

گفتند : این بچه یافتی ؟

گفت : بدعاء سری .

گفتند : چگونه ؟

گفت : روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم . او در خلوتی بود . آواز داد که کیست ؟

گفتم : آشنا.

گفت : اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبود ی. پس گفت : خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه پروای هیچ کسش نبود .

همین که این دعا گفت : چیزی بر سینه من فرود آمد و کار من بدینجا رسید .

نقلست که یک روز مجلس می گفت . یکی از ندیمان خلیفه می گذشت . نام او احمد یزید کاتب بود با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او درآمده . گفت : باش تا بمجلس این مرد رویم چند جائی رویم که نباید رفت ، پس دلم آنجا بگرفت . پس به مجلس سری رفت و بنشست و بر زبان سری رفت که در هجده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته رشک برد از حالت او و اگر بد شود چنان بد شود که دیو را ننگ آید از صحبت او ، عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدای بدین بزرگی این تیری بود که از کمان سری جدا شد بر جان احمد آمد .

چندان بگریست که از هوش بشد . پس گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت . دیگر روز پیاده به مجلس آمد اندوهگین و زرد روی چون مجلس بآخر رسید ، برفت بخانه . روز سوم پیاده تنها بیامد . چون مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت : ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانیده ای . می خواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم . مرا بیان کن راه سالکان .

گفت : راه طریقت خواهی یا راه شریعت ؟

راه عام خواهی یا راه خاص ؟

گفت هر دو را بیان کن .

گفت : راه عام آنست که پنج نماز پس امام نگاه داری و زکوهٔ بدهی . اگر مال باشد از بیست دینار نیم دینار و راه خاصل آنست که همه دنیا را پشت پای زنی و به هیچ از آرایش وی مشغول نشوی اگر بدهند قبول نکنی و تو دانی اینست این دو را پس از آنجا برون آمد و روی به صحرائی نهاد . چون روزی چند برآمد ، پیرزنی موی کنده و روی خراشیده بیامد نزدیک سری ، گفت :ای امام مسلمانان فرزندکی داشتم جوان و تازه روی به مجلس تو آمد خندان و خرامان بازگشت گریان و گدازان . اکنون چند روزیست تا غایب شده است و نمی دانم که کجاست !

دلم در فراق او بسوخت . تدبیر این کار من بکن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد ، گفت : دل تنگی مکن که جز خیر نبود . چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده ، تایب حقیقی شده است .

چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت : برو و پیرزن را خبر ده . پس سری احد را دید زردروی شده و نزار گشته و بالای سروش دوتا گشته .

گفت:ای استاد مشفق چنانکه مرا درراحت افکندی و از ظلمات برهانیدی ، خدای ترا راحت دهد ، و راحت دو جهانی ترا ارزانی داد . ایشان درین سخن بودند که مارد احمد و عیال او بیامدند تو پسرکی خرد داشت و بیاوردند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و آن حال بدید ، که ندیده بود ، خویشتن در کنار او افکند و عیال نیز بیکسوی زاری کرد و پسرک می گریست . خروش از همه برآمد . سری گریان شد . بچه خویشتن را در پای او انداخت . هرچند کوشیدند تا او را بخانه برند البته سود نداشت .

گفت : ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار مرا بزیان خواهند آورد !

گفت : مادرت بسیار زاری کرده بود من از وی پذیرفته ام . پس احمد خواست که بازگردد . زن گفت : مرا بزندگی بیوه کردی و فرزندان یتیم کردی . آن وقت که ترا خواهد من چکنم ؟

لاجرم پسر را با خود برباید گرفت .

گفت : چنین کنم فرزند را .

آن جامه نیکو از وی بیرون کرد و پاره گلیم بر وی انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت روان شو .

مادر چون آن حال بدید گفت : من طاقت این کار ندارم . فرزند را درربود .

احمد زن را گفت : ترا نیز وکیل خود کردم اگر خواهی پای ترا گشاده کنم . پس احمد بازگشت و روی به صحرا نهاد و درآمد و گفت : مرا احمد فرستاده است می گوید که کار من تنگ درآمده است مرا دریاب.

شیخ برفت احمد را دید در گورخانه ای برخاک خفته و نفس بلب آمده و زبان می جنبانید . گوش داشت می گفت : لمثل هذا فلیعمل العالمون . سری سر وی برداشت و از خاک پاک کرد و بر کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد . شیخ را دید . گفت : ای استاد بوقت آمدی که کار من تنگ درآمده است . پس نفس منقطع شد . سری گریان روی بشهر نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند ، گفت : کجا می روید ؟

گفتند : خبر نداری که دوش از آسمان ندائی آمد که هرکه خواهد که بر ولی خاص خدای نماز کند گو بگورستان شو نیزیه روید و نفس وی چنین بود که مریدان چنان می خاستند و اگر خود از وی جنید خاست تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید که ضعیف شوید و در تقصیر بمانید ، چنین که من مانده ام و این وقت که این سخن گفت ، هیچ جوان طاقت عبادت او نداشت و گفت : سی سالست که استغفار می کنم از یک شکر گفتن . گفتند : چگونه ؟ گفت بازار بغداد بسوخت . اما دکان من نسوخت مرا خبر کردند . گفتم: الحمدلله از شرم آنکه خود را به از برادر مسلمان خواستم و دنیا را حمد گفتم از آن استغفار می کنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فروت شود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران .

و گفت : هرکه خواهد که به سلامت بماند دین او و براحت رساند دل او و تن او و اندک شود غم او ، گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهایی .

و گفت : جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز ؛ نانی که سد رمق بود ، آبی که تشنگی ببرد ، جامه ای که عورت بپوشد ، خانه ای که در آنجا تواند و علمی که بدان کار می کنی .

و گفت : هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت به آمرزش آن و هر معصیت که آن بسبب کبر بود امید نتوان داشت به آمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت .

و گفت : اگر کسی در بستانی بود که درختان بسیار بود بر هر برگ درختی مرغی نشسته و بزبانی فصیح می گویند السلام علیک یا ولی الله . آنکس که نترسد که آن مکر است و استدراج بر وی بیابد ترسید .

و گفت : علامت استدراج کوریست از عیوب نفس .

و گفت : مکر قولی است بی عمل .

و گفت : ادب ترجمان دلست .

و گفت : قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب آیی و هرکه عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجز تر بود هزار بار .

و گفت : بسیارند جمعی که گفت ایشان موافق فعل نیست ، اما اندک است آنکه فعل او موافق گفت اوست .

و گفت : هرکه قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند .

و گفت : هرکه مطیع شود ، آنرا که فوق اوست ، مطیع شود آنکه دون اوست .

و گفت : زبان ترجمان دل توست و روی تو آیینه دل تست بر روی تو پیدا شود هرآنچه در دل پنهان داری .

و گفت : دلها سه قسم است ؛ دلی است مثل کوه که آنرا هیچ از جای نتواند جنبانید . دلی است مثل درخت که بیخ او ثابت است ، اما باد او را گاه گاهی حرکتی دهد و دلی است مثل بری که با باد می رود و بهر سوی می گردد .

و گفت : دلهای ابرار معلق به خاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت است . معنی آنست که حسنات ابرار سیئات مقربان است و حسنه سیئه از آن می شود که برو فرو می آید بهر چه فرو آیی کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومیند که فرو آیند که ان الابرار لفی نعیم ، بر نعمت فرو آیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت است اما سابقان راکه مقربانند چشم در ازل بود . لاجرم هرگز فرونیایند که هرگز بازل نتوان رسید ، ازین جهت چون بر هیچ فرو نیابند ایشانرا بزنجیر به بهشت باید کشید .

و گفت : حیا و انس به در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع باشد فرود آیند و اگر نه باز گردند .

و گفت : پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجاء بخدای و دوستی خدای و \یا از خدای و انس بخدای .

و گفت : مقدار هر مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای .

و گفت : فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار .

و گفت : صابرترین خلق کسی است که بر خلق صبر تواند کرد .

و گفت : فردا امتان را بانبیا خوانند ولیکن دوستانرا بخدای باز خوانند .

و گفت : شوق برترین مقام عارفست .

و گفت : عارف آنست که خوردن وی خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن مارگزیدگان بود و عیش وی عیش غرقه شدگان بود .

و گفت : در بعضی کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای بنده من ، چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت بود .

و گفت : عارف آفتاب صفت است که بر همه عالم بتابد و زمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست که زندگانی دلهای همه بدو بودو آتش رنگست که عالم بدو روشن گردد .

و گفت : تصوف نامیست سه معنی را ، یکی آنکه معرفتش نور ورع فرونگیرد و در عالم باطن هیچ نگوید که نقص کتاب بود و کرامات او را بدان دارد که مردم باز دارد از محارم .

و گفت : علامت زاهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردن است بدانچه گرسنگی برود بر وی و راضی بودن است بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس است از فضول و برون کردن خلق از دل و گفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه فتوت رغبت است در آخرت .

و گفت : عیش زاهد خوش نبود که وی بخود مشغول خوش نبود که وی بخود مشغول است و عیش عارف خوش بود چون از خویشتن مشغول بود .

و گفت : کارهای زهد همه بر دست گرفتم هر چه خواستم ازو یافتم مگر زهد .

و گفت : هرکه بیاراید در چشم خلق آنچه درو نبود بیفتد از ذکر حق .

و گفت : هرکه بسیار آمیخت با خلق از اندکی صدق است .

و گفت : حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات .

و گفت : از هیچ برادر بریده مشو در گمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب .

و گفت : قوی ترین خلق آنست که با خشم خویشتن برآید .

و گفت : ترک گناه گفتن سه وجه است ؛ یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای .

و گفت : بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند .

نقلست که یکی روز در صبر سخن می گفت کژدمی چند بار او را زخم زد . آخر گفتند چرا او را دفع نکردی ؟ گفت شرم داشتم چون در صبر سخن می گفتم و در مناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من بتو مرا انس داد با تو .

و گفت : اگر نه آنستی که تو فرموده ای که مرا یآد کن بزبان و اگر نه یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که به لهو آلوده است بذکر تو ، چگونه گشاده گردانم ؟ جنید گفت : که سری گفت نمی خواهم که در بغداد بمیرم از آنکه ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشانرا بد افتد چون بیمار شد بعیادت او درشدم بادبیزنی بود برگرفتم و باشد می کردم گفت ای جنید بنه که آتش تیز تر شود . جنید گفت : حال چیست ؟

گفت : عبدا مملوکا لایقدر علی شیئی .

گفتم : وصیتی بکن .

گفت : مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی .

جنید گفت : اگر این سخن را بیش ازین گفتنی با تو نیز صحبت نداشتمی و نفس سری سپری شد رحمۀالله علیه رحمۀواسعۀ.

ذکر فتح موصلی قدس الله روحه العزیز

آن عالم فرع و اصل ، آن حاکم وصل و فصل ، آن ستوده رجال ، آن ربوده حلال ، آن بحقیقت ولی شیخ وقت ، فتح موصلی رحمةالله علیه ، از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق و خود را پنهان می داشت از خلق تا حدی که دسته کلید برهم بسته بود بر شکل بازرگانان هرکجا رفتی در پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی دوستی از دوستان حق تعالی بدو رسید ، او را گفت بدین کلیدها چه می گشایی که بر خود بسته ای ! از بزرگی سوال کردند که فتح را هیچ علم هست ؟ گفت او را بسنده است علم که ترک دنیا کرده است بکلی . ابو عبدالله بن جلا گوید که در خانه سری بودم چون پاره ای از شب بگذشت جامه های پاکیزه در پوشید و ردا برافکند . گفتم : درین وقت کجا می روی ؟

گفت : به عیادت فتح موصلی .

چون بیرون آمد عسس بگرفتش و بزندان برد . چون روز شد فرمودند که محبوسانرا چوب زند . چون جلاد دست برداشت تا او را بزند . دستش خشک شد . نتوانست جنبانیدن . جلاد را گفتند چرا نمی زنی؟

گفت : پیری برابر من ایستاده است و می گوید تا براو نزنی ، دست من بی فرمان شد بنگریستند فتح موصلی بود ، سری را نزد او بردند و رها کردند . نقلست که روزی فتح را سوال کردند از صدق ، دست د رکوره آهنگری کرد پاره ای آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد.

گفت : صدق اینست . فتح گفت :امیرالمومنین علی را بخواب دیدم . گفتم مرا وصیتی کن .

گفت :ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع که توانگر کند مرد درویش را بر امید ثواب حق .

گفتم : بیفزای ، گفت : نیکوتر ازین کبر درویش است بر توانگران از غایت اعتماد که او دارد بر حق ، نقلست که فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران ، جوانی در آمد با پیراهنی خلق و سلام کرد .

و گفت : غریبانرا خدای باشد و بس ، فردا به فلان محلت بیای و خانه من نشان خواه و من خفته باشم ، مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن و بخاک دفن کن . برفتم چنان بود او را بشستم و آن پیراهن را کفن کردم و دفن کردم می خواستم که بازگردم ، دامنم بگرفت و گفت اگر مرا ای فتح برحضرت خدای منزلتی بود ترا مکافات کنم برین رنج که دیدی . پس گفت مرد بر آن بمیرد که بر آن زیسته باشد . این بگفت و خاموش شد.

نقلست که یک روز می گریست ، اشکهای خون آلود از دیدگان می بارید ، گفتند یا فتح چرا پیوسته گریانی ؟ گفت : چون از گناه خود یاد می کنم خون روان می شود از دیده من که نباید که گریستن من به ریا ، بود نه باخلاص .

نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد .گفت در خبر است که هرکه را بی سوال چیزی دهند و رد کند برحق تعالی رد کرده است . یک درم بگرفت و باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند همه گفتند که به پرهیز از صحبت خلق و همه به کم خوردن ، فرمودند ، و گفت : ای مردمان نه هرکه طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد . گفتند :بلی ، گفت همچنین دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد و گفت وقتی سوال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است ؟

گفت چون روی براه وی آوردی آنجاست و گفت اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای طلب کنند و گفت هرکه مداومت کند بر ذکر دل ، آنجا شادی محبوب پدید آید و هرکه خدایرا برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هرکه را آرزومندی بود به خدای روی بگرداند از هرچه جز اوست .

نقلست که چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند ، گفتند خدای با تو چه کرد ؟

گفت : خداوند تعالی فرمود که چرا چندین گریستی؟ گفتم الهی از شرم گناهان . فرمود یا فتح فرشته گناه ترا فرموده بودم که تا چهل سال هیچ گناه بر تو ننویسد از بهر گریستن تو . رحمةالله علیه .

ذکر احمد حواری قدس الله روحه

آن شیخ کبیر ، آن امام خطیر آن زین زمان ، آن رکن جهان ، آن ولی قبه تواری قطب وقت ، احمد حواری ، رحمةالله علیه یگانه وقت بود و در جمله فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق معتبر بود و در روایات و احادیث مقتدا بود و رجوع اهل عهد در واقعیات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدی که جنید گفت : احمد حواری ریحان شام است و از مریدان ابوسلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت داشته بود و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه کمال رسید ، آنگاه کتب را برداشت و بدریا برد و گفت نیکو دلیل و راه بری بودی ما را ، اما از پس رسیدن مقصود ، مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل ، تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون به پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت ؟ پس کتب را بدریا رها کرد و بسبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ گفتند آن د رحال سکر بود .

نقلست که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که به هیچ چیز ویرا مخالفت نداد سه بار بگفت . بوسلیمان بگفت برو و در آنجا بنشین ، چون برین حال ساعتی بر آمد یاد آمدش ، گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند .

گفت : در تنور بنگرید که با من عهد دارد که به هیچ چیز مرا مخالفت نکند . چون بنگریستند در تنور بود موئی بر وی نسوخته بود . نقلست که گفت حوری را به خواب دیدم ، نوری داشت که می درفشید . گفتم ای حوری ، روئی نیکو داری .

گفت : آری یا احمد ، آن شب که بگریستی من آن آب دیده تو در روی خود مالیدم روی من چنین شد و گفت بنده تایب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت .

چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزدو از صدق توکل برخیزد و از توکل استقامت برخیزد و از استقامت معرف برخیزد بعد از آن لذت انس بود بعد زا انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جمله این احوال ا زدل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال برو زوال آید و از لقای حق بازماند و گفت هرکه بشناسد آنچه ازو باید ترسید آسان شود بر وی دور بودن ا زهرچه او را نهی کرده اند از آن ، و گفت هرکه عاقل تر بود به خدای عارف تر بود و هرکه به خدای عارف تر بود زود بمنزل رسد و گفت رجا ، قوت خایفان است و گفت فاضلترین گریستن ، گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه بر وجه بوده باشد و گفت هرکه بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوست حق تعالی او را نور فقر و زهد از دل او بیرون

برد و گفت دنیا چون مزبله ای است و چایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله ، چون حاجت خود روا کند سیر شود بازگردد .

و گفت : هرکه نفس خویش را نشناسد او در دین خویش در غرور بود .

و گفت : مبتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده ای را به چیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی .

و گفت : انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق بازمانده اند .

و گفت : دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود .

و گفت : دوستی خدای را نشانی هست و آن دوستی طاعت اوست .

و گفت : هیچ دلیل نیست بر شناختن خدیا جز خدای اما دلیل طلب کردن برای آداب خدمتست .

و گفت : هرکه دوست دارد که او را بخیر بشناسد با نیکویی او را یاد کنند او مشرکست در عبادت خدای تعالی بنزدیک این طایفه از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او . والسلام .

۳۳

ذکر احمد خضرویه قدس الله روحه العزیز

آن جوانمرد راه ، آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت ، آن متوکل بحقیقت ، آن صاحب فتوت شیخی احمد خضرویه بلخی ، رحمةالله علیه ، از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت بود و از سلطانان ولایت و از مقبولان جمله فرقت بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب تصنیف بود وهزار مرید داشت که هر هزار بر آب می رفتند و بر هوا می پریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و برحفص را دیده بود .

بو حفص را پرسیدند که ازین طایفه که را دیدی ؟

گفت : هیچ کس را ندیدم ، بلند همت تر و صادق احوال تر که احمد جامه برسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود اندر طریقت آیتی وبد و از دختران امیر بلخ بود توبت کرد و بر احمد کس فرستاد که مرا از پرد بخواه ، احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مردانه تر ازین دانستم راه بر باش نه راه بر ، احمد کس فرستاد و از پدر بخواست . پدر بحکم تبرک او را باحمد داد . فاطمه بترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با حمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد . فاطمه باوی برفت چون پیش بایزید اندر آمدند ، فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابو یزید سخن می گفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی بر دلش شد . گفت ای فاطمه این چه گستاختی بود که با بایزید کردی ؟

فاطمه گفت :از آنکه تو محرم طبیعت من یو بایزید محرم طریقت من . از تو بهوا برسم و از وی بخدای رسم و دلیل سخن ایسنت که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ می بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود .

گفت : یا فاطمه از برای چه حنا بسته ای .

گفت : یا بایزید تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود .

اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی رود پیش ازین گفته ام . بایزید گفت از خداوند درخناست کرده ام تا زنانرا بر چشم من چو دیوار گرداند و بر چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او کجا زند بیند . پس احمد و فاطمه از آنجا بنشابور آمدند و اهل نیشابور را با احمد خوش بود و چون یحیی معاذ رازی رحمۀالله علیه بنشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند . با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید کرد ! فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوائج و چندین شمع و عطر و با این همه چند حر نیز بباید . احمد گفت باری کشتن خر چرا ؟ گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سکگان محلت را از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت جنان بود لاجرم بایزید گفت هرکه خواهد که تا مردی بیند پنهان در لباس زنان گو در فاظطمه نگر .

نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس خویش را قهر کردم ، روزی جماعتی بغزا می رفتند . رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس نشاط نیاید این مگر آنست که او را پیوسته در روزه می دارم از گرسنگی طاقتش نمانده است می خواهد تا روزه گشاید .

گفتم به سفر روزه نگشایم .

گفت :روا دارم .

عجب داشتم .

گفتم : مگر از بهر آن می گوید که من او را بنماز شب فرمایم . خواهد که بسفر رود تا بشب بخسبد و گفتم تا روز بیدار دارمت .

گفت : روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن می گوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهایی تا بخلق انسی یابد . گفتم هرکهجا ترا برم ترا بکرانه فرود آرم و با خلق ننشینم .

گفت :روا دارم .

عاجز آمدم و بتضرع بحق بازگشتم . تا از مکر وی مرا آگاه کند یا او را مقر آورد تا چنین گفت که تو مرا بخلافهای مراد هر روزی صد بار همی کشی و خلق آگاه نی آنجا ، باری د رغزو بیکبار کشته شوم و باز رهم و همه جهان آواره شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و شهادت یافت گفت سبحان آن خدائی که نفسی آفرید بزندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق نه بدی« جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان ، پنداشتم که طاعت می چویی ندانستم که زنار می بندی و خلاف او که می کردم زیادت کردم .

نقلست که گفت یکبار ببادیه بر توکل براه حج درآمدم . پاره ای بفتم ، خار مغیلان در پایم شکست . بیرون نکردم گفتم توکل باطل شود همچنان لنگان لنگان بمکه رسیدم و حج بگزاردم و همچنان بازگشتم و جمله راه از وی چیزی بیرون می آمد و من برنجی تمام می رفتم . مردمان بدیدندو آن خار از پایم بیرون کردند . پایم مجروح شد .

روی ببسطام نهادم بنزدیک بایزید در آمدم بایزید را چشم برمن افتاد . تبسمی بکرد و گفت آن اشکیل که بر پایت نهادند چه کردی ؟ گفتم اختیار خویش باختیار او بگذاشتم شیخ گفت ای مشرک اختیار من می گویی یعنی ترا نیز وجودی و اختیاری هست این شرک نبود ! نقلست که گفت عز درویش یخویش را پنهان دار . پس گفت درویشی در ماه رمضان یکی توانگری بخانه برد و در خانه وی بجز نانی خشک نبود .

توانگر بازگشت صره زر بدو فرستاد . درویش آن زر را باز فرستاد و گفت این سزای آنکس است که سر خویش با چون تویی آشکارا کند ما این درویشی بهر دوجهان نفروشیم . نقلست که دزدی در خانه او آمد بسیار بگشت هیچ نیافت خواست که نومید بازگردد احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش از چاه و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهم تا تهی دست از خانه ما بازنگردی .

برنا همچنین کرد . چون روز شد خواجه صدر دینار بیاورد و به شیخ داد .

شیخ گفت : بگیر این جزاء یک شبه نماز تست دزد را حالتی پدید آمد لرزه بر اندام او افتاد . گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم ی: شب از برای خدای کار کردم مرا چنین اکرام کرد . توبه کرد و به خدای بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ شد .

نقلست که یکی از بزرگان گفت :

احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته به زنجیرهای زرین ، آن گردون را فرشتگان می کشیدند در هوا . گفتم شیخا بدین منزلت بکجا می بری ؟ گفت بزیارت دوستی ، گفتم ترا با چنین مقامی بزیارت کسی می باید رفت ؟ گفت اگر من نروم او بیاید درجه زایران او را بود نه مرا . نقلست که یکبار در خانقاهی می آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ . بوظایف حقیقت مشغول شد اصحاب آن خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خود می گفتند که او اهل خانقاه نیست . تا روزی احمد سرچاه آمد دلوش در چاه افتاد . او را برنجانیدند . احمد بر شیخ آمد و گفت : فاتحه ای بخوان تا دلو از چاه برآید .

شیخ متوقف شد که این چه التماس است؟

احمد گفت :اگر تو برنمی خوانی اجازت ده تا من برخوانم .

شیخ اجازت داد . احمد فاتحه برخواند . دلو به سرچاه آمد . شیخ چون آن بدید ، کلاه بنهاد و گفت: ای جوان! تو کیستی که خرمن جاه من در برابر دانه تو کاه شد ؟

گفت : یاران را بگوی تا به چشم کمی در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم .

نقل است که مردی به نزدیک او آمد . گفت : رنجورم و درویش . مرا طریقی بیاموز تااز این محنت برهم .

شیخ گفت : نام هر پیشه ای که هست بر کاغذ بنویس و در توبره ای کن تا نزدیک من آر.

آن مرد جمله پیشه ها بنوشت و بیاورد . شیخ دست بر توبره کرد . یکی کاغذ بیرون کشید . نام دزدی برآنجا نوشته بود . گفت : تو را دزدی باید کرد .

مرد در تعجب بماند . پس برخاست . به نزدیک جماعتی رفت که بر سر راهی دزدی می کردند . گفت :مرا بدین کار رغبت است ، چون کنم ؟

ایشان گفتند : این کار را یک شرط است ، که هر چه ما به تو فرماییم بکنی . گفت :چنین کنم که شما می گویید .

چند روز با ایشان می بود تا روزی کاروانی برسیدند . آن کاروان را بزدند .یکی را از این کاروانیان که مال بسیار بود او را بیاوردند . این نوپیشه را گفتند :

این را گردن بزن .

این مرد توقفی کرد. با خود گفت :این میر دزدان چندین خلق کشته باشد . من او را بکشم بهتر که این مرد بازرگان را .

آن مرد را گفت :اگر به کاری آمده ای آن باید کرد که مافرماییم ؛ و اگر نه پس کاری دیگر رو .

گفت : چون فرمان می باید برد فرمان حق برم ، نه فرمان دزد .

شمشیر بگرفت و آن بازرگان را بگذاشت و آن میر دزدان را سر از تن جدا کرد . دزدان چون آن بدیدند بگریختند و آ« بارها به سلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت و او را زر و سیم بسیار داد چنانکه مستغنی شد .

نقل است که وقتی درویشی به مهمانی احمد آمد . شیخ هفتاد شمع برافروخت . گتف : مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد .

احمد گفت :برو و هرچه نه از بهر خدای برافروخته ام تو آن را بازنشان .

آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک می ریخت که از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت . دیگر روز آن درویش را گفت : این همه تعجب چیست ؟ برخیز تا عجایب بینی .

می رفتند تا به درکلیسایی موکلان ترسایان نشسته بودند . چون احمد را بدیدند – و اصحاب او را – مهتر گفت : درآیید.

ایشان دررفتند . خوانی بنهاد . پس احمد را گفت : بخور!

گفت : دوستان با دشمنان نخورند .

گفت :اسلام عرضه کن .

پس اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند . آن شب بخفت . به خواب دید که حق تعالی گفت :ای احمد !از برای ما هفتاد شمع برافروختی ، ما از برای تو هفتاد دل به نور شعاع ایمان برافروختیم .

نقل است که احمد گفت :جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یکی آخور علف می خوردند .

یکی گفت :خواجه ! پس تو کجا بودی؟

گفت :من نیز با ایشان بودم . اما فرق آن بود که ایشان می خوردند و می خندیدند و بر هم می جستند و می ندانستند و من می خورم و می گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می دانستم .

و گفت :هر که خدمت درویشان کند به سه چیز مکرم شود ؛ تواضع ، و حسن ادب ، و سخاوت .

و گفت :هرکه خواهد خدای تعالی با او بود گو صدق را ملازم باش که می فرماید ان الله مع الصادقین .

و گفت : هر که صبر کند بر صبر خویش ، او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند .

و گفت : صبر زاد مضطران است و رضا درجه عارفان است .

و گفت : حقیقت معرفت آن است که دوست داری او را به دل ، و یاد کنی او را ، به زبان و همت بریده گردانی از هرچه غیر اوست .

و گفت : نزدیکترین کس به خدای آن است که خلق او بیشتر است .

و گفت : نیست کسی که حق او را مطالبت کند به آلای خویش جز کسی که او را مطالبت کند به نعمای خویش.

و ازو پرسیدند : علامت محبت چیست ؟

گفت : آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل پر بود از ذکر خدای ؛ و آنکه هیچ آرزویی نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نبیند عز دنیا و آخرت ، مگر در خدمت او ؛ و آنکه نفس خویش را غریب بیند و اگر چه در میان اهل خویش بود از جهت آنکه هیچ کس به آنچه او در آن است موافق او نبود در خدمت دوست او .

و گفت : دلها رونده است تا گرد عرش گردد یا گرد پاکی .

و گفت : دلها جایگاههاست . هرگاه از حق پر شود پدید آورد زیادتی انوار آن بر جوارح ؛ و هرگاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح .

و گفت : هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست به قوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت از نبود هرگز شهوت ظفر نیابد .

و گفت : تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود .

و گفت : شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی باید کرد .

و گفت : طریق هویدا است و حق روشن است و داعی شنونده است ، پس بعد از این تحیری نیست الا از کوری.

پرسیدند : کدام عمل فاضلتر است ؟

گفت : نگاه داشتن سر است از التفات کردن به چیزی غیر الله .

و یک روز در پیش او بر خواندند ففروا الی الله .

گفت : تعلیم می دهند بدانکه بهترین مفری ، درگاه خدای است .

و کسی گفت : مرا وصیتی کن .

گفت :بمیران نفس را تا زنده گردانندش .

چون او را وفات نزدیک آمد ، هفتصد دینار وام داشت . همه به مساکین و به مسافران داده بود . در نزع افتاد . غریمانش به یکبار بر بالین او آمدند . احمد در آن حال در مناجات آمد . گفت : الهی مرا می بری و گرو ایشان جای من است ، و من در گروم به نزدیک ایشان . چون وثیقت ایشان می ستانی کسی را برگمار تا به حق ایشان قیام نماید ، آنگاه جان من بستان .

در این سخن بود که کسی در بکوفت و گفت : غریمان شیخ بیرون آیند .

همه بیرون آمدند و زر خویش تمام بگرفتند . چون وام گزارده شد جان از احمد جدا شد ، رحمهٔ الله علیه .

۳۴

ذکر ابوتراب نخشبی قدس الله روحه

آن مبارز بلا ، آن عارف صدق و صفا ، آن مرد میدان معنی ، آن فرد ایوان تقوی ، آن محقق حق و نبی ، قطب وقت ابوتراب نخشبی رحمهٔالله علیه ، از عیار پیشگان طریقت بود ، و از مجردان راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر بود ، و از سیدان این طایفه بود ، و از اکابر مشایخ خراسان بود ، و درمجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت ، و در اشارات و کلمات نفسی عالی داشت . چهل موقف ایستاده بود و در چندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود ، مگر در حرم .

یکبار در سحرگاه به خواب شد . قومی از حوران خواستند که خویشتن بر او عرضه کنند . شیخ گفت :ما را چندان پروایی هست به غفور که پروای حور ندارم . حوران گفتند : ای بزرگ ! هرچند چنین است اما یاران ما را شماتت کنند که بشنوند ما را پیش تو قبولی نبود.

تا رضوان جواب داد کی: ممکن نیست این عزیزان پروای شما بود . بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر ممکلت نشیند آنگاه بیایید و تقصیری که در خدمت رفته است به جای آرید .

بوتراب گفت : ای رضوان ! اگر خود به بهشت فرو آیم گو خدمت کنید .

ابن جلا گوید : بوتراب در مکه آمد . تازه روی بود . گفتم : طعام کجا خورده ای ؟

گفت : به بصره ، و دیگر به بغداد ، و دیگر اینجا.

و ابن جلا گوید : سیصد پیر را دیدم . در میان ایشان هیچ کس بزرگتر از چهارتن نبود . اول ایشان بوتراب بود .

نقل است که چون از اصحاب خویش چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی : این بیچاره به شومی من در این بلا افتادست .

و اصحاب را گفتی : هرکه از شما مرقعی پوشید سوال کرد ، وهرکه اندر خانقاه نشست سوال کرد ، و هرکه از مصحف قرآن خواند سوال کرد.

یک روز یکی از اصحاب وی دست به پوست خربزه ای دراز کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود . گفت : تو برو که تصوف را نشایی . تو را به بازار باید شد .

و گفت : میان من و خدای عهدی است که چون دست به حرام دراز کنم مرا از آن بازدارد .

و گفت : هیچ آرزو بر دل من دست نبرده است ، مگر وقتی در بادیه می آمدم . آرزوی نان گرم و خایه مرغ بر دلم گذر کرد . اتفاق افتاد که راه گم کردم . به قبیله ای افتادم . جمعی ایستاده بودند و مشغله می کردند . چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند : کالای ما برده ای .

و کسی آمده بود و کالای ایشان برده بود . شیخ را گرفتند و دویست چوب بزدند . در میان چوب زدن پیری از آن موضع بگذشت . دید یکی را می زدند . به نزدیک او شد . بدانست که او کیست . مرقع بدرید و فریاد برداشت و گفت : شیخ الشیوخ طریقت است . این چه بی حرمتی است ؟ این چه بی ادبی است که با سید همه صدیقان طریقت کردید ؟

آن مردمان فریاد کردند و پشیمانی خوردند و عذر خواستند . شیخ گفت : ای برادران ! به حق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر از این وقت ، سالها بود تا می خواستم که این نفس به کام خویش ببینم . بدان آرزو اکنون رسیدم .

پس پیر صوفی دست او بگرفت و او را به خانقاه بردو دستوری خواست تا طعامی بیاورد . برفت و نان گرم و خایه مرغ بیاورد .

گفت : ای نفس ! هر آرزویی که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست تازیانه نخواهد بود .

نقل است که بوتراب را چند پسر بود ؛ و در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود . چند پسرش را بدرید . یک روز به سجاده نشسته بود . گرگ قصد او کرد . او را خبر کردند . همچنان بود . گرگ چون او را بدید بازگشت .

نقل است که یکبار با مریدان در بادیه می رفت. اصحاب تشنه شدند . خواستند که وضو سازند . به شیخ مراجعت کردند . شیخ خطی بکشید ، آب برجوشید و وضو ساختند .

ابوالعباس سیرمی گوید : با بوتراب در بادیه بودم . یکی از یاران گفت مرا تشنه است .

پای بر زمین زد . چشمه ای آب پدید آمد . مرد گفت : مرا چنان آرزوست که به قدح بخورم .

دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد . وی از آن آب بخورد و یاران را آب داد و آن قدح تا به مکه با ما بود.

بوتراب ابوالعباس را گفت : اصحاب تو چه می گویند در این کارها که حق تعالی با اولیای خویش می کند از کرامات ؟

گفت :هیچکس ندیدم که به دین ایمان آورد الا اندکی .

گفت : هرکه ایمان نیارد به دین کافر بود .

و یکابر مریدان گفتند : گریز نیست از قوت شیخ .

گفت : گریز نیست از آنکه از او گریز نیست .

بوتراب گفت : شبی در بادیه می رفتم – تنها – شبی تاریک بود . ناگاه سیاهی پیش آمد . چندانکه مناره ای ترسیدم . چون او را بدیدم گفتم : تو پری هستی یا آدمی؟

گفت : تو مسلمانی یا کافری؟

گفتم : مسلمان .

گفت : مسلمان جز خدای از چیزی نترسد .

شیخ گفت : دل من به من بازآمد . دانستم که فرستاده غیب است . تسلیم کردم و خوف از من برفت .

و گفت : غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله . گفتم : اگر یقین نیستی با او هلاک شود . پس گفتم : یا غلام به چنین جای می روی بی زاد ؟

گفت : ای پیر! سربردار تا جز خدای هیچ کس را بینی.

گفتم : اکنون هرکجا خواهی برو .

و گفت : مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم . گفتند : چگونه ؟ گفت : اگر می گرفتم از وی گرفتم و اگر می دادم بدو می دادم .

و گفت : روزی طعامی برمن عرضه کردند ، منع کردم . چهارده روز گرسنه ماندم ، از شومی آنکه منع کردم .

و گفت : هیچ نمی دانم مرید را مضرتر از سفرکردن بر متابعت نفس و هیچ فساد به مرید راه نیافت الا به سبب سفرهای باطل .

و گفت : حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر ، و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات و الفاظ میان تهی بی حقیقت . ثم قال قال الله تعالی و ان الشیاطین لیوحون الی اولیاءهم لیجادلوکم .

و گفت : هرگز هیچکس به رضای خدای نرسد اگر یک ذره دنیا را در دل او مقدار بود .

و گفت : چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد ، پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص به جای آورد در آن حلاوت یابد ، در آن وقت که آن عمل کند .

و گفت : شما سه چیز دوست می دارید و از آن شما نیست نفس را دوست می دارید و نفس از آن خدای است ، و روح را دوست می دارید و روح از آن خدای است ، و مال را دوست می دارید و مال از آن خدای است . و دو چیز طلب می کنید و نمی یابید : شادی و راحت. و این هردو در بهشت خواهد بود .

و گفت : سبب وصول به حق هفده درجه است . ادنای آن اجابت است و اعلای آن توکل کردن به خدای تعالی به حقیقت .

و گفت : توکل آن است که خویشتن را در دریای عبودیت افگنی ، دل در خدای بسته داری . اگر دهد شکر گویی و اگر بازگیرد صبر کنی .

گفت : هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها با او روشن بود .

و گفت : از دلها دلی است که زنده به نور فهم خدای است .

و گفت : قناعت گرفتن قوت از خدای است .

و گفت : هیچ چیز نیست از عبادات نافعتر از اصلاح خواطر .

و گفت : اندیشه خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هرکه را اندیشه درست شد بعد از آن هرچه بر وی برود از افعال و احوال همه درست بود .

و گفت : حق تعالی گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار.

و گفت : حقیقت غناآن است که مستغنی باشی از هرکه مثل توست ، و حقیقت فقر آن است که نیازمند باشی به هرکه مثل توست .

نقل است که کسی گفتش :تو را هیچ حاجت هست به من ؟ بردار.

شیخ گفت : مرا چون به تو و مثل تو حاجت بود که مرا به خدای حاجت نیست . یعنی در مقام رضایم ؛ راضی را با حاجت چه کار.

و گفت : فقیر آن است که قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورتی بپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد .

نقل است که وفات او در بادیه بصره بود و از پس او به چندین سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی به قبله کرده و خشک شده و رکوه ای پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعی گرد او نگشتی ؛ رحمةالله علیه.

۳۵

ذکر یحیی معاذ رازی قدس الله روحه العزیز

آن چشمه روضه رضا ، آن نقطه کعبه رجا ، آن ناطق حقایق ، آن واعظ خلایق ، آن مرد مراد ؛یحیی معاذ رحمۀ الله علیه ، لطیف روزگار بود و خلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجائی غالب . کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود ، و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود ، و وعظی شافی داشت – چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی – و در علم و عمل قدمی

راسخ او را بود ، و به لطایف و حقایق مخصوص بود و به مجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود ، و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا به حدی که مشایخ گفته اند : خداوند را دو یحیی بود ، یکی از انبیا و یکی از اولیا . یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف را چنان سپرد که همه صدیقان به خوف او از فلاح خود نومید شدند ؛ و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید.

گفتند : حال یحیی زکریا معلوم است حال این یحیی چگونه بود ؟

گفت : چنین رسیده است که هرگز او را در طاعت ملالت نبوده است ، و بر وی کبیره ای نرفت ، و در معاملت و ورزش از خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت آن نداشت .

از اصحاب او گفتند : ای شیخ ! معاملت رجا و معاملت خایفان چیست ؟

گفت : بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قایمه ایمانند . محال باشد که کسی به ورزش رکنی از ارکان ایمان به ضلالت افتد . خایف عبادت کند – ترس قطیعت را –وراجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا ، و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود .

و نخست کس از مشایخ این طایفه از پس خلفای راشدین که بر منبر شد او بود .

نقل است که یکی روز بر منبر آمد . چهارهزار مرد حاضر بودند . بنگریست نیکو ، و از منبر فرود آمد . گفت : از برای آنکس که بر منبر آمدیم حاضر نیست .

نقل است که برادری داشت . به مکه رفت و به مجاوری بنشست و به یحیی نامه ای نوشت که مرا سه چیز آرزو بود . دو یافتم ، یکی مانده است . دعا کن تا خداوند آن یکی نیز کرامت کند . مرا آرزو بود که آخر عمر خویش به بقعه فاضلتر بگذارم ، به حرم آمدم ، که فاضلتر بقاع است ؛ و دوم آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوی من آماده دارد ، کنیزکی شایسته خدای مرا عطا داد ، سوم آرزوی من آن است که پیش از مرگ تو را ببینم . بود که خداوند این روزی کند .

یحیی جواب نوشت : آنکه گفتی آرزوی بهترین بقعه بود تو را ، بهترین خلق باش و به هر بقعه که خواهی باش ، که بقعه به مردان عزیز است نه مردان به بقعه – و اما آنکه گفتی : مرا خادمی آرزو بود یافتم ، اگر تو را مروت بودی جوانمردی بودی ، خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق بازنداشتی و به خدمت خویش مشغول نکردی . تو را خادمی می باید بود ، مخدومی آرزو می کنی ؟ مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده . بنده را بنده باید بود . چون بنده را مقام حق آرزو

کرد فرعونی بود . و اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار توست ، اگر تو را از خدای خبر بودی زا من تو را یاد نیامدی . با حق صحبت چنان کن که تو را هیچ جا برادر یاد نیاید – که آنجا فرزند قربان باید کرد – تا به برادر چه رسد . اگر او رایافتی من تو را به چه کار آیم ؟ و اگر نیافتی از من تو را چه سود ؟

نقل است که یکبار دوستی را نامه ای نوشت که دنیا چون خراب است و آخرت چون بیداری. هرکه به خواب بیند که می گرید ، تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد ، و تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی .

نقل است که یحیی دختری داشت . روزی مادر راگفت : مرا فلان چیز می باید . مادر گفت : از خدای خواه .

گفت : ای مادر ! شرم می دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای . بیا تو بده که آنچه بدهی از آن او بود .

نقل است که یحیی با برادری به در دهی بگذشت . برادرش گفت : خوش دهی است .

یحیی گفت : خوشتر از این ده ، دل آنکس است که ازین ده فارغ است . استغنی بالملک عن الملک .

نقل است که یحیی را به دعوتی بردند – او مردی بود که کم خوردی – چیزی نمی خورد . الحاح کردندش . گفت : یک درم تازیانه ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمینگاه مکر خود نشسته است که اگر یک لحظه عنان به وی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد .

شبی شمعی پیش او نهاده بودند . بادی درآمد و شمع را بنشاند . یحیی در گریستن آمد . گفتند : چرا می گریی ؟ هم این ساعت بازگیریم .

گفت : از این نمی گریم . از آن می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید در سینه های ما افروخته اند . می ترسم که از مهب بی نیازی بادی درآید – همچنین و آن همه را فرونشاند .

روزی به پیش او می گفتند :دنیا با ملک الموت به حبه ای نیرزد .

گفت : غلط کرده اید ! اگر ملک الموت نیست نیرزدی . گفتند : چرا ؟

الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب . گفت مرگ جسری است که دوست را به دوست می رساند .

و یک روز بدین آیت پرسید که : آمنا برب العالمین . گفت : ایمان یک ساعته از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیامد . ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید ؟

و گفت : اگر خدای تعالی روز قیامت گوید : چه چیز خواهی ؟ گویم : خداوندا ! آن خواهم که مرا به قعر دوزخ فرستی و فرمایی تا از بهر من سراپرده های آتشین بزنند و در آن سراپرده تختی آتشین بنهند تا چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینیم دستوری فرمایی تا یک نفس بزنیم از آن آتش که در سر من ودیعت نهاده ای ، تا مالک را و خزنه دوزخ را با دوزخ جمله را به یکبار به کتم عدم برم و اگر این حکایت را از نص مسندی خواهی خبر یا مومن فان نورک اطفا لهبی تمام است .

و گفت : اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عشق خود او را صدبار سوخته است .

سایلی گفت : اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی ؟

گفت : نه ، که آن جرم به اختیار نبوده است ، که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری.

و گفت : هرکه شاد شود به خدمت خدای عزوجل جمله اشیا ، به خدمت او شاد شود و هرکه را چشم روشن بود به خدای جمله اشیا به نظر کردن در او روشن شود .

و گفت : نیست کسی که در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود در عجایبی که بر او می گذرد .

و گفت : خدای تعالی از آن کریمتر است که عارفان را دعوت کند به طعام بهشت ، که ایشان راهمتی است که جز به دیدار خدای سر فرو نیارد .

و گفت : بر قدر آنکه خدای را دوست داری خلق تو را دوست دارند ؛ و بر قدر آنکه از خدای ترس داری خلق از تو ترس دارند ؛ و بر قدر آنکه به خدای مشغول باشی خلق به کار تو مشغول باشند و هرکه شرم داشته باشد از خدای در حال طاعت خدای عزوجل ، شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه .

و گفت : حیای بنده حیای ندم بود و حیای خدای حیای کرم .

و گفت : گمان نیکوی بنده به خدای بر قدر معرفت بود به کرم خدای ، و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد . چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که می داند که خدای او را می بیند در چیزی که نهی کرده است . پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود .

و گفت : گمان نیکو به خدای نیکوترین گمانهاست چون به اعمال شایسته و مراقبت به هم بود ، و اما اگر با غفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد .

و گفت : از عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد .

و گفت : مغبون آنکس است که مهمل گذارد روزگار خویش به بطالت ، و مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت ؛ و بمیرد پیش از آنکه به هوش آید از جنایت .

و گفت : عبرت به خروار است و کسی که به عبرت نگرد به مثقال...

و گفت : هرکه اعتبار نگیرد به معاینه پند نپذیرد به نصیحت ، و هرکه اعتبار گیرد به معاینه مستغنی گردد از نصیحت .

و گفت : دورباش از صحبت سه قوم . یکی علمای غافل ؛ دوم قرای مداهن ، سوم متصوف جاهل .

و گفت : تنهایی آرزوی صدیقان است . و انس گرفتن به خلق وحشت ایشان است .

و گفت : سه خصلت از صفت اولیا است . اعتماد کردن بر خدای در همه چیزها ؛ و بی نیاز بودن بدو از همه چزها ؛ و رجوع کردن بدو در همه چیزها .

و گفت : اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچشان آرزو نیامدی و نخریدندی جز مرگ .

و گفت : اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کند و اصحاب آخرت را خدمت احرار و ابرار و زهاد و بزرگواران کنند .

و گفت : مرد حکیم نبود تا جمع نبود در او سه خصلت . یکی آنکه به چشم نصیحت در توانگر نگرد ، نه به چشم حسد ؛ دوم آنکه به چشم شفقت در زنان نگرد ، نه به چشم شهوت ، سوم آنکه به چشم تواضع در درویشان نگرد ، نه به چشم تکبر .

و گفت : هر که خیانت کند خداری را در سر ، خدای پرده او را بدراند به آشکارا.

و گفت : چون بنده انصاف خدا بدهد از نفس خویش خدای او را بیامرزد .

و گفت : با مردمان سخن اندک گویید و با خدای سخن بسیار گویید .

و گفت : چون عارف با خدای دست از ادب بدارد هلاک شود با هلاک شدگان .

و گفت : هرکه را توانایی به خدای بود همیشه توانگر است و هرکه را توانگری به کسب خویش بود همیشه فقیر بود . به اول مجذوبان را می خواهد و به آخر مجاهدان را ، چنانکه گفت خدای را در سرا نعمت فضل است و در ضرا نعمت تطهیر . تو اگر بنده باشی در سرا باش.

و گفت : عجب دارم از آن موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه می سوزد آتش از صدق توحید او .

و گفت : سبحان آن خدایی که بنده گناه می کند و حق شرم از او دارد .

و گفت : گناهی که تو را محتاج گرداند بدو ، دوست تر دارم از عملی که بدو نازند .

و گفت : هرکه خدای را دوست دارد نفس را دشمن دارد .

و گفت : ولی مرائی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود .

و گفت : بد دوستی باشد که تو را حاجت آید چیزی از او پرسیدن ، یا او را گفتن مرا به دعا یاد دار یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن ، یآ حاجت آید به عذر خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود .

و گفت : نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود . یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانید مضرتی نرسانی ؛ و اگر شادش نتوانی گردانید باری اندوهگن نکنی ؛ و اگر مدحش نگویی باری نکوهش نکنی .

و گفت : هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می اندازد و بهشت طمع می دارد .

و گفت : یکی گناه بعد از توبه زشت تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه .

و گفت : گناه مومن که میان بیم و امید بود چون روباهی بود میان دو شیر .

و گفت : بسنده است شما را از داروها ترک گناه .

و گفت : عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم بیماری . پس چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت .

و گفت : کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت . از بهر آنکه هرچند بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن به طاعت نباشدی .

و گفت : دنیا جایگاه اشغال است و پیوسته بنده میان مشغولی و بیم است تا برچه قرار گیرد ؟ اماء بهشت و اماء دوزخ.

و گفت : جمله دنیا دکان شیطان است . زنهار که از دکان او چیزی ندزدی که از پس درآید و از تو بازستاند .

و گفت : جمله دنیا از اول تا آخر در برابر یک ساعت غم نیرزد . پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن از او با نصیب اندک از او .

و گفت : دنیا خمر شیطان است . هرکه از آن مست شد هرگز به هوش بازنیاید مگر –در میان لشگر خدای– روز قیامت ، در ندامت و خسران .

و گفت : دنیا چون عروسی است و جوینده او چون مشاطه او و زاهد در او کسی بود که روی وی سیاه کند و موی او بکند و جامه او بدرد .

و گفت : در دنیا اندیشه است و غم ؛ و در آخرت عذاب و عقاب . پس از او راحت کی خواهد بود .

و گفت : خداوند می گوید از من شکایت مکنید . از غم دنیا شما را این پوشیده نیست که هردو جهان مراست و من شما را .

و گفت : در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند .

و گفت : شومی ندارد تو را بدان درجه است که آرزوی تو رااز خدای مشغول کند تا به یافت چه رسد ؟

و گفت : عاقل سه تن است . یکی آنکه ترک دنیا کند بیش از آنکه دنیا ترک وی کند ؛ و آنکه گور را عمارت کند پیش از آنکه در گور رود ؛ و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد.

و گفت : دو مصیبت است بنده را ، که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنوده اند ، و آن وقت مرگ بود . گفتند : آن کدام بود ؟ گفت : یکی آنکه مالی جمع کرده است از او بستانند ؛ دوم آنکه از یک یک چیز – از مال او –پرسند .

و گفت : دینار و درم کژدم است . دست بدان مکن تا افسون آن نیاموزی و اگر نه زهر آن تو را هلاک کند . گفتند : افسون او چیست ؟ گفت : آنکه دخل او از حلال بود و خرج او به حق بود .

و گفت : طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک آوردن دنیا جاهل وار .

و گفت : ای خداوندان علم و اعتقاد !قصرهاتان قیصری است و خانه هاتان کسروی است و عمارتهاتان شدادی است و کبرتان عادی است . این همه تان هیچ احمدی نیست .

و گفت : جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است ، و جوینده این جهان همیشه در عز طاعت است ، و جوینده حق همیشه در روح و راحت است .

و گفت : صوف پوشیدن دکانی است و سخن گفتن در زهد پیش او است ، و خداوند نافله عرضه کننده است . این همه نشانه ها است .

و گفت : هرکه در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است .

و گفت : تکبر کردن بر آنکس که بر تو به مال تکبر کند تواضع بود .

و گفت : از پایگاه افتادن مردان آن باشد که در خویشتن به غلط افتند .

و گفت : مرید را از سه چیز گریز نیست . خانه ای که در آنجا متواری بود ؛ و کفایتی که بدان توان زیستن ؛ و عملی که بدان حرفتی تواند کرد . و خانه او خلوت است ، و کفایت او توکل است ، و حرفت او عبادت است .

و گفت : چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن ، ملایکه بر او بگریند . و هرکه را به حرص برخوردن مبتلا کردند زود بود که به آتش شهوت سوخته گردد.

و گفت : در تن فرزند آدم هزار عضو است . جمله از شر و آن همه در دست شیطان است . چون مرید را گرسنه بود ، نفس را ریاضت دهد ، آن جمله اعضا خشک شود و به آتش گرسنگی جمله سوخته گردد .

و گفت : گرسنگی نوری است و سیر خوردگی ناری است و شهوت هیزم آن ، که از او آتش بزاید . آن آتش فرونشیند تا خداوند آن را نسوزد .

و گفت : هیچ بنده سیر نخورد که خداوند از او نبرد چیزی که هرگز بعد از آن ، آن را نتواند یافت .

و گفت : گرسنگی طعام خدای است در زمین ، که تنهای صادقان بان قوت یآبد .

و گفت : گرسنگی مریدان را ریاضت است ، تاییان را تجربت است ، و زاهدان را سیاست است ، و عارفان را مکرمت است .

و گفت : پناه می گیرم به خدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند معده خود را از بسیار خوردن طعامهای لون به لون توانگران .

و گفت : ایشان سه قوم اند .زاهد؛ و مشتاق ، و واصل . زاهد معالجه به صبر کند ؛ و مشتاق معالجه به شکر ، و واصل معالجه به ولایدت کند .

و گفت : چون بینی که مرد اشارت به عمل کند بدانکه طریقت او ورع است ، و چون بینی که اشارت به آلا می کند بدانکه طریق او طریق محبان است ، و چون بینی که تعلق به ذکر کند بدانکه طریق او طریق عارفان است .

و گفت : مادام که تو شکر می کنی شاکر نیستی و غایت شکر تحیر است .

و گفت : مرید آخرت در دل ساکن نشود ، مگر در چهار موضع . یا گوشه خانه ای ، یا مسجدی ، یا گورستانی ، یا موضعی که هیچ کس او را نتواند دید . پس با کی نشستن او ؟ مگر با کسی که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی .

گفتند : بر مرید چه سخت تر ؟ گفت :هم نشینی اضداد .

و گفت : بنگر انس خویش به خلوت و انس به حق در خلوت . اگر انس تو به خلوت بود چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود و اگر انس تو به خداوند برود همه جهان تو را یکی بود – دشت و کوه و بیابان .

و گفت : تنهایی ، هم نشین صدیقان است .

و گفت : در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید .

و گفت : هرکه امروز دوست دارد آنچه دشمن دارد فردا از پس در آیدش ، و هرکه امروز دشمن دارد آنچه دوست دارد فردا آن چیز بدو رسد .

و گفت : ضایع شدن دین از طمع است وباقی ماندن دین در ورع .

و گفت : با خوی نیک معصیت زیان ندارد .

و گفت : مقدار یک سپندان دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آن است که هفتاد ساله عبادت بی دوستی .

و گفت : اعمال محتاج است به سه خصلت :علم ؛و نیت ، و اخلاص.

و گفت : به صدق توکل آزادی توان یافت از بندگی ، و به اخلاص استخراج جزا توان کرد ، و به رضا دادن به قضا عیش را خوش توان گردانید .

و گفت : ایمان سه چیز است : خوف و رجا و محبت .و در ضمن خوف ترک گناه تا از آتش نجات یابی ، و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی ، و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن است تا رضای حق به حاصل آید .

و گفت : عارف آن بود که هیچ چیز دوست تر از ذکر خدای ندارد .

و گفت : معرفت به دل تو راه نیابد تا معرفت را به نزدیک تو حقی مانده است تا گزارده نگردد.

و گفت : خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع است . چون دل خایف گردد جمله جوارح به طاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید .

و گفت : بلندترین منزل طالبان خوف است ، و بلندترین منزل واصلان حیاست .

و گفت : هرچیزی را زینتی است ، و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است .

و گفت : علامت فقر خوف فقر است .

و گفت : اخلاص خدای را پاک کردن عمل است از عیوب .

و گفت : علامت شوق آن است که جوارح از شهوات نگاه داری و علامت شوق به خدای دوستی زندگی است با راحت به هم . یعنی چون حیات بود و رنج نبود که بسوزاند شوقش زیادت شود .

و گفت : طاعت خزانه خدای است و کلید آن دعا .

و گفت : توحید نور است و شرک نار است . نور توحید جمله سیئات موحدان را بسوزاند و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر گرداند .

و گفت : چون توحید عاجز نیست از هرچه در پیش رفته است ، از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هرچه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان .

و گفت : ورع دو گونه باشد . ورعی بود در ظاهر که نجنبد ، مگر به خدای ، و ورعی بود در باطن ، و آن آن بود که در دلت به جز خدای درنیاید .

و گفت : زهد سه حرف است «زا» و «ها» و «دال» . اما «زان» ترک زینت است و «ها» ترک هوا و «دال »ترک دنیا .

و گفت : از زهد سخاوت خیزد به ملک و از حب سخاوت به نفس و روح .

و گفت : زهد آن است که به ترک دنیا حریصتر بود از حرص بر طلب دنیا .

و گفت : زاهد به ظاهر صافی است و به باطن آمیخته و عارف به باطن صافی است و به ظاهر آمیخته .

و گفت : فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق تعالی .

و گفت : هرکه سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمانیش بار آرد و هرکه بیندیشد پیش از آنکه سخن گوید سلامت یابد .

و گفت : علامت توبه نصوح سه چیز است . کم خوردن از بهر روزه ؛ و کم خفتن از بهر نماز ؛ و کم گفتن از بهر ذکر خدای تعالی .

و گفت : ذکر او جمله گناه را غرقه گرداند . خود رضای او چگونه بود ؟ و رضای او غرقه گرداند آمال را . خود حب او چگونه بود ؟ و حب او در دهشت اندازد عقول را . خود ود او چگونه بود ؟ و ود او فراموش گرداند هرچه دون اوست . خود لطف چگونه بود ؟

پرسیدند که به چه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضی است یا نه ؟

گفتند : آنگاه کسی بودکه از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند ؟

گفت : آری! هرکه غافل ماند از انعام او و در خشم به سبب مقدوری چه از نعمت و چه از محنت و چه از مصیبت .

و کسی گفت : کی بود که به مقام توکل رسم و ردای آز برافکنم و با زاهدان بنشینم ؟

گفت : آنگاه که نفس را در سر ریاضت دهی تا آنگاه که اگر سه روز تو را حق روزی ندهد ضعیف نگردی – در نفس خود – و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست توبه بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم .

گفتند : فردا که ایمنتر بود ؟

گفت : آنکه امروز بیشتر ترسد .

گفتند : مرد به توکل کی رسد ؟ گفت : آنگاه که خدای تعالی را به وکیلی رضا دهد .

گفتند : توانگری چه باشد ؟ گفت : ایمن بودن به خدای .

گفتند : عارف کی باشد ؟ گفت : هست نیست بود .

گفتند : درویشی چیست ؟ گفت : آنکه به خداوند خویش از جمله کاینات توانگری شوی مگر که یک روز در پیش او سخن توانگری و درویشی می رفت. گفت فردا نه توانگری وزنی خواهد داشت و نه درویشی صبر و شکر وزن خواهد داشت . باید که شکر آری و صبر کنی .

گفتند : ا زخلق در زهد که ثابت قدمتر؟ گفت : آنکه یقین او بیشتر بود .

گفتند : محبت را نشان چیست ؟ گفت : آنکه به نکویی زیادت نشد و به جفا نقصان نگیرد .

یکی گفتش :مرا وصیتی کن . گفت : سبحان الله ! چون نفس من از من نمی پذیرد دیگری چون از من پذیرد ؟

گفتند : جماعتی را می بینیم که تو را غیبت می کنند . گفت : اگر خدای مرا بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان گویند ، و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که ایشان می گویند .

گفتند : تو چرا همه از رجا سخن می گویی و همه از کرم و لطف او شرح می دهی ؟

گفت : لابد سخن چو منی با جوانمردی به جز از کرم و لطف نبود .

و او را مناجات است . و گفت : خداوندا ! امید من به توبه سیئات بیش از آن است که امید من به توبه حسنات . از بهر آنکه من خویشتن چنان می یابم که اعتماد کنم بر طاعت به اخلاص ، ومن چگونه طاعت به اخلاص توانم کرد ، و من به آفات معروف . ولکن خود را در گناه چنان می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و توبه جود موصوف.

و گفت : الهی ! مر موسی کلیم را هارون عزیز را به نزدیک فرعون طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او آهسته بگویید . الهی ! این لطف تو است با کسی که دعوی خدایی کند . خود لطف چگونه بود تو با کسی که بندگی تو را از میان جان می کند .

و گفت : الهی ! لطف و حلم تو با کسی که انا الاعلی گوید این است . لطف و کرم تو با کسی که سبحان ربی الاعلی گوید چه کسی داند که چونه خواهد بود ؟

گفت : الهی !در جمله مال و ملک من جز گلیمی کهنه نیست . با این همه اگر کسی از من بخواهد – اگر چه محتاجم – از او باز ندارم . تو را چندین هزار رحمت است و به ذره ای محتاج نیی و چندین درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود ؟

و گفت : الهی ! تو فرموده ای که من جاء بالحسنهٔ فله خیر منها . هرکه نیکویی به ما آرد بهتر از آن بدو باز دهم . هیچ نکوتر از ایمان نیست که به ما داده ای چه بهتر از آن به ما دهی جز لقای تو خداوندا!

و گفت : الهی ! چنانکه تو به کس نمانی کارهای توبه کار کس نماند . هرکسی که مر کسی را دوست دارد همه راحت آنکس جوید . تو چون مر کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی .

و گفت : خداوندا ! هرچه از دنیا مراخواهی داد به کافران ده و هرچه از عقبی مرا خواهی داد به مومنان ده ، که مرا بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو .

و گفت : الهی !چگونه امتناع نمایم به سبب گناه از دعا که نمی بینم تو را که امتناع نمایی به سبب گناه از من عطا . اگر چه گناه می کنم تو همچنان عطا می دهی . پس من نیز اگر چه گناه می کنم از دعا باز نتوانم ایستاد .

و گفت : الهی !اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو می توانی که گناهم بیامرزی .

و گفت : الهی ! هرگناه که از من در وجود می آید دو روی دارد . یکی روی به لطف تو دارد ؛ و یکی روی به ضعف من . یا بدان روی گناهم عفو کن که به لطف تو دارد ،یا بدان روی بیامرز که به ضعف من دارد .

و گفت : الهی ! به بدکرداری که مراست از تو می ترسم ، و به فضلی که توراست به تو امید می دارم . پس از من باز مدار فضلی که توراست به سبب بدکرداری که مراست .

و گفت : الهی ! بر من بخشای زیرا من ز آن توام .

و گفت : الهی ! چگونه ترسم از تو ؟ و تو کریمی . و چگونه نترسم از تو ؟ و تو کریمی . و چگونه تنرسم از تو ؟ و تو عزیزی .

و گفت : الهی ! چگونه خوانم تو را ؟ و من بنده عاصی . و چگونه نخواهم تو را ؟ و تو خداوند کریم .

و گفت : الهی ! زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و تو را شرم کرم بود .

و گفت : الهی ! ترسم از تو زیرا بنده ام و امید می دارم به تو . زیرا که تو خداوندی .

و گفت : الهی ! تو دوست می داری که من تو را دوست دارم ، با آنکه بی نیازی از من . پس من چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری بااین همه احتیاج که به تو دارم ؟

و گفت : الهی ! من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب با غریب الفت گیرد .

و گفت : الهی ! شیرینترین عطاها در دل من رجای توست و خوشترین سخنان بر زبان من ثنای توست و دوست ترین هنگام بر من وقت لقای توست .

و گفت : الهی ! مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم . اکنون کار با فضل تو افتاد .

و گفت : اگر فردا مرا گوید چه آوردی ؟ گویم : خداوند ! از زندان موی بالیده و جامه شوخگن و عالمی از اندوه و خجلت برهم بسته چه توان آورد ؟ مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس.

نقل است که یحیی صدهزار درم وام داشت – بر غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود – و غرما تقاضا می کردند و دل او بدان مشغول بود . شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و علی آله و سلم به خواب دید که گفت : ای یحیی ! دلتنگ مشو که از دلتنگی تو من رنجورم . برخیز و به خراسان رو که آن صدهزار درم که تو وام داری ، آن جایگه زنی از بهر تو سیصد هزار درم که تو وام داری نهاده است . گفت : یا رسول الله آن شهر کدام و آن شخص کیست ؟ گفت : شهر به شهر می رو ، و سخن می گوی ، که سخن تو شفای دلهاست ، که من خود چنانکه به خواب تو آمده ام به خواب آنکس روم .

پس یحیی به نشابور آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند . گفت : ای مردمان نشابور !من اینجا به اشارت پیغامبر علیه السلام آمده ام که فرموده است : وام تو یک کس بگزارد . و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را به هروقت جمالی بود اکنون این وام حجاب آمد .

یکی گفت : من پنجاه هزار درم بدهم . دیگری گفت : چهل هزار درم بدهم . یحیی نگرفت و گفت : سید علیه السلام به یک کس اشارت کرده است .

پس در سخن آمد . روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند . پس چون در نشابور وام گزارده نشد عزم بلخ کرد . چون آنجا رسید مدتی بازداشتندش تا سخن گفت ؛ و توانگری را فضل نهاد بر درویشی . صدهزار درمش بدادند . شیخی در آن ناحیت بود . مگر این سخن خوش نیامد توانگری را فضل نهادن . گفت : خدای برکت مکناد بر وی .

چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مال ببردند . گفتند : اثر دعای آن پیر بود . پس عزم هرا کرد و گویند که به مرو رفت . پس به هرا آمد و خواب بازگفت . دختر امیر هرا در مجلس بود . کس فرستاد که :ای امام ! دل از وام فارغ دار که آن شب که سید عالم علیه السلام در خواب به تو گفت ، با من نیز گفت . گفتم : یا رسول الله من پیش او روم ؟ فرمود که او خود آید و من انتظار تو می کردم . چون پدر مرا به شوهر داد آنچه دیگران را روی و مس باشد مرا از نقره و زر ساخت . آنچه نقره است سیصد هزار درم است . جمله به تو ایثار کردم ،ولکن یک حاجت دارم و آن آن است که چهار روز دیگر مجلس بگویی .

یحیی چهار روز مجلس بگفت . روز اول ده جنازه برگرفتند ، و روز دوم بیست و پنج جنازه برگرفتند ، و روز سیم چهل جنازه ، و روز چهارم هفتاد جنازه و پسر روز پنجم از هری برفت با هفت شتروار نقره . چون به بلهم رسید پسربا او بود و آن مال می آورد .گفت : نباید که چون به شهر رسد حالی به غرما و فقرا دهد و مرا بی نصیب بگذارد . هنگام سحر مناجات می کرد . سر به سجده نهاد ، ناگهان سنگی بر سر او آمد . یحیی گفت : مال را به غریمان دهید .

و جان بداد. اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نیشابور آوردند و به گورستان معمر دفن کردند . رحمۀالله علیه .

۳۶

ذکر شاه شجاع کرمانی قدس الله روحه

آن تیز چشم بصیرت ، آن شاه باز صورت و سیرت ، آن صدیق معرفت ، آن مخلص بی صفت ، آن نور چراغ روحانی ، شاه شجاع کرمانی ، رحمۀالله علیه ، بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت و از صعلوکان سبیل حقیقت و تیزفراست . و فراست او البته خطا نیوفتادی و از ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف . او کتابی ساخته است نام او مرآۀ الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود ، چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان . و او قبا پوشیدی . چون به نشابور آمد بوحفص حداد با عظمه خود – چون او را دید – خاست و پیش او آمد و گفت : وجدت فی القباء ماطلبت فی العباء. یافتیم در قبا آنچه در گلیم می طلبیدیم .

نقل است که چهل سال نخفت و نمک در چشم می کرد تا چشمهای او چون دو قدح خون شده بود . بعد از چهل سال شبی بخفت خدای را به خواب دید . گفت: بارخدایا ! من تو را به بیداری می جستم در خواب یافتم . فرمود که ای شاه ! ما را در خواب از آن بیداریها یافتی . اگر آن بیداری نبودی چنین خوابی ندیدی . بعد از آن او را دیدندی که هرجا که رفتی بالشی می نهادی و می خفتی و گفتی: باشد که یکبار دیگر چنان خواب بینم . عاشق خواب خود شد ه بود . و گفت : یک ذره از این خواب خدو به بیداری همه عالم ندهم .

نقل است که شاه را پسری بود . به خطی سبز برسینه او الله نبشته بود .چون جوانی بر وی غالب شد به تماشا مشغول شد و رباب می زد و آوازی خوش داشت و رباب می زد و می گریست . شبی مست بیرون آمد . رباب زنان و سرود گویان به محلتی فرو شد . عروسی از کنار شوهر برخاست و به نظار او آمد . مرد بیدار شد . زن را ندید . برخاست و آن حال مشاهده کرد . آواز داد که : ای پسر !هنوز وقت توبه نیست .

این سخن بر دل او آمد و گفت :آمد ،آمد .

و جامه بدرید و رباب بشکست و در خانه ای نشست و چهل روز هیچ نخورد . پس بیرون آمدو برفت . شاه گفت : آنچه ما را به چهل سال دادند او را به چهل روز دادند .

نقل است که شاه را دختری بود . پادشاهان کرمان می خواستندش . سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد می گشت تا درویشی را دید که نماز نیکو می کرد . شاه صبر می کرد تا از نماز فارغ شد . گفت : ای درویش ! اهل داری ؟ گفت : نه .

گفت : زنی قرآن خوان خواهی ؟ گفت : مرا چنین زن که دهد که سه درم بیش ندارم ؟

گفت : من دهم دختر خود به تو . این سه درم که داری یکی به نان ده ، و یکی به عطر ، و عقد نکاح بند .

پس چنان کردند و همان شب دختر به خانه درویش فرستاد . دختر چون در خانه درویش آمد نانی خشک دید ؛ بر سر کوزه آب نهاده ، گفت : این نان چیست ؟

گفت : دوش بازمانده بود ، به جهت امشب گذاشتم .

دختر قصد کرد که بیرون آید . درویش گفت : دانستم که دختر شاه با من نتواند بود و تن در بی برگی من ندهد .

دختر گفت : ای جوان !من نه از بی نوایی تو می روم ، که از ضعف ایمان و یقین تو می روم ، که از دوش بازنانی نهاده ای فردا را . اعتماد بر رزق نداری ولکن عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت تو را به پرهیزگاری خواهد داد . آنگه به کسی داد که آنکس به روزی خود اعتماد بر خدای ندارد .

درویش گفت : این گناه راعذری هست .

گفت : عذر آن است که در این خانه یا من باشم یا نان خشک .

نقل است که وقتی ابوحفص به شاه نامه ای نوشت . گفت :نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود . بس ناامید شدم ، و السلام .

شاه جواب نوشت که : نامه تو را آینه دل خویش گردانیدم . اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم به خدای صافی شود ، و اگر صافی شود امید من به خدای صافی شود ، خوف من از خدای . آنگه ناامید شوم از نفس خویش، و اگر ناامید شوم از نفس خویش آنگاه خدای را یاد توانم کرد ، و اگر خدای را یاد کنم خدا مرا یاد کند ، و اگر خدا مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم به جمله محبوبات . والسلام .

نقل است که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود . در یک شهر جمع شدند و شاه به مجلس یحیی حاضر نشدی . گفتند : چرا نیایی؟ گفت : صواب در آن است .

الحاح کردند تا یک روز برفت و در گوشه ای بنشست . سخن بر یحیی بسته شد . گفت : کسی حاضر است که به سخن گفتن از من اولیتر است .

شاه گفت : من گفتم که آمدن من مصلحت نیست .

و گفت : اهل فضل را فضل باشد برهمه تا آنگاه که فضل خود نبینند .

چون فضل خود دیدند دیگرشان فضل نباشد . و اهل ولایت را ولایت است تا آنگاه که ولایت نبینند . چون ولایت دیدند دیگر ولایت نباشد .

و گفت : فقر سر حق است ، نزدیک بنده . چون فقر نهان دارد امین بودو چون ظاهر گرداند اسم فقر از او برخاست .

و گفت : علامت صدق سه چیز است . اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود ، چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود تا هرگاه که سیم و زر به دست تو افتد دست از وی چنان فشانی که از خاک ؛ دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد ، چنانکه مدح و ذم پیش

تو یکی بو دکه نه از مدح زیادت شوی و نه از ذم ناقص گردی ؛ و سوم آنکه راندن شهوت از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوت . پس هرگاه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان کن ، و اگر چنین نیستی تو را با این سخن چه کار؟

و گفت : ترسگاری اندوه دایم است .

و گفت : خوف واجب آن است که دانی که تقصیر کرده ای در حقوق خدای تعالی .

و گفت : علامت خوش خویی رنج خود از خلق برداشتن است .و رنج خلق کشیدن .

و گفت : علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن .

و گفت : عشاق به عشق مرده درآمدند . از آن بود که چون به وصالی رسیدند از خیالی به خداوندی دعوی کردند .

و گفت : علامت رجا حسن ظاهر است .

و گفت : علامت صبر سه چیز است . ترک شکایت ، و صدق رضا ، و قبول قضا به دلخوشی .

و گفت : هرکه چشم نگاه دارد از حرام ، و تن از شهوات ، و باطن آبادان دارد به مراقبت دایم ، و ظاهر آراسته دارد به متابعت سنت ، و عادت کند به حلال خوردن ؛ فراست او خطا نشود .

نقل است که روزی یاران را گفت : از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید . باقی هرچه خواهید کنید .

و گفت : دنیا بگذار و توبه کن ، و هوای نفس بگذار و به مراد رسیدی .

ازو پرسیدند : به شب چونی ؟

گفت : مرغی را که بر بابزن زده باشند و به آتش می گردانند حاجت نبود از او پرسیدن که چونی ؟!

نقل است که خواجه علی سیرگانی بر سر تربت شاه نان می داد . یک روز طعام در پیش نهاد و گفت : خداوندا ! مهمان فرست . ناگاه سگی آمد . خواجه علی بانگ بر وی زد . سگ برفت . هاتفی آواز داد – از سر تربت شاه – که : مهمان خواهی ، چون بفرستیم بازگردانی ؟

در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت . سگ را ندید به صحرا رفت . او را دید گوشه ای خفته . ماحضری که داشت پیش او نهاد . سگ هیچ التفات نکرد . خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت و گفت : توبه کردم .

سگ گفت : احسنت ای خواجه علی ! مهمان خوانی . چون بیاید برانی ؟ تو را چشم باید . اگر نه سبب شاه بودی ، می دیدی آنچه دیدی . رحمۀ الله علیه.

۳۷

ذکر یوسف بن الحسین قدس الله روح العزیز

آن معتکف حضرت دایم ، آن حجت ولایت ولایخافون لومۀ لایم ، آن آفتاب نهانی ، آن در ظلمت آب زندگانی ، آن شاه باز کونین ، قطب وقت :یوسف بن الحسین رحمۀالله علیه ؛ از جمله مشایخ بود ، و از مقدمان اولیاء عالم بود ، و به انواع علوم ظاهر و باطن ، و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار ، و پیر ری بود و به انواع علوم ظاهر و باطن ، و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر ری بود ، و بسیار مشایخ و شیوخ را دیده بود ، و باابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خراز بود ، و مرید ذوالنون مصری بود ، و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام کرده است . و در ادب آیتی بوده است ، و او خود ادیب بود و ریاضاتی و کراماتی داشت ، و در ملامت قدمی محکم داشت ، و همتی بلند .

و ابتدای حال او آن بود که در عرب با جمعی به قبیله ای برسید . دختر امیر عرب چون او را بدید فتنه او شد ، که عظیم صاحب جمال بود – ناگاه فرصت جست و خود را پیش او انداخت. او بلرزید و او را بگذاشت و به قبیله دورتر رفت و آن شب بخفت . سر برزانو نهاده بود ، در خواب شد . موضعی که مثل آن ندیده بود بدید ، و جمعی سبزپوشان . و یکی بر تخت نشسته پادشاه وار ، یوسف را آرزو کرد بداند ایشان که اند . خود را به نزدیک ایشان افکند . ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند . پس گفت : شما کیانید ؟

گفتند : فرشتگانیم و این که بر تخت نشسته است یوسف ، پیغامبر علیه السلام ، به زیارت یوسف بن الحسین آمده است .

گفت : مرا گریه آمد . گفتم : من که باشم که پیغامبر خدای به زیارت من آید .

در این اندیشه بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و برتخت نشاند . گفتم : یا نبی الله ! من که باشم که با من این لطف کنی ؟ گفت : در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را در پیش تو افگند و تو خود را به حق تعالی سپردی و پناه بدوجستی حق تعالی تو را بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت : «بنگر ای یوسف ! تو آن یوسفی که قصد کردی به زلیخا تا دفع کنی او را و آن یوسف است که قصد نکرد به دختر شاه عرب و بگریخت .» مرا با این فریشتگان به زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی . پس گفت : در هر عهدی نشانه ای باشد ، و در این عهد نشانه ذوالنون مصری است ، و نام اعظم او را دادند . پیش او رو .

یوسف چون بیدار شد جمله نهادش درد گرفت و شوق بر او غالب شد و روی به مصر نهد و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می بود . چون به مسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست . ذوالنون جواب سلام داد . یوسف یکسال در گوشه مسجدی بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد و بعد از یک سال ذوالنون گفت : این جوانمرد از کجاست ؟

گفت : از ری .

یک سال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم شد . چون یک سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت : این جوان به چه کار آمده است ؟ گفت : به زیارت شما .

یک سال دیگر هیچ نگفت . پس از آن گفت : هیچ حاجتی هست ؟

گفت : بدان آمده ام که تا اسم اعظم به من آموزی .

یک سال دیگر هیچ نگفت . بعد از آن کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت : از رود نیل بگذر ، در فلان جایگاه پیری است . این کاسه بدو ده و هرچه با تو گوید یاد گیر .

یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پاره ای راه برفت وسوسه ای در وی پیدا شد که در این کاسه چه باشد که می جبند . سر کاشه بگشاد . موشی برون جست و برفت . یوسف متحیر شد . گفت : اکنون کجا روم ؟ پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون . عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی . شیخ چون او را بدید تبسمی بکرد و گفت : نام بزرگ خدای از او درخواسته ای ؟ گفت : آری .

گفت : ذالنون بی صبری تو می دید ، موشی به تو داد – سبحان الله – موشی گوش نمی توان داشت . نام اعظم چون نگاه داری ؟

یوسف خجل شد و به مسجد ذوالنون بازآمد . ذوالنون گفت : دوش هفت بار از حق اجازت خواستم تا نام اعظم به تو آموزم . دستوری نداد . یعنی هنوز وقت نیست . پس حق تعالی فرمود که او را به موشی بیازمای . چون بیازمودم چنان بود . اکنون به شهر خود بازرو تا وقت آید .

یوسف گفت : مرا وصیتی کن .

گفت : تو را سه وصیت می کنم . یکی بزرگ ؛ و یکی میانه ؛ و یکی خرد . وصیت بزرگ آن است که هرچه خوانده ای فراموش کنی ، و هرچه نبشته ای بشویی تا حجاب برخیزد .

یوسف گفت : این نتوانم .

پس گفت : میانه آن است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده است –که این همه خویشتن ستایی است .

گفت : این هم نتوانم کردن .

پس گفت : وصیت خرد آن است که خلق را نصیحت کنی و به خدای خوانی .

گفت : این توانم ، ان شاء الله .

گفت : اما به شرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نبینی.

گفت : چنان کنم .

پس به ری آمد – و او بزر زاده ری بود – اهل شهر استقبال کردند . چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد . اهل ظاهر به خصمی برخاستند که در آن وقت به جز علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی ، تا چنان شد که کس به مجلس او نیامدی . روزی درآمدکه مجلس بگوید . کسی را ندید . خواست که بازگردد . پیرزنی آواز داد : نه ! با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را درمیان نبینی در نصیحت گفتن و از برای خدای گویی .

چون این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد . اگر کسی بودی و اگر نه پنجاه سال بدین حال بگذرانید و ابراهیم خواص مرید او شد و حال او قوی گشت . ابراهیم از برکت صحبت او به جایی رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع می کرد . تا ابراهیم گفت : شبی ندایی شنیدم که :«برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی .» ابراهیم گفت : مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسانتر از آن بودی که این سخن با وی گویم . شب دیگر به تهدیدتر از آن شنیدم که :«به او بکگوی

که تو از راندگانی . » برخاستم و غسلی کردم و استغفار کردم و متفکر بنشستم . تا شب سوم همان آواز شنیدم که :«با او بگوی که تو از راندگانی و اگر نگویی زخمی خوری – چنانکه برنخیزی .» برخاستم و به اندوهی تمام در مسجد شدم . او را دیدم در محراب نشسته . چون مرا بدید گفت : هیچ بیت یاد داری؟ گفتم : دارم . بیتی تازی یاد داشتم ، بگفتم . او را وقت خوش شد . برخاست ودیری برپای بود و آب از چشمش روان شد ، چناکه با خون آمیخته بود . پس روی به من کرد و گفت : از بامداد تا اکنون پیش من قرآن می خواندند ، یک قطره آب از چشم من نیامد . بدین یک بیت که گفتی چنین حالتی ظاهر شد – طوفان از چشم من روان شد – مردمان راست می گویند ، که او زندیق است و از حضرت خطاب راست می آید که او از راندگان است . کسی از بیتی از چنین شود و از قرآن برجای بماند رانده بود .

ابراهیم گفت : من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت . ترسیدم و برخاستم و روی در بادیه نهادم . اتفاقا با خضر افتادم . فرمود : یوسف حسین زخم خورده حق است ولکن جای او اعلی علیین است – که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست رد به پیشانی تو بازنهند هنوز اعلی علیین جای تو باشد – که هرکه در این راه از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد .

نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود . مادر و پدرش پیوسته از وی در زحمت بودندی – که به غایت ناخلف بود – روزی به مجلس یوسف حسین بگذشت او این کلمه می گفت : دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم . حق تعالی بنده عاصی را می خواند به لطف خویش . چنانکه کسی را به کسی حاجت بود .

عبدالواحد جامه بینداخت و نعره ای بزد و به گورستان رفت . سه شبانروز بماند . اول شب یوسف بن الحسین او را به خواب دید که خطابی شنیدی ادرک الشاب التایب . آن جوان تایب را دریاب . یوسف می گردید تا در آن گورستان به وی رسید سر وی بر کنار نهاد . او چشم باز کرد و گفت : سه شبانه روز است تا تو را فرستاده اند اکنون می آیی ؟

این بگفت و جان بداد .

نقل است که در نشابور بازرگانی کنیزکی ترک داشت – به هزار دینار خرید – و غریمی داشت در شهری دیگری . خواست که شتابان برود و مال خود از وی بستاند . در نشابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزک را به وی سپارد . پیش بوعثمان حیری آمد و حال بازنمود . بوعثمان نمی پذیرفت . بازرگان شفاعت بسیار کرد و گفت : در حرم خود او را راه ده که هرچه زودتر بازآیم .

القصه ، قبول کرد . آن بازرگان برفت . بوعثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد . چنانکه بی طاقت گشت – ندانست که چه کند . برخاست و پیش شیخ خود ابوحفص حداد رفت . ابوحفص او را گفت : تو را به ری می باید شد ، پیش یوسف بن الحسین .

بوعثمان در حال عزم عراق کرد . چون به ری رسید مقام یوسف حسین پرسید . گفتند : آن زندیق مباحی را چه کنی ؟ تو اهل صلاح می نمایی . تو را صحبت او زیان دارد .

از این نوع چندی گفتند . بوعثمان از آمدن پشیمان شد . بازگشت . چون به نشابور آمد بوحفص گفت : یوسف حسین را دیدی؟

گفت : نه . گفت : چرا.

حال بازگفت که شنیدم : او مردی چنین و چنان است . نرفتم و بازآمدم .

بوحفص گفت :بازگرد و او را ببین .

بوعثمان بازگشت و به ری آمد و خانه او پرسید . صد چندان دیگر بگفتند . او گفت : مرا مهمی است پیش او تا نشان دادند .

چون به درخانه او رسید پیری دید نشسته ، پسری امرد در پیش او . صاحب جمال و صراحی و پیاله ای پیش او نهاده ، و نور از روی او می ریخت ، در آمد و سلام کرد و بنشست . شیخ یوسف در سخن آمد و چندان کلمات عالی بگفت که بوعثمان متحیر شد . پس گفت : ای خواجه ! از برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهده ای این چه حال است که تو داری ؟ خمر و امرد .

یوسف گفت : این امرد پسر من است و کم کس داند که او پسر من است ، و قرآنش می آموزم . و در این گلخن صراحی افتاده ، برداشتم و پاک بشستم و پر آب کردم که هر که آب خواهد بازخورد ، که کوزه نداشتیم .

و عثمان گفت : از برای خدای چرا چنین می کنی تا مردمان می گویند ، آنچه می گویند ؟

یوسف گفت : از برای آن می کنم تا هیچ کس کنیزک ترک به معتمدی به خانه من نفرستد .

بوعثمان چون این بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که این مرد درجه بلند دارد .

نقل است که در چشم یوسف بن الحسین سرخی بود ظاهر ، و فتوری از غایت بی خوابی . از ابراهیم خواص پرسیدند :عبادت او چگونه است ؟

گفت : چون از نماز خفتن فارغ شودتا روز برپای باشد . نه رکوع کند و نه سجود .

پس از یوسف پرسیدند :تا روز ایستادن چه عبادت باشد ؟

گفت : نماز فریضه به آسانی می گزارم اما می خواهم که نماز شب گزارم . همنین اطستاده باشم ، امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد ، از عظمت او ، ناگاه چیزی به من درآید و مرا همچنان می دارد تا وقت صبح .چون صبح برآید فریضه گزارم .

نقل است که وقتی به جنید نامه ای نوشت که خدای تو را طعم نفس تو مچشاناد که اگر این طعم بچشاند ، پس از این هیچ نبینی .

و گفت : هر امتی را صفوت است که ایشان را ودیعت خدای اند که را از خلق خویش پنهان می دارد . اگر ایشان در این امت هستند صوفیان اند .

و گفت : آفت صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان .

و گفت : قومی اند که دانند که خدای ایشان را می بیند . پس ایشان شرم دارند از نظر حق که از مهابت چیزی کنند ، جز از آن وی ، و هرکه به حقیقت ذکر خدای یاد کند ذکر غیر فراموش کند در یاد کرد او ؛ و هرکه فرموش کند ذکر اشیاء در ذکر حق همه چیز بدو نگاه دارند از بهر آنکه خدای او را عوض بود از همه چیز .

و گفت : اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق است و شناخت خلق بر قد رمحبت خلق است وهیچ حال نیست به نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده خدای را .

و پرسیدند : از محبت . گفت : هرکه خدای را دوست تر دارد خواری وذل او سخت تر بود و شفقت او و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود .

و گفت : علامت شناخت انس آن است که دور باشد از هرچه قاطع او آید از ذکر دوست .

و گفت : علامت صادق دو چیز است . تنهایی دوست دارد و نهان داشتن طاعت .

و گفت : توحید خاص آن است که در سر و دل در توحید چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است . تدبیر او بر او می رود . در احکام و قدرت او ؛ در دریاهای توحید او ؛ و از خویشتن فانی شده و او را خبر نه . اکنون که هست همچنان است که پیش از این بود ، در جریان حکم او .

و گفت : هرکه در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد . زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز به حق ساکن نگردد .

و گفت : عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هرچند جهد کنم تا ریا از دل خویش بیرون کنم به لونی دیگر از دل من بروید .

و گفت : اگر خدای را بینم با جمله معاصی دوست تر از آن دارم که با ذره ای تصنع بینم .

و گفت : از علامت زهد آن است که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند .

و گفت : غایت آن است که بنده او باشی در همه چیزی .

و گفت : هرکه بشناخت او را به فکر ، عبادت کرد او را به دل .

و گفت : ذلیلترین مردمان طماع است ، چنانکه شریفترین ایشان درویش صادق بود .

و چون وفاتش نزدیک آمد ، گفت :بارخدایا تو می دانی که نصیحت کردم خلق را قولا ؛ و نصیحت کردم نفس را فعلا و خیانت نفس من به نصیحت خلق خویش بخش.

وبعد از وفات او را بخواب دیدند . گفتند : خدای با تو چه کرد ؟ گفت : بیامرزید . گفتند : به چه سبب؟ گفت : به برکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم . رحمةالله علیه .

۳۸

ذکر ابوحفص حداد قدس الله روحه العزیز

آن قدوه رجال ، آن نقطه کمال ، آن عابد صادق ، آن زاهد عاشق ، آن سلطان اوتاد ، قطب عالم : ابوحفص حداد ، رحمةالله علیه ، پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق ، خلیفه حق بود به استحقاق ، و از محتشمان این طایف بود ، و کسی به بزرگی او نبود در وقت وی ، ور در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن او بی واسطه خدای بود

، عزوجل. و پیر بوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان به زیارت او آمدو در صحبت او به بغداد به زیارت مشیاخ ، و ابتدای او آن بود که بر کنیزکی عاشق بود ، چنانکه قرار نداشت ، او را گفتند : در شارستان نشابور جهودی جادوگر است ، تدبیر کار تو او کند .

ابوحفص پیش او رفت و حال بگفت . او گفت : تو را چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نشاید راند و نیت نیکو نباید کرد ، تا من حیلت کنم و تو را به سحر به مقصود رسانم .

بوحفص چهل روز چنان کرد . بعد از آن جهود آن طلسم بکرد و مراد حاصل نشد. جهود گفت : بی شک از تو خیری در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی .

بوحفص گفت : من هیچ چیزی نکردم الا در راه که می آمدم سنگی از راه به پای باز کناره افگندم تا کسی بر او نیفتد .

جهود گفت : میازار خداوندی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار رنج تو ضایع نکرد .

آتشی از این سخن در دل ابوحفص پدید آمد و چندان قوت کرد که بو حفص به دست جهود توبه کرد و همان آهنگری می کرد و واقعه خود نهان می داشت و هر روز یک دینار کسب می کرد و شب به درویشان دادی و در کلیددان بیوه زنان زانداختی – چنانکه ندانستندی – و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی . وقت بودی که در حوضی که تره شستندی بقایای آن در بازا ر می گذشت . این آیت می خواند : اعوذ بالله من الشیطان الرجیم * بسم الله الرحمن الرحیم * و بدالهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون* دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بر وی در آمد و بیخود گذشت . به جای انبر ، دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد . شاگردان پتک بزدند ، نگاه کردند ، آهن در دست او دیدند – که می گردانید . گفتند : ای استاد ! این چه حال است ؟

او بانگ بر شاگردان زد که بزنید !

گفتند : ای استاد ! برکجا بزنیم ؟ چون آهن پاک شد ؟

پس بوحفص به خود بازآمد . آهن تافته در دست خود دید و این سخن بشنید که :چون پاک شد برکجا زنیم ؟

نعره بزد و آهن از دست بیفگند و دکان را به غارت داد و گفت : ما چندین گاه خواستیم به تکلف که این کار رها کنیم و نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد تو اگر چه من دست از کار می داشتم تا کار دست از من نداشت فایده نبود . پس روی به ریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت .

چنانکه نقل است که در همسایگی او احادیث استماع می کردند . گفتند : آخر چرا نیایی تا سماع احادیث کنی ؟

گفت : من سی سال است تا می خواهم که داد یک حدیث بدهم ، نمی توانم داد . سماع دیگر حدیث چون کنم ؟

گفتند : آن حدیث کدام است ؟

گفت : آنکه می فرماید :رسول صلی الله علیه و آله وسلم من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه . از نیکویی اسلام مرد آن است که ترک کند چیزی که به کارش نیاید .

نقل است که با یاران به صحرا رفته بود و سخن گفت . وقت ایشان خوش گشت . آهویی از کوه بیامد و سر برکنار ابوحفص نهاد . ابوحفص تپانچه بر روی خود می زد و فریاد می کرد . آهو برفت . شیخ به حال خود بازآمد . اصحاب پرسیدند : این چه بود ؟

گفت : چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمانی و یاران امشب پراکنده نشدندی . چون در خاطرم بگذشت آهویی بیامد .

مریدان گفتند : یا شیخ ! کسی را با حق چنین حالی بود فریاد کردن و تپانچه زدن چه معنی دارد ؟

شیخ گفت : نمی دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است . اگر خدای تعالی به فرعون نیکی خواستی بر مراد او نیل را روان نکردی .

نقل است که هر وقت در خشم شدی سخن نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی ، آنگه به سختی دیگر شدی .

نقل است که یک روز می گذشت . یکی را دید متحیر و گریان . گفت : تو را چه بوده است ؟

گفت : خری داشتم ، گم شده است و جز آن هیچ نداشتم .

شیخ توقف کرد و گفت : به عزت تو که گام برندارم تا خر بدو باز نرسد . در حال خر پدید آمد .

ابوعثمان حیری گوید : روزی در پیش ابوحفص می رفتم . میوپزی چند دیدم پیش او نهاده . یکی برداشتم و در دهان نهادم . حلق مرا بگرفت و گفت : ای خائن !میویز من بخوردی از چه وجه ؟

گفتم : من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانستم که هرچه داری ایثار کنی .

گفت : ای جاهل !من بر دل خویش اعتماد ندارم ، تو بر دل من چون اعتماد داری . به پاکی حق – که عمری است تا برهراس او می زیم و نمی دانم که از من چه خواهد آمد – کسی درون خویش نداند ، دیگری درون او چه داند .

و هم ابوعثمان گوید که با ابوحفص به خانه ابوبکر حنیفه بودم و جمعی اصحاب آنجا بودند ، از درویشی یاد می کردند . گفتم : کاشکی حاضر بودی .

شیخ گفت : اگر کاغذی بودی رقعه ای نوشتمی تا بیامدی .

گفتم : اینجا کاغذ هست .

گفت : خداوند خانه به بازار رفته است . اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده باشد نشاید بر این کاغذ چیزی نوشتن .

بوعثمان گفت: بوحفص را گفتم : مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم . گفت : تو را چه بدین آورده است ؟ گفتم : مشقت تو بر خلق تا چه حد است ؟ گفت : تا بدان حد که حق تعالی مرا به عوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم . گفت : اگر چنین است بسم الله . اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده و تن خود را ؛ و دیگر آن که جمع آمدن مردم تو را غره نکند که ایشان ظاهر تو را مراقبت کنند و حق تعالی باطن تو را .

پس من بر تخت برآمدم . بوحفص پنهان در گوشه ای بنشست . چون مجلس به آخر آمد سایلی برخاست و پیراهنی خواست . در حال پیراهن خود بیرون آوردم و به وی دادم . ابوحفص گفت : یا کذاب انزل من المنبر . فرود آی ای دروغ زن از منبر ! گفتم :چه دروغ گفتم؟ گفت : دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آن است که برخود ؛ و به صدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان تو را باشد ؛ خود را بهتر خواستی . اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد . پس تو کذابی و منبر نه جای کذابان است .

نقل است که یک روز در بازار می رفت . جهودی پیش آمد . او در حال بیفتاد و بیهوش شد . چون بهوش آمد از او پرسیدند . گفت : مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فصضل پوشیده . ترسیدم که نباید که لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند ، و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند .

و گفت : سی سال چنان بودم که حق را خشمگین می دیدم که در من نگریست . سبحان الله آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال .

نقل است که ابوحفص را عزم حج افتاد و او عامی بود و تازی نمی دانست . چون به بغداد رسید مریدان با هم گفتند : شینی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان راترجمانی باید تا زبان ایشان را بداند . پس جنید مریدان را به استقبال فرستاد و شیخ

بدانست که اصحابنا چه می اندیشند . در حال تازی گفتن آغاز کرد – چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند – جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت پرسیدند . بوحفص گفت : عبارت شما را است . شما گویید .

جنید گفت :فتوت نزدیک من آن است که فتوت از خود نبینی و آنچه کرده باشی آن را به خود نسبت ندهی که این من کرده ام .

بوحفص گفت : نیکوست آنچه گفتی . اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدن است .

جنید گفت : در عمل آرید اصحابنا .

بوحفص گفت : این به سخن راست نیاید .

جنید چون این بشنید گفت : برخیزید ای اصحابنا که زیادت آورد بوحفص برآدم و ذریت او در جوانمردی . یعنی خطی گرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی ، اگر جوانمردی این است که او می گوید .

و بوحفص اصحاب خویش را عظیم به هیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و پیش او همه برپای بودندی و بی امر او ننشستندی . بوحفص سلطان وار نشسته بودی .

جنید گفت : اصحاب را ادب سلاطین آموخته ای .

بوحفص گفت : تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست .

پس ابوحفص گفت : دیگی زیره با و حلوا فرمای تا بسازند .

جنید اشارت کرد به مریدی تا بسازد . چون بیاورد ابوحفص گفت : بر سر حمالی نهید تا می برد. چندانکه خسته گردد آنجا بر در هر خانه ای که رسیده باشد آواز دهد ، و هرکه بیرون آید به وی دهد .

حمال چنان کرد و می رفت تا خسته شدو طاقت نماند . بنهاد بر در خانه ای و آواز داد . پیری خداوند خانه بود . گفت : اگر زیره با حلوا آورده ای ، تا دربگشاییم .

گفت : آری . دربگشاد و گفت : درآر.

حمال گفت : عجب داشتم . از پیر پرسیدم که این چه حال است و تو چه دانستی که ما زیره با و حلوا آورده ایم ؟

گفت : دوش در مناجات این بر خاطرم بگذشت که مدتی است فرزندان من از من این می طلبند . دانم که بر زمین نیفتاده باشد .

نقل است که مریدی بود در خدمت بوحفص – سخت با ادب – جنید چند بار در وی نگرست . از آنکه او خوش آمدش پرسید : چند سال است تا در خدمت شماست ؟

ابوحفص گفت : ده سال است .

گفت : ادبی تمام دارد و فری عجب و شایسته جوانی است .

ابوحفص گفت : آری ، هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دیگر وام کرده ام و در باخته ام ، هنوز زهره آن ندارد که زا ما سخنی پرسد .

پس ابوحفص روی به بادیه نهاد . گفت : ابوتراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم . بر کنار حوضی رفتم تا آب خورم . به فکری فرورفتم . ابوتراب گفت : تو را چه نشانده است اینجا ؟ گفتم : میان علم و یقین انتظار می کنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر باشم که غالب باشد . یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم .

بوتراب گفت : کار تو بزرگ شود .

پس چون به مکه رسید جماعتی مسکین را دید مضطر و فرومانده . خواست که در حق ایشان انعامی کند . گرم گشت . حالتی بر وی ظاهر شد ، دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت : به عزت تو که اگر چیزی به من ندهی جمله قنادیل مسجد بشکنم . این بگفت و در طواف آمد . در حال یکی بیامد و صره ای زر بیاورد و بدو داد تا بر درویشان خرج کرد . چون حج بگزارد و به بغداد آمد اصحاب جنید از او استقبال کردند . جنید گفت : ای شیخ ! راه آورد ما چه آورده ای ؟

بوحفص گفت : مگر یکی از اصحاب ما چنانکه می بایست زندگانی نمی توانست کرد ؟ اینم فتوح بود که گفتم ارگ از برادری ترک ادبی بینید آن را عذری از خود برانگیزید و بی او آن عذر را از خود بخواهید . اگر بدان عذر غبار برنخیزد و حق به دست تو بود عذر بهتر انگیزد و بی او عذری دیگر از خود بخواه . اگر بدین همه غبار برنخیزد عاذری دیگر انگیز تا چهل بار . اگر بعد از آن غبار برنخیزد و حق به جانب تو باشد و آن چهل عذر در مقابله آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس ! زهی گران و تاری: ! زهی خودرای بی ادب ! زهی ناجوانمرد که تویی!برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی نپذیرفتی و همچنان بر سر کار خودی . من دستم از تو شستم . تو دانی . چنانکه خواهی می کن .

جنید چون این بشنید تعجب کرد . یعنی از قوت که را تواند بود .

نقل است که شبلی چهار ماه بوحفص را مهمانی کرد و هرروز چند لون طعام و چند گونه حلوا آوردی . آخر چون به وداع او رفت گفت : یا شبلی !اگر وقتی به نشابور آیی میزبانی و جوانمردی به تو آموزم .

گفت : یا اباحفص !چه کردمی ؟

گفت : تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود . مهمان را چنان باید داشت که خود را به آمدن مهمانی گرانی نیایدت و به رفتن شادی نبودت و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن آسان و هرکه را با مهمان حال این بود ناجوانمردی بود.

پس چون شبلی به نشابور آمد پیش ابوحفص فرود آمد و چهل تن بودند . بو حفص شبانه چهل و یک چراغ برگرفت . شبلی گفت : نه ، گفته بودی که تکلف نباید کرد .

بوحفص گفت : برخیز و بنشان .

شبلی برخاست و هرچند جهد کرد یک چراغ بیش نتوانست نشاند . پس گفت : یا شیخ !این چه حال است ؟

گفت : شما چهل تن بودیت فرستاده حق – که مهمان فرستاده حق بود – لاجرم به نام هریکی چراغی گرفتم برای خدای و یکی برای خود. آن چهل که برای خدای بود نتوانستی نشاند اما آن یکی که از برای من بود نشاندی . تو هرچه در بغداد کردی برای من کردی و من اینچه کردم برای خدای کردم . لاجرم آن تکلف باشد و این نه .

بوعلی ثقفی گوید : بوحفص گفت : هرکه افعال و احوال به هروقتی نسنجد به میزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر .

پرسیدند : ولی را خاموش به یا سخن ؟

گفت : اگر سخنگوی آفت سخن داند هرچند تواند خاموش باشد ، اگر چه به عمر نوح بود . و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای در خواهد تا دو چند عمر دهدش تا سخن نگوید .

گفتند : چرا دنیا را دشمن داری ؟

گفت : از آنکه سرایی است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می اندازد .

گفتند : اگر دنیا بد است تو به نیک است و توبه هم در دنیا حاصل شود .

گفت : چنین است . اما به گناهی که در دنیا کرده می آید . یقینم و در یقین تو نه به شک و بر خطریم .

گفتند : عبودیت چیست ؟

گفت : آنکه ترک هرچه توراست بگویی ، و ملازم باشی چیزی را که تو را بدان فرموده اند .

گفتند : درویشی چیست ؟

گفت : به حضرت خدای شکستگی عرضه کردن .

گفتند : نشان دوستان چیست ؟

گفت : آنکه روزی که بمیرد دوستان شاد شوند . یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون رود که از وی چیزی نماند که آن خلاف دعی او بود در تجرید .

گفتند : ولی کیست ؟

گفت : آنکه او را قوت کرامات داده باشند و او را ازآن غایب گردانیده .

گفتند : عاقل کیست ؟

گفت : آنکه نفس خویش اخلاص طلبد .

گفتند : بخل چیست ؟

گفت : آنکه ایثار ترک کند د روقت یکه بدان محتاج بود .

و گفت : ایثار آن است که مقدم دارای نصیبت برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت .

و گفت : کرم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردن است بر خدای به سبب نیازی که تو را است به حق .

و گفت : نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرب کند به خدای دوام فقر است به همه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت حلال.

و گفت : هرکه خد را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هرکه به عین رضا بخود نگرست هلاک شد .

و گفت : خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید .

و گفت : کسی را فقر درست نیاید تا دادن دوست تر از گرفتن ندارد .

و گفت : کسی را نرسد که دعوی فرسات کند ولکن از فراست دیگران بباید ترسید .

و گفت : هرکه بدهد و بستاند او مردی است ، و هرکه بدهد و نستاند او نیم مردی است ؛ و هرکه ندهد و بستاند او مگسی است ، نه کسی است در وی هیچ خیر نیست .

بوعثمان حیری گفت : معنی این سخن از او پرسیدند . گفت : هرکه از خدای بستاند وبدهد به خدای ، او مردی است ، زیرا که او دراین حال خود را نمی بیند در آنچه کند ؛ و هرکه بدهد و نستاند او نیم مردی است زیرا که خود را می بیند در آنچه کند که ناستدن فضلی است ؛ و هرکه ندهد و بستاند او هیچ کسی است ، زیرا که گمان او چنان است که دهنده و ستاننده اوست نه خدای .

و گفت : هرکه در همه حال فضل خدای می بیند بر خویشتن امید می دارم که از هالکان نباشد .

و گفت : مبادا که عبادت خدای تو را پشتی بود تا معبود معبود بود .

و گفت : فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای .

و گفت : چه نیکوست استغنا به خدای و چه زشت است استغنا با نام .

و گفت : هرکه جرعه ای از شراب ذوق چشید بیهوش شد به صفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده.

و گفت : حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت نکند با قبول .

و گفت : خلق خبر می دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا همه آرزوی آن است که دلالت کنند مرا به راهی که آن ره حق بود و اگرهمه یک لحظه بود .

و گفت : عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از آنکه مقدور سبقت گرفته است و اصل آن است که کس به فعل خود شاد نشود مگر مغروری .

و گفت : معاصی برید کفر است چنانکه زهر بر ید مرگ است .

و گفت : هرکه داند که او را برخواهند انگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روی نگرداند یقین است که از سر خود خبر می دهد که من ایمان ندارم به بعث و حساب .

و گفت : هرکه دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان را ملازم .

و گفت : روشنی تنها به خدمت او است و روشنی جانها به استقامت .

و گفت : تقوی در حلال محض است و بس .

و گفت : تصوف همه ادب است .

و گفت : بنده در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آن است که بدو آید نه آنکه از او آید .

و گفت : هر عمل که شایسته بود آن را برند و بر تو فراموش کنند .

و گفت : نابینا آن است که خدای را به اشیاء بیند و نبیند اشیاء را به خدا و بینا آن است که از خدای بود نظر او به مکونات .

نقل است که یکی از او وصیت خواست . گفت : یا اخی ! لازم یک در باش تا همه درها برتو گشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات تو را گردن نهند .

محمش گفت : بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم. ندیدم که هرگز با غفلت و انبساط خدای را یاد کرد که چون خدای را یاد کردی برسبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و در آن حال متغیر شدی . چنانکه حاضران آن را بدیدندی .

و سخن اوست که گفت : در وقت نزع که شکسته دل باید بود به همه حال در تقصیرهای خویش .

از او پرسیدند : بر چه روی به غنی آرد به چه آرد الا به فقر و فروماندگی .

و وصیت عبدالله سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من بر پای ابوحفص نهید . رحمةالله علیه .

